فأینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تجمیل

گر ز سر معرفت آگه شوی | لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب | نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نولکشور حلیهٔ مجلای طبع پوشید ۱۲۸۲

تمهید طبع این کتاب مستطاب از زبان درفشان همم فلک مساع جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطابع دام الله دولته و اقباله

حمد بی حد کبریای ذو الجلال ... نور او شمس منزه از زوال
همچو ذرات انبیا و اولیا ... از تجلی جلالش پر ضیا
هم بقدر ظرف مرآت شان ... شد ز نور لم یزل لمعه عیان
و آنکه بود آیینه اش مثل قمر ... پرتو کامل در او شد جلوه گر
مصطفی شد نام آن بدر الدجی ... مظهر عینیت شمس الضحی
نور آل پاک و اصحاب کبار ... عکس مهر از آینه شد بر جدار
این تکثر در مظاهر کم نگر ... وحدت خورشید را اندر نظر
بل اگر چشم بصیرت منجلی است ... چشم هم زان نور لامع منجلی است
بهر آن تا ز نظر حق آفرید ... تا ببینی قرب من حبل الورید
ای خوش آن بینش که بر وی جلوه داد ... از کمال قرب وصل اتحاد
باش در راه ادب ثابت قدم ... تو شدی من گو مگو من تو شدم
کی بدان مقصد رسی از سعی خویش ... لطف او ننهد چو گامی چند پیش
زان شده انجام شرع آغاز عشق ... تا بود پاس ادب در راز عشق
بی ادب را گو بخلوت بار نیست ... جای تو بر دار شد در دار نیست
سهو غلط کردم که گفتم دار بود ... نردبان بام آن دلدار بود
چون محبت شعله در خرمن زند ... شوق خاکستر شدن دامن زند
پاک سوزد همچو خس صبر و قرار ... سخت تر از موت باشد انتظار
فال بیتابی چو بسمل میزنند ... دست در دامان قاتل میزنند
حلق را خود بر دم خنجر نهند ... تا بزیر پای جانان سر نهند
وصل باقی از فنا حاصل شود ... خون خود کن خونبها حاصل شود
بعد ازین اعوان نی کلک دبیر ... می سراید نغمه ما فی الضمیر
کردم تمییز محمود و ملوم ... هست میل طبع من سوی علوم
شد پسند خاطر از بدو شباب ... یا کتاب حسن یا حسن کتاب
همدمی مردم اهل کمال ... هست منظور دلم فی کل حال
بهر آن طرح مطابع کرده ام ... کاملان عصر گرد آورده ام
مقصد من صحبت اهل فن است ... زین تجارت بس همین نفع من است
همت من صرف صرف ملتقی ... کار اهل کار جهد ابلغی
هر یکی با خوشدلی مشغول کار ... آنچه در کار است در کار آشکار
همچو احیا بس مطول نسخه ها ... منطبع گردید با حسن و صفا
رونق کار است افزون زمان ... شکر دادار است بیرون از بیان
جید من در حلقه تقلید نیست ... حاصل تحقیق جز توحید نیست
ظاهرا دور از تجاوز مذهبی ... باطنا پاک از تعصب مشربی
حق پرستان مذاهب اجمعین ... محترم اندر ضمیر حق گزین
زان سبب شد با ولای مولوی ... طبع من مشتاق طبع مثنوی
گر زیارت صورة نامد نصیب ... زین ارادت گشته ام معنی قریب
فیض صحبت نیست جز فیض کلام ... مبدء فیاض کرد این التیام
گشت از تایید رب ذو المنن ... اهتمام طبع بر وجه حسن
نسخه ها با صد تلاش آمد بهم ... کانچنان چشم فلک هم دیده کم
هر قدر بودست امکان نظر ... گشته در تصحیح امعان نظر
نادر آمد اختتام مثنوی ... کان بود بعد از تمام مثنوی
جزو هم با کل بود همرنگ گل ... در گلستان از همنشینی بوی گل
کاغذ و طبع و کتابت اندرین ... شد مهیا جمله قسم اولین
دهر با من بدلگم مو نگفت ... اهل فن را عیبگو مشکو گفت
الغرض نقشی ز من در روزگار ... شد چو منقوش از مصنف یادگار
یا الهی باد مقبول کرام ... حسن طبعش نیز چون حسن کلام
آنچنان کابهند بستان زن ردم ... باز تا روشن برند اهل فهوم

فهرست مثنوی دفتر اول

فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این نجیل

گر ز سرّ معرفت آگه شوی لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نول کشور حلیهٔ طبع مجلا پوشیده ۱۲۸۲ھ

هذا كتاب المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلی واسلم علی من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين
ذوی الفضائل والفواضل اما بعد فهذا الكتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت فی سماء الفهوم نجوم تدقيقه
قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط محققه فی بحار تحقيقه غايته وعلی
فی ملاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب تسنيم
أم رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات الشجر ام هذا نسيم الارواح ام
الادواح فهذه فقر ام درر وهذه فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجری من تحتها
الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهی وردها وحلا
وردها وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتی توصل السالك
الحريق الغريق الفانی من غير الله الباقی بمقام يقول فيه رايت الحبيب بعينه ورانی بعينی الله يرزقنا واياكم
ولقد احسن كاتبه وبانيه فی تهذيب هذا التصنيف واجاد فی انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف نكون
الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لسانی ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم
واستقدمت جواد قلمی فی هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للاخر وهذا هو قول
الذی عليه التعويل ومن ذهب الی غيره لم يهتد الی سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة فی قوم ولا
مختصة بيوم دون يوم وهو سمی خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابراهيم وسلام علی ابراهيم ورزقنا الله المقام فی
جنات النعيم والوفود والعكوف الی مجاورة سيد اوليائه الولی الكريم العلی العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچهٔ مجلد اوّل از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الکتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو
فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند
ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا
الابرار منه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین
حسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام
بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده
ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا
القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی
المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد
قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی
وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب ذوی النهی ودیعة الله بین
خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدین حسن بن محمد بن حسن البلخی المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت
جنید الزمان صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ
المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب القت الشمس علیه ردائها وحسب ارخت النجوم لدیه اضوائها لم یزل فناؤهم
قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع
نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکت النظار
الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء
لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوکیل

ونعم المولی ونعم النصیر

دفتر اول مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند — قصهای عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یکدهان پنهانست در لبهای وی

یکدهان نالان شده سوی شما — های و هوئی درفگنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای او — های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یکروزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب — بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست — موکشانش میکشد تا کوی دوست

من چه گویم هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق — بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه‌ات غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن — بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید — بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت — ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست — نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم — سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آب رو

شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

اشاره بحدیث من عشق وکتم وعف فمات مات شهیدا یعنی آنکه عاشق حق گردد و دقت ورزد و پنهان دارد عشق خود را پس اگر بمیرد از شهیدان محسوب خواهد بود ۱۲

استثنا معنی گفتن انشاء الله است کما قال الله فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین ولا یستثنون یعنی اهل آن باغ قسم خوردند که میچینیم میوه های آنجا را صباح و انشاء الله نگفتند ۱۲

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست — صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پر مایهٔ — آفتابی در میان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان — بر خیالی نامشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مهرویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی — نیک بین باشی اگر اهل دلی

ضیف غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر گوئی که پیوست او بورد

شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سراپایش همی میریخت نور

هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب — آن یکی مخمور وان دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این — دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر بر ناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات غم — آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان برگو تمام — زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت — شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت   میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج   معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست   دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد ازان در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند   آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت   چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید   هم قلم بشکست هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد   شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد   مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست   آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او   شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   بازگو رمزی ازان خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و روح و دیده صدچندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب   همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود   چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که آن را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران ... گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول ... بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من ... می نگنجم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان ... نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه ... برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت ... اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان ... لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو ... پیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو ... رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد ... وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را ... دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها ... تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون ... تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه ... جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست ... که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت ... خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک ... باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد ... پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ... ور نیابد میکند بالب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب ... خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی ... کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد ... خر نداند دفع او بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد ... جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند ... حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد آن خار محکم تر کند ... عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود ... دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان ... باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش ... از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش ... سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان ... او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد ... بعد ازان شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش ... در کدامین شهر بودی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت ... رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک ... باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد ... نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند ... تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو ... آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورد ... خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت ... چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد ... کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت ... اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر ... او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم باصواب ... آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود ... در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من ... آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور ... بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو ... گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود ... آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت ... زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود — بعد ازان سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام — ورنخواهی کرد باشی سرد خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وا نمودن

بعد ازان برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند — طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک — مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بطلب آن زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم — هر چه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر — از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد — کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بیخبر از حالت این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد ازان از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم بنگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بروست — خون چو من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هردمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر اما بگویم قصهٔ / بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشهای روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

[1] اشارت است بسوی آیه ... یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ...
[2] جفا بمعنی خاشاک ۱۲
[4] کل بمعنی اقرع ۱۲

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش ای فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون

گر نه آن نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / درمیان شان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرام که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
که چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بوسیلم را لقب احمد کنند
بوسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشمش او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

صفیر بانگ مرغ ۱۲

میلان میل کردن از طرفی ۱۲

انگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من [illegible] / کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
در حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماندند زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایانش زار / نیز شد اندر غم او اشکبار
حال عالم اینچنین است ای پسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما از اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان تصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشگافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام تو ایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

انگلیون دیناً نام انجیل است ۱۲
حذیفه نام یکی از اصحاب حضرت رسول است
بیان کرد لهذا اعظام تذکیر او نیکو شد
خلل رخنه ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان بی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم / گفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

ترک روز آخر چو باز زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افگند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود

از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرگس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد او را صد وبال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح یعنی شکافندهٔ صبح یعنی ظلمت اشکافته تا صبح پیدا شود ۱۲

غوی = گمراه ۱۲

قدر و اندازه ۱۲

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نور است ار طلسمش خاکیست

چون کنی با بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میآر از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

ها مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر چه نور آید در نظر / نیک‌هاست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می مرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

انتظام دیده و دل بر سرست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود که جمله را / فتنهٔ انگیخت از مکر و دغا

تخلیط وزیر ور احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفتا که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفتا که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو درگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفت که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

وحدت اندر وحدت است این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

زحیر رنج و علت ۱۲
زلت لغزش ۱۲
خواستی در آمدی ۱۲

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافته است / کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیری جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را / بشکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت آمد وریشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

سداد استحکام ۱۲

ضریر یعنی نابینا

لایزال یعنی همیشه خواهد بود و لم یزل یعنی همیشه بوده است

مسخ مبدل شدن از صورتی بصورتی ۱۲

عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهرآب را شربت کند

وز خرابی گنجها پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سودائیم — وز سبب سوزیش سوفسطائیم

در سبب سازیش سرگردان شدم — در سبب سوزیش هم حیران شدم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان بی تو ما را نیست نور — بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مکن از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد — می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان — بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند — آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق را فریاد رس

گفت هان ای سخرگان گفتگو — وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی و پندار اندری — تو ز گفت خوب کی بویی بری

سیر بیرونیست فعل و قول ما — سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد — موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی صحو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور — تا ازین مستی ازان جامی نفور

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش کن هین هوش دار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا — مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای — درد ما را هم دوا دانسته‌ای

چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را ازان نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد ازان — هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش ست چون گویا تویی — خشک ما بحرست چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی ست / با تو ای ماه این زمین تاریک نیست

با همه روی تو شب تاریکی ست / روز را بی نور تو تاریکی ست

با تو بر خاک از فلک دیمست / با سما ماسنی تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

اهد الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو درمیان

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دمبدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضا مان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبود کار گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر کرا درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب بشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندران جبری شوی کاین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین[۱] آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین[۲] بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

رو بدیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب[۳]

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع[۵] تو / کرد عیسی جمله را اشیاع[۴] تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همیدارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او اندر سر عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد

جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد[۶]
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش

آن خلائق بر سر گورش مهی / کرده خونها از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست جایش را نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام

سر بر اختیار او نهیم / دست بر دامان دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل ما / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

---

[۱] سجین موضعیست که در وی نام کفار و فجار نویسند ۱۲
[۲] علیین [illegible] ۱۲
[۳] عطب بمعنی هیزم ۱۲
[۴] [illegible] ۱۲
[۵] اتباع بمعنی تابعین ۱۲
[۶] [illegible] ۱۲

نی دو باشد تا توی صورت پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست — تو بنورش در نگر کز چشم رست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آری در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل — لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگذاری عنایتهای او — هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم یک گوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را ابلهان دارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

نکته‌ها چون تیغ الماسست تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژ خوانی نخواند برخلاف

آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی می‌خواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت

منازعت کردن امرا با یکدیگر

گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — در هم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران — تیغها برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آنکو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست — چون انار و سیب را بشکستنست

آنچه شیرینست آن شد ناردانگ — وآنچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشک پاک — وآنچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک

آنچه با معنیست خود پیدا شود — وآنچه بی معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار

اشعار بایه شریفه واقعه در سوره بقره

احد منهم یعنی آنکه وحی شده و فرستاده شده

همان سوره فرموده لا نفرق بین احد من رسله

جحود یعنی انکار کردن ۱۲

گر بود چوبین [illegible]
ور بود الماس پیش آ باطرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شمار کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بیریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشید
تن ترا در حبس آب و گل کشید

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب
چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف
رو نهادندی بران وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق
گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دین شان و حکم شان
از پی طومارهای کژبیان

نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نورش چون مددگاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سوره برخوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب
آنچه میراث ست اورثنا الکتاب

شد نثار طالبان از بنگری
شعلها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعلهٔ آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود
تا که خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود همتکیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران‌اند از ورای اختران
کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سائران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق
در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا به دریا می رود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
زآب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / واب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ در کا اقبال آمده‌ست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت فضل خدا

٥١ جفا غبار و تیرگی ١٢
٥٢ منحوت تراشیده ٢
٥٣ زهیدن جوشیدن آب از چشمه ١٢
٥٤ موقنه صاحب الیقین
٥٥ انی لم امت یعنی من نمرده ام ١٢

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آید دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید و ببینید این چنین / سرگشته آتش بگرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
او بزور انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو

اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
او بزور هم ز آن تستی گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همیشد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از وست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب: آب گوارا ۱۲

مهین: خوار کننده ۱۲

افسوس: سخریه کردن ۱۲

تسخر: استهزا ۱۲

سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات ۱۲

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند / بارگاهی بی بر و عاطل کند

وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندران / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار دخان

آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بودست امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض گر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست

میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالالتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتیسنا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر

من هلاک قول و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دیدهٔ او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسپ ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

کان حریصان که سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور زبان آوردن آری این حدیث

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

در سرا عدل سلیمانی دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تعجب رفته سرگردان شدم

اندر عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون ز بام حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و هاش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از کرم گر بریم از خود این محال / از کرم تا بیم از حق این وبال

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهد شان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یکدو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد ست / مکرها در ترک دنیا وارد ست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی ست / آب در بیرون کشتی پشتی ست
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی ست / ملک در چشم دل او لاشی ست

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند از مکان / سوی مرعی آمدن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی

عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

له بار دست ۱۲

له اشاره بحدیث نبویت صلی الله علیه وآله وسلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب ست مال پاک صالح بجهت مرد نیکوکار ۱۲

له مرعی چراگاه ۱۲

کز فلک راه برون‌شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لائق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق بر و آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر ازان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت باتاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش ازان نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر نامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت پنهان زشتشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

بعد ازان گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

ای که با شیری تو درپیچیده / باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

حضرت نبوی است صلی الله علیه وآله وسلم

از سفاهت گرد و مرزنی با آمنت / تیره گردد زود با ما آمنت
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی گو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد
حاصل آن خرگوش بی خود انگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چو پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد از آن باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

عه — زرخود او رفتن خود او رفتنگاه خود دلت بپا پنهان دار ۱۲

سه — قوله کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سر که ... اثنین دو لب را تاویل کرده اند ۱۲

سه — دمدمه مکر و حیله ع ۱۲

عه — لاغ مسخرگی ۱۲

۵ — زیافت رکاکت ۱۲

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای و فن
بر سر دریاش میراند او عمد / مینمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چنین نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میرود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیک آن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / وان درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

سه ستون ۱۲

همین بول و سرگین ۱۲

بوش کر و فر ۱۲

با نام تجمل و حشمت و مباهات ۱۲

عذب شیرین و گوارا ۱۲

عالم بلندی ۱۲

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور

میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام

نیم خرگوشی چه باشد که چنین / امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و ابا کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بیوقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمیباید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدگان را گوش دار

خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همرهٔ آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار درک نمیکند او را چشمها و او داناست بر ابصار ۱۲

ریبت شک ۱۲

عنف خشم ۱۲

نفر گروه ۱۲

گفت شاهنشه که باشد شرم‌دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بُر / حق همی‌گویم ترا والحق مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بیباک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی‌گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ئی نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا آنچه هست / وانما جان را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ئی / عرضه دارد از هنر دیباچه‌ئی
چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

۵۱ یعنی حرف حق و راست و کلام صدق در اغلب ذائقها تلخ ست ۱۲

۵۳ مغ بفتح میم تاریک و عمیق ۱۲

۵۵ ابتهال تضرع و زاری ۱۲

۵۷ ایما بمعنی اشاره ۱۲

۵۹ اذکار جمع ذکر است ۱۲

بنگرم از اوج با چشم الیقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

چون نمائی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست / هر که آخربین بود او بیدنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق بر وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دید از او / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند   زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی   ورنه ترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد   پر غضب پر کینه بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر   ناگهان پا درکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل آرد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند   هر درخت از بیخ و بن او برکند
این خود اجزااند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار   ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح   گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد و رنج   کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان   جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان   مرگ وا رفتن بأصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت   دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت   باهمند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت   هر یکی با جنس خود انباز گشت

ترح ضد فرح ۱۲

انباز بمعنی شریک ۱۲

لطف باری این پلنگ و گرگ را / الف داد و برد ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای پس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه و آهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چاه برد / بر گرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم در آن چه بیرسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان که اندر قعر چاهی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده‌مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آئینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را واندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلب مان داده / بی شمار و حد عطا بنهاده

۵۳ من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه یعنی هر که برای برادر خود چاهی کند در آن افتد ۱۲

۵۵ اشاره بآیه واقعه سوره فیل است که وارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی فرستاد خدا بر اصحاب فیل مرغی که آنرا ابابیل خوانند ۱۲

با طلب چون نهی آمی میدوی — گر توآمد جهگی جود و جود ده
در عدم کی بود ما را خود طلب — بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان — رایگان بخشید جان جهان
هکذا النعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام
چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت — سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه فتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود — سید دید او شادمان و باز شد
شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا — می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ شاخها — میسراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا — تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس — وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب — فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد — نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید — جان ما از قید محنت وا رهید
گم شد و نابود شد از فضل حق — بر همه دشمن شما را شد سبق
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری — یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست — روح ما را قوت و دل را اتکاست
گفت تایید خدا بود ای مهان — ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبه این تایید را — مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند — برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند — دور دائم روحها با ساقیند

چون نبوت سید بند این دو است ... از چه شد پرباد آخر سلطنت

یکدو روزی چه که دنیا ساعتیست ... هر که ترکش کرد اندر راحتست

ترک این شرب ار بگویی یکدو روز ... در کنی اندر شراب خلد پوز

معنی الترک راحة گوش کن ... بعد از آن جام بقا را نوش کن

یا سگان بگذار این مردار را ... خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ... ماند خصمی زان بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست ... شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ... کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز ... کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل ... اندر آیند اندر و زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا ... تا ز حق آید مراورا این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز ... اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید ... معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان ... آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما ... طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد ... غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست ... این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان ... کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون ... روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم ... با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف ... تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند ... شیر آنست آنکه خود را بشکند

تا شود شیر خدا از عون او ... وارهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه ... تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر رض برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول ... در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم ... تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست ... مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه ایست ... همچو درویشان مر او را کازه ایست

ای برادر چون ببینی قصر او ... چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک دار ... وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک ... زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد ازین نار و دود ... هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را ... کی ببینی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب ... او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران ... همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه ... هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست ... عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین ... وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب ... گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند ... لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست ... دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به ... دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر ... در سماع آورد شد مشتاق‌تر

دیده را بر جستن عمر گماشت ... رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار ... میشدی پرسان او دیوانه وار

کاینچنین مردی بود اندر جهان ... وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود ... لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد یکدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم از عمر

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / و ز صفات پاک حق نعم الرفیق

و ز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / و ز سفرهای روانش یاد داد

و ز زمانی کز زمان خالی شدست / وز مقام قدس اجلالی شدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک داشت

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسپه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوشش آن معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

له سوره حم سجده و الاحقاف ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوندست و برآن استوار شدند فرود می‌آیند بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و شاد باشید به بهشت آنچنانکه وعده داده شده ۱۲

له نهمت حرص ۱۲

له مشتهی با اشتها و حریص ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن دُر خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن درنگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را هست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه برچفسیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / بادهٔ جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا کو نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست
بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از سؤال روم بر گو و عمر
از عمر چون آن سؤال این را شنید / روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردستی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده هست و یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی را
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق بر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست
آن سول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینائی اینجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفسها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید بدین / که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم: لقب اول حال ابوجهل بوده ۱۲
مستضی: طالب روشنی ۱۲
نافی: مانع و نفی کننده ۱۲
مقتضی: باعث و سبب ۱۲
بازغ: روشن ۱۲
قلاسنگ: بمعنی فلاخن است که قلاسنگ باشد ۱۲

ما درین رنجیم زین تنگین قفص / خیر این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بابت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله از زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کل است و خود کل است او / عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یاربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه در دشت طوطیانرا و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

زلت: لغزش ۱۲

خلق: کهنه ۱۲

مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی از طوطیان لرزید و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
که ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند
یکزمان زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر شود

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

آنکه صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نی دریایی
در میفکن خویش از خود رایی

او ز قعر بحر گوهر آورد
از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران
افگنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دینشان را خرید
وز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته ست کامل را حلال
تو نه کامل مخور می‌باش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن گویان سخن آموختن

تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بی‌شکی

ور نباشد گوش تی تی میکند
خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبد آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ

ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست و تابع استاد نه
مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه
دلق و اشکی گیر در ویرانه

۵۱ مری برابری ۱۲

۵۲ سباح شناگر ۱۲

۵۵ مسند اسم نسبت از شده یعنی تکیه و نسبت همه با دست واو خود تکیه بر دیگری ندارد ۱۲

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است تاز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ٔ
دان که با دیو لعین همشیره‌ٔ

لقمه کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آنجهان

زاید از لقمه حلال ای مه حضور
در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بیدانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثر ها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زائید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

عمر دائم ماند در درد و وجل
دردها میزاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید از اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کسب و دم و دام و جماع
آن موالید است حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی از دست رب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
از نبی خوان آیهٔ او ننسها

آیهٔ انسوکم ذکری بخوان
قوت نسیان نهادن شان بدان

چون بتذکیر و به نسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتمو سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

---

۵۱ پای ماچان محل سیاست و جای ... ۱۲

۵۲ تاز صنف تازه ۱۲

۵۳ نشاف بمعنی کشیدن و بمعنی بیدانشی ۱۲

۵۴ نمر پلنگ ۱۲

۵۵ وجل ترس ۱۲

۵۶ [illegible]

۵۷ اشارة بآیه واقعه در سوره مومنون ست انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون ۱۲

مردمش چون مردمک دیدند خرد ... در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت زان ... منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان ... با ویست و میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی ... میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را ازان پر میکند ... آن صدفها را پر از دُر میکند
آنهمه اندیشهٔ پیشانها ... می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو ... تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد ... خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز ... سوی خصم آیند روز رستخیز
صوتی کان نهادت فعالیست ... هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ... واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح ... هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها ... سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود ... جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ... هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین ... بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید ... خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین ... هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من ... ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من ... راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی ... کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم ... زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا ... چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی ... چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند ... گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ... ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی ... هم انیس ظلمت کفران تویی
هم خفیر و هیبهٔ مرغان تویی ... هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی‌امان ... ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا ... در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده ... یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من ... ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من ... زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد ... خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو ... وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغاها خیال دیدنست ... وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست ... کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست ... آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی ... تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من ... ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم ... او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او ... پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان ... عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو ... می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی ... سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی ... تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود ... سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ... کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد ... شیر هجر آشفته و خونریز شد

۵۱ بهی بالفتح ۱۲
۵۲ پیشانها در جزو دوم بمعنی پیشینها معنی کرده اند ۱۲
۵۳ خفیر بدرقه و نگهبان ۱۲
۵۴
کر لقد خلقنا الانسان
فی کبد یعنی ...
۵۵
۵۶

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مستی خویش را
جمله شاهان بردهٔ برده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد تست را ذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان + بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا + و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعد الغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

بله ... ۱۲
بله — شستن مخفف نشستن ۱۲
هم ... ۱۲

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همیگوید ازو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیانان و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو بگو کی لائق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همیگفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همیگفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

سله
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجرست انا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون یعنی بدرستیکه ما زنده میکنیم و میمیرانیم و مائیم وارث خلق پس از مردن ایشان ۱۲

تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پائی میزنم از بیم سر / دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست / بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش / تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هرکه میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست / بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ / روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بردوختی / ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد / زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص / دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو / هرکه داد او حسن خود را در مزاد [۲] / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها / دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار / در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه / نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود / کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یکدو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق / الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من / خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی روز ما / بعد از آن شد از فرح دل گشته شاد / خواجه با خود گفته این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان / اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود / آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانها طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی / او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو / لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار / تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها / گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

۵۱ آیه کل یوم هو فی شان در سورهٔ رحمن واقعست یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهرست ۱۲

۵۲ مزاد نوعی از بازی باشد ۱۲

آن اثر میماندت در اندرون / در مزیح این حالتی هست از زبون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرینست مزح / بد نماید زانکه تلخ افتاد طرح
همچو مطبوخست و حب کان خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

در خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای لطیف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وان جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله بینندت چو گویندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی بر آید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بی چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان فضل تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غنچه تن بحر نو شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

ساز دا اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صد ساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمه پری زین عالمست / نغمه دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورة الرحمن بخوان ای معتمد / تا شوی بر سر پریان معتقد

کار ایشانست زانسوی پری / گر دوت روشن چو جوی سری

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقی‌تان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته‌ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هرکه دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هرکرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زاده برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جانرا باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
ز هر محبت آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این کلبنت ای جان سلسلا / ای خبر بلبل وار جان مسکین نثار
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خواندم عیبی مگیر

از ملال یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آید بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او

گر تو خود را پیش و پس گیری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست بارانها جز این باران آن / که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جانرا پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت وجواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیزگوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
بازبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند این خود دایمست / وز قدم این جمله عالم قایمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

۵۲
رغم انف
مالیدن بینی بخاک ۱۲

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار / گفت بهر آن نمودت ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما / اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در ربودستش معصرت

بشنو از قول سنائی در رموز / معنیی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی ز باطن دیده / آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان / از دو دنیا بی سرمه بگزیده

پیر دانا اندرین رمزی بگفت / در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست / در حقیقت زین صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست / ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی / نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند / همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود در ربح و غبین / این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت / گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید / وانکه جامد بود [illegible] / وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند / لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند / بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست / مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود / پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت / گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سرد او بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست / زانکزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود / [illegible] / با خشوع و با ادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز باران‌های رحمتهاست یا / بهر تهدیدات و عدل کبریا / این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست / گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی او فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان / استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازو

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی / بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز چنگ پست

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای اینجا بدی

امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

درخواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی

پس چه گفتم آشنای سنگ و چوب … ور بیانش قصه‌ئی شد از خروب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول … ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان … کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول … کز چه مینالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون … گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان … چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی … بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت … ای شده با سر تو همراز بخت

گر همیخواهی ترا نخلی کنند … شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند … تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش … بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین … تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند … از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار … یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد … کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق … تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن … در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان … افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان … قائمست و جمله پر و بالشان

شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون … در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود … پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور … کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا … تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر … اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند … در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان … جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آید نی درود … نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان … در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل … آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید … آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر … آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران بچه کار اندرید … دیده بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا … در نگر کادم چها دید از عصی

چون عصا شد مار و استن با خبر … معجزه موسی و احمد در نگر

از عصا ماری و از استن حنین … پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه … کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش میخورد … بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین … در دل هر مقبلی مقبول بین

آنچنان کز بیم آدم دیو و دد … در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا … سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند … در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه … نقره میمالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع … باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند … دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او … هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند … دست و پاهاشان گواهی میدهند

حصا سنگریزه

اشاره به آیه واقعه

نکر یعنی انکار شده

تلس سالوس کردن

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت صلعم

گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت حق آری ازان قادرترست

گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت ابلیسش رسول / او فتاد اندر چه آن شه فضول

معجزه او دید و شد بدبخت و رفت / سوی کفر و زندقه سرتیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور لعین / چشم او ابلیس آمد خاکبین

این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز ما حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی ازان / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفت / سفول الپست ١٢

قراضه: ریزه ١٢

عراق: نام دستگاهی ست از اقسام آوازها ١٢

زیرافکند: نام آوازی ١٢

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من نداد او در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / دل شمردی بزم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد ازان او را ازان حالت ببرد / ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک عمل زین تا بود / [illegible]
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شاهان بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکان را همی پندست عدل / گر سخاوت کرده‌ام ایثار بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلتست / کانهمه انفاقهاشان حسرتست

بیست و چهار مقام موسیقی مراد است ۱۲
تبدل ... ۱۲
... اشاره ۱۲
ایثار بمعنی عطا ۱۲
انذار ترسانیدن ۱۲

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران که در حرب سول — بودشان قربان بامید قبول

بهر این مؤمن همیگوید ز بیم — در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکنش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اسپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفیست در اثبات جو — صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمیتانی شدن زین آستان — گوش کن باری تو این را داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد — بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک — کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم — ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در آتشیم — چه نوا ما در دو عالم مفرشیم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زین ماجرا و گفتگو — بر و از حد عبارت پیش شو

کز غنا و فقر ما گشتیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر حسرت آتشیم

ناگه ار روزی درآید میهمان — شرمساریها بریم از وی بجان

لیک مهمان گر درآید بی ثبوت — وانکه کفش میهمان بازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و بنیاد فقر

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران — نور کی یابند ازوی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی ۱۲

نسک بفتح نون غله ایست که او را عدس گویند ۱۲

جسک بفتح جیم بمعنی رنج و بلا ۱۲

غزو: رزم و جنگ ۱۲

چیره بمعنی غالب ۱۲

مبا صیغه نفی مباد است ۱۲

ظاهران چون در وی مدعی   در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا نی بوی او را نی اثر   دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش   او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی   تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مرد را چون بایزید   روز محشر حشر گردد با یزید

بینوا از نان و خوان آسمان   پیش او نداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام   نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ   تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان   گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی   آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا   خانهٔ مورست و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود   عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

لیک نادر طالب آید کز فروغ   در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد   گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را   قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست   لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم   بهر ناموس مزور جان کنیم

مرد را رو مینماید سالها   که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت   خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد   زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو   چون نمی پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور   میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب   کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید   از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل   شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست   از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست   اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست   جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت   دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا   دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول   از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند   آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر   چند این افسانه را گیری ز بر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی   زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی   وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود   چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت   تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر   در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا   هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ   جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال   آن یکی خالی و آن پر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی   تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز   زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال: مردان خدا را گویند همواره هفت از ایشان در عالم هستند و دو قطب دیگر اند ۱۲

کاسد: چیزی که مشتری نبود که رغبت کند ۱۲

شنعت: طعنه و سرزنش ۱۲

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران شکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی میکند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزئی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده ۱۲
بروت: سبلت ۱۲
بگ: منصف بیگ است که بترکی بمعنی بزرگ است ۱۲
چالش: جنگ و جدل ۱۲
برده: غلام و کنیز

فقر فخری نه از گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز / از غضب بر من لقبها راندی / مار خوی و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم / زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون / حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان / چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

دید احمد را بوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که اوست کهربای از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید تابه سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راست گوی تر باشد

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الورا / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا / گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هرکرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو / ای زن ار طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود / امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال / سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گل شکر / ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان / مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال / چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند / هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم / مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد / حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افروخته است

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان / مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی / گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو / مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن / گر خمش گردی و گر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

یا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست / گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی / جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

معقول صیقل شده است ۱۲

ستیره مستوره ۱۲

ستی نام زن است ۱۲

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نخواهم که تو باشی بینوا

جان تو کز خویشتنم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زینقدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گوئی پخت گوید سوختست
من سپاناخ توام با هرچه پزی / یا ترش با یا که شیرین میپزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر رو می اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زان چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر او چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودا و سود
آنکه جز گردن کشی ناید از او / خوش درآید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد ازان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردون را همی گیر

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنهکار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بیرهی
روز موسی پیش حق نالان بده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخم رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین گفته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید گنج در ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو دود / قومی اندر گلستان با بنج
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون شیطان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

بشنو اکنون قصه صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
تا که صورت بین بیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس گر مرد را چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او دم بسته تنگ / در پی اشتر دویدند چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشید و از صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدفعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرفی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور باهم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه

صایع و طایع بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح برهم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را به تلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت تانند دید

چشم آخر بین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش

وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند

وان دگر در پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد گرد رد

پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت / یا بدار میوه رسانی فرو بخت

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار

در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل

در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا

در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی گیا

در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر

در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

همچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر یا بیم سر یا بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در رهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر صدق الله

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خوان که القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت ملک خود تهی
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی و باشد معی / خود معی چبود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حوایج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / مینماید جهد و جهدی لیس تام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری عق ریاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر گه حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حسش منظر نور الله بود
وز اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها را سببها اعلام
چونکه نور الله در آمد در مشام / مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
جاذبش نبود پی اعلام / چون محبت نور خود زد بر بشر
هست تفضیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت رسی دور بخت
دانه زین گر آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم دشتاب
در بماهیت بگردانی نظر / دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات کو / شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

حیکم بقلب و تردد که باگرشته بزند ۱۲

مرائی ریاکننده ۱۲

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشاد شان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود با روی زمین

تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم

کاین تعلق چیست با این خاک ما / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما این الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند

لیک جان ما ز رحمت یافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همیدانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر علم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و لاف

از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرد هر آنچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی

دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت تو هم بی بهانه چون بوم — در بیانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا — کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی — روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاکر نمیدانم رود — عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است — کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم — تا من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی — تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ — وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد — نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی زاندرون میبایدم — نی گواهی برون میبایدم

صدق میباید گواه حال او — تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش — پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

آب باران است ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو — هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌اش پر زر فاخر است — اینچنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما — اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا — در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس — پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزه ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن — پر شود از کوزه ما صد جهان

لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم — گفت غضوا عن هوی ابصارکم

ریش او پرباد کاین هدیه کراست — لایق چونان شهی اینست راست

وان نمیدانست کانجا بر گذر — هست جاری دجله‌ای همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین — حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما — قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

باز جوی و باز بین و باز یاب — از که از من عنده ام الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاینچنین اندر همه آفاق نیست — جز رحیق و مایه اذواق نیست

زانکه ایشان زآبهای تلخ و شور — دایما پر علت‌اند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شور است جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدت — پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید — بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب — در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر — هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز — رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان — یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است — لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است — قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او — وز غم مرد و گران باری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دار الخلافه بیدرنگ

دیده‌ور گاهی پر از انعامها
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
خاص و عامه از سلیمان تا بمور
آنکه بی همت چه با همت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا
جود محتاج است و خواهد طالبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف
چون گدا آیینهٔ جود است هان
آن یکی جودش گدا آرد پدید
وانکه جز این دو است او خود مرده است
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق
نقش ماهی کی بود درویش آب
عاشق حق است او بهر نوال
وهم مخلوق است و مولود آمدست
عاشق آن وهم اگر صادق بود
فهمهای کهنهٔ کوته نظر
خاصه مرغ مرده پوسیده
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
وین غم و شادی که اندر دل خفیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست
تا برون جامها بینی و بس
باز میگردم سوی قصهٔ عرب
آن عرابی از بیابان بعید

اهل حاجت گستریده دامها
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی
دیده قومی در نظر آراسته
اهل صورت زان جواهر یافته

یافته زاندر عطا و خلعتی
قوم دیگر منتظر برخاسته
اهل معنی بحر نادر یافته
وانکه با همت چه با نعمت شده
جود محتاج گدایان چون گدا
همچنانکه توبه خواهد تائبی
روی احسان از گدا پیدا شود
بانگ کم زن ای محمد بر گدا
وانکه با حق اند جود مطلق اند
همت دائم از خداش کار راست
او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش سگ را تو مینداز استخوان
شکل ماهی لیک از دریا رمان
لوت نوشد او ننوشد از خدا
ذات نبود وهم اسما و صفات
کی بود از عاشقان ذو المنن
لیک میترسم ز افهام کهن
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
صورتش خندان و او زان بی نشان
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
از بیابان سر و راز بو العجب
بر در دار الخلافه چون رسید

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

همچو خوبان کاینه جویند صاف
دم بود بر روی آیینه زیان
وین دگر بخشد گدایان را ز فر
او برین در نیست نقش پرده است

روی خوبان ز آینه زیبا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی
پس گدایان آینهٔ جود حق اند
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

پیش نقش مرده کم نه طبق
آن یکی آبی نمیگردد خراب
نیست جانش عاشق حسن و جمال
حق نزاییدست او لم یولد است
آن مجازش تا حقیقت میرود
صد خیال بد درآرد در فکر
بر خیال اعمی بی دیده
او ندارد از غم و شادی سبق
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا که ما را یاد آید راه راست
جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

ماهی خاکی بود درویش نان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا
گر توهم میکند او عشق ذات
عاشق تصویر و وهم خویشتن
شرح میخواهد بیان این سخن
بر سماع راست هر کس چیر نیست
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهائی کاندرین حمامهاست
زانکه با جامه درانسو راه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

۵۱ مطر بمعنے باران ۱۲
۵۲ اشاره بآیه واما السائل فلا تنهر یعنی سائل را دفع مکن و صدا بلند مکن ۱۲
۵۳ چیره غالب ۱۲
۵۴ اعمی نابینا ۱۲
۵۵ زاک زاج است ۱۲
۵۶ خفی پنهان ۱۲

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بودش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب او / دید اندر جوی خود شمس و قمر

من برون در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم درین دور فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم جرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند ایثار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فاز من بالحره بی این شد مثل / فاسر تب الدره بدین شد منتقل

بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون اصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه ماند بجا

او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه

سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز و کیر و نیست پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند ... پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام ... زانکه جزوی بحث دارد این کلام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

شرح کن حال عرب ای با نظام ... روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود را آن عرب ... چون بگفت او دید آن گام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت ... تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید ... سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو ... ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن ... لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر ... کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند ... چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها ... آب از لوله رود در کوزه‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک ... هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید ... هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض ... خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن ... چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب ... چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون ... چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست ... سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد ... جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول ... خواند آن شاگرد چست با وصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان ... فقه خواند نی اصول نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود ... جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است ... جان شاگردش از آن محو شه است

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبانان و جواب دادن او

زین همه انواع دانش روز مرگ ... دانش فقرست ساز راه و برگ
آن یکی نحوی به کشتی در نشست ... رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا ... گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب ... لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند ... گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو ... گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست ... زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان ... گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ... ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر ... بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای ... این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامه زمانی در جهان ... نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم ... تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف ... در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست ... وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم ... گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود ... کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما ... او نبردی آن سبو را جابجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی ... آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ ... شد حجاب بحر زن او را بسنگ
چون خلیفه دید احوالش شنید ... آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص ... آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد ... آن جهان بخشش و آن بحر داد

جر کشیدن ۱۲
گو گودال ست ۱۲
لوله با کاف فارسی کوزه ۱۲
خوض بمعنی فرو رفتن ۱۲
شنگ بمعنی شوخ ۱۲
آشنا بمعنی شناست ۱۲
مزید افزونی ۱۲

کاین سبو پر زر بدست اش نهند　　چونکه واگردد سوی دجله‌اش برند
از ره خشکی آمدست آن سفر　　از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند زین ره　　خوش ز ره بیشه شود ایمن ز عیب
همچنان کردند و دادندش سبو　　پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید　　سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را　　وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود　　آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر　　کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره از دجلهٔ خوبی اوست　　کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد　　خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا　　آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند　　بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده　　وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازین ناریخته　　صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال　　عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب　　خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند　　پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران　　زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین　　تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی　　تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی　　بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان　　کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود　　کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوایی میکشید　　تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه　　در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه　　بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین　　آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست　　اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او　　خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی　　طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن　　کی هلد او را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن　　چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیتست　　نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب　　خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست　　تو سفیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر　　همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش　　پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان　　هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین　　نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود　　هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال　　نایدش اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک   جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع   این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست   زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل   نی چه بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود   بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب   تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها   زانکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست   زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین   احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار   تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی   تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست   گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد   از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست   عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست   روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست   هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و باقیان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کاملست و مفردست   نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   تا کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد   ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

در صفت و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست بس نزار   بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست   لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای   لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست   درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه   خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای   بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد   او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول   بس ترا سرگشته دارد بانگ غول

عولت از راه افگند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال سروران / که چسان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله را از راه دور / برد شان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و موی شان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نه چو ایشان بر کمال و برّ خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نه آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق‌ست / سبق یابی بر هر آن کو سابق‌ست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا ید دست آن / آن ز اهل کشف و این اهل عیان
جهد کن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه وار اندر برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بعلت زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر پیان صورت بیابی بنگزند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست و نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان و عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بیمحابا بی مواسائی و رحم
بانگ زد کاین چه اندامست ازو / گفت او گوش ست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و مغرور و دق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب آرم اندر فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توی تو درت نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد آنجا هم تویی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونک یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک پیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
این است لشکرهای حق بیحد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در جو زند / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتنند
لیک آن دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشند در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

روبه آندم بر زبان صد شکر زند که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم این سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او عبرتی گیرند و از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدای را پس با خدای می‌پیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی هر دو عالم را همی‌دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود زانکه مومن آینهٔ مومن بود
مومنی او مومنی تو بیگمان در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها پس ببیند نقد را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند کاینهٔ جانند ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر ساده و آزاده افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده‌ی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون شد و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده‌ی امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه‌ی فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان بدشواری درون / نیست شان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خاست / آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آن که نیستی پالوده گیست / وانچه این هستی همه آلوده گیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسپه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را نزوید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشها و امال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نه پنداری که صحت یافتست / پرتو مرهم در آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودهٔ / این چنین آب سیه نگشودهٔ
اندرون میسوخت هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

سله مشتغل یعنی اسباب مشغولی ۱۲
مله درزی خیاط را گویند
عله در دو گرده یعنی نجار ۱۲
شله ینبوع چشمه ۱۲

کبر و کفر انسان ببست این راه را ۔ گو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون ۔ نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم ۔ می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست ۔ او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست ۔ مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین ۔ بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر ۔ بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا ۔ بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند ۔ طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست ۔ غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد ۔ لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن ۔ پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ۔ ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد ۔ خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است ۔ آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست ۔ آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن ۔ گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی ۔ امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط ۔ خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد ۔ تا بمسکن دررسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست ۔ پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا ۔ تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم ۔ پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید ۔ چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم ۔ شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم ۔ خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال ۔ روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی ۔ یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان ۔ باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند ۔ کش کشانت در تگ گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند ۔ طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی ۔ که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش ۔ پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست ۔ پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان ۔ جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین ۔ تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها ۔ این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها ۔ در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون ۔ عقل از دهلیز می ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن ۔ گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل ۔ هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است ۔ از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق ۔ بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او ۔ این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود ۔ در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین ۔ بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست ۔ در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد او گاه گاه ۔ آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست ۔ در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در شماست ۔ وه که آن روزی برآرد از تو دود

هر که او بی برگ این ایمان بود   همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای   که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین   چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما وامگیر   باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب   انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش   ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین   بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس   برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او   صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان   همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله   تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان کشتند   یکدو تن را سوی ده زایشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند   رویت ایشان و دستان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند   ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد   کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش   الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت   در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصه عاد و ثمود از بهر چیست   تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند   عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی   باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل   زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا   زانکه انسانرا عنیند ایشان سزا

عزت وحشی بدان ساقط شدست   کو مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشد ای نادره   چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح   چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح   همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل   کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در زهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر   از بطر خوردند زهر آلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش   چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند   شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت   شیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر گو درختان میکند   با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند   رحم کرد ای دل تو از قوت مبند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت   کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را   جز که بر نیشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم   کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون   چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر   گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان ای پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بران بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشند از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی بخشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشتن بین چون از آن کس جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
این ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گو بیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر درآمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از آن رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمزورت

مستتر پنهان شده

گر برون آید بگفت استادمان / شکر که کردم مراعات این زمان

خود گمانش از کژی معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود

گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ است آن، بیار آن قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون

خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند

این قیاس حس ... را ... کن / کز قیاس تو شود در پشت کهن

گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی ای رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی از آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / درمیفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید تا قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا از ما حرامست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند دلشان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته می نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چه گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر عمی
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم در این
اهل چین و روم در بحث آمدند
بود دو خانه مقابل در بدر
هر صباحی از خزینه رنگها
در فرو بستند و صیقل میزدند
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
شه در آمد دید آنجا نقشها
عکس آن تصویر و آن کردارها
رومیان آن صوفیانند ای پسر
آن صفای آینه وصف دلست
گرچه این صورت نگنجد در فلک
عقل اینجا ساکتست یا مضل
تا ابد نو نو صور کاید بر او
نقش و قشر علم را بگذاشتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
برترند از عرش و کرسی و خلا
گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
که از آن سو جمله ملت یکیست
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
که بهشتی که و بیگانه کیست

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

کز شماها کیست در دعوی گزین
رومیان در علم واقف تر بدند
آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان را راتبه بود از عطا
همچو گردون ساده و صافی شدند
آن از اختر دان و ماه و آفتاب
می‌ربود آن عقل را و فهم را
زد برین صافی شده دیوارها
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
صورت بی منتها را قابلست
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
می‌نماید بی حجابی اندرو
رایت عین الیقین افراشتند
میکنند آن قوم بر وی ریشخند
لیک محو و فقر را برداشتند
ساکنان مقعد صدق خدا

چینیان گفتند خدمتها کنیم
چینیان گفتند یک خانه بما
چینیان صد رنگ از شه خواستند
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند
بعد از آن آمد بسوی رومیان
هرچه آنجا بود اینجا به نمود
لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها
صورت بی‌صورت بی حد غیب
زانکه محدودست و معدودست آن
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
رفت فکر و روشنائی یافتند
کش نیاید بر دل ایشان ظفر
تا نقوش هشت جنت تافتست
صد نشان دارند و محو مطلق اند

پرسیدن پیغمبر صلعم زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا

شب نخفتستم ز عشق و سوزها
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
در خور فهم و عقول این دیار
هست پیدا همچو بت پیش شمن
پیش من پیدا چو مار و ماهی

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان
هست ازل را و ابد را اتحاد
گفت خلقان چون ببینند آسمان
یک بیک وا میشناسم خلق را
این زمان پیدا شده بر این گروه

رومیان گفتند ما را کر و فر
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
خاص بسپارید و یک آن شما
پس خزانه باز کرد آن ارجمند
در خور آید کار را جز دفع زنگ
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
از پی شادی دهلها میزدند
پرده را بالا کشیدند از میان
دیده را از دیده خانه میربود
پاک از آز و حرص و بخل و کینها
زآینه دل تافت بر موسی ز جیب
آینه دل را نباشد حد بدان
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
هردمی بینند خوبی بیدرنگ
بحر آشنائی یافتند
چون صدف گشتند ایشان پرگهر
لوح دل شان پذیرا یافتست
چه نشان بل عین دیدار حقند
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
که ز اسپر بگذرد نوک سنان
عقل را زو نیست بی اقتصاد
من ببینم عرش را با عرشیان
همچو گندم من ز جو در آسیا
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود ... در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام ... من سمات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله ... مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر ... تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او ... رومیان گویند بس زیباست او

چون براید در جهان جان وجود ... پس نماید اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان ... روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست ... آنکه نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود ... کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش ... لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را ... تا باسفل میبرد آن نیم را

یوم تبیض وتسود وجوه ... ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه ... هندوئی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نگردد هند و ترک ... چونکه زاید بیندش زار و سترگ

این سخن پایان ندارد باز ران ... تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من ... فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس ... لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر ... در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده ها را بر درم ... تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را ... تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم روز رستاخیز را ... نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال ... وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق ... در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا ... بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان ... پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش ... کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش میدوند ... یک بیک را وانمایم تا کیند

می بساید دوششان بر دوش من ... نعره هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار ... در کشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت میکنند ... وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه ... از خسین و نعره وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول ... لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب ... داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد ... عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف ... آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس ... بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی ... گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی ... بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند ... آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت ... که بما توان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان ... کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آینه را ... گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل ... آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد ... نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی ... بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد ... وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای ... مهر گردد منخسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریائی نگر ... بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم و امرش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد

گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد جنس جزئیات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان

دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است

پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی

امتحان را کار فرما ای کیا / شربت از آتش بده بهر ما

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد ازان ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد ازان میراندشان در دشت‌ها / میدویدندی میان کشت‌ها

قی درافتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونک لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار ازان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ را تا چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات للخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور همی خواهی ازین سختی حرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
تا سر گشتا ز این سر سر در عذاب / سر بنه و الله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

ناطقه چون فاضح آید عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران در کش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبارت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت

گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن کاهست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
بد خیال غائبست اندر سینه رفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنیست / هم زمین تاربی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آمد مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملائک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم را جهانگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشانان ز ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم زاول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صدگمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صدگمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
نار پایان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را خورد / گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کسی رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است از و معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین موش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزاید همچو نار / هین مکن با ناپرهیزم مر تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از و بیجان شود
در من از آن نیست بست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون برفروزد در وجود / هیزم آن تن بود صدگونه بود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / می‌رسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت آن بر رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نماز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره حج و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه سبق ذکر یافت
لانه آشیانه
لهب زبانهٔ آتش
بوش کر و فر
کاغه در بعضی از نسخ ... و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده
خدو و خیو هر دو بمعنی آب دهان است
تیه ... وادی

او دو سوی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جنگها کفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا روئی و حرص آن زمان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

سله: رجا امید ۱۲
بقل: تره ۱۲
قثا: خیار ۱۲
ذهول: فراموشی ۱۲

زانکه امین و تعلق یافت او / درجسم با آفتاب خوبرو
آن ره پنهان که دو را حسن ماست / آفتاب چرخ را لبس ابهاست
آن رهی که زر بیابد قوت او / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگوای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگوای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگوای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افگندن چه بود آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشند گواه / شرع ننهد بر گواهی شان کلاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست این جا چون کنم / که ورا از قعر بیرون چون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چبود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

چونکه خرم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات حق درآ

اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد آن رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصاة

ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی ع که هرآینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همیگوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همیگویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود

من همیگویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت او را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایه آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زان جنگ شد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۵۱ اوراق جمع ورق برگ باشد ۱۲

۵۲ جحود بمعنی انکار ۱۲

۵۳ عصاة جمع عاصی ۱۲

۵۴ وشات جمع واشی بمعنی سخن چین است ۱۲

۵۵

۵۶ در سورهٔ بقره است این آیه و تمت ما ننسخ من آیة او ننسها الخ سبق ذکر یافت ۱۲

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

زان ندارد میوه مانند بید / کابروی بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ

چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چه جست ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص از بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن زجان / تسخر و طعنه مزن ای گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت و ز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن بر کنم

پرده صد آدم آندم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا

ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید باز او وا نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر کرا که زندگیست
بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست
آدمی سوزست و عین آتشست

هر کرا آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش
وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصه امیر المومنین علی ع و مسامحت و اغماض او با خونی در کابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از عدم زادن جنین را رفتنست
در جهان او را ز نو بشگفتنست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است
حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست
بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیوتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم
چون شنید این سر رسید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی ع که ای امیر مرا بکش وازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود
خنجر اندر کف بقصد تو بود

یکسر مو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم
خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیران را نماید راه و حکم

تا بیاراید بهر تن جامهٔ
تا نویسد او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جان دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان
فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب
باخود آ والله اعلم بالصواب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان
چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان
پر شده آفاق هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش
صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او
خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق
کاندرو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زآبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس کرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می بینی عزیزان را بشر / وانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد اندر امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی آنقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانند این ابر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه بپذیرفتند و بودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با آن ذره چو چشمت دوست دید

اندرآ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم بلا

گفتن امیرالمؤمنین ع با قرین خود که سبب تا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرفراز زمن

۵۱ اشاره به حدیث نبوی صلعم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتیست که نگنجد با من در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرب و هیچ پیغمبر مرسل ۱۲

۵۲ اشاره به آیه واقعه در سورهٔ جمعه است قل یا ایها الذین

۵۳ خدو آب دهان ۱۲

قرب پنجه کس ز خویش قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
برهمان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیا اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده وازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه ازان حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که دیراجنبانیدن از بهر آنست که ازبهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار بس بزرگ بود هم نرود و در فرو خسپد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله



دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — بازگردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب از چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن حالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آنرا هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مومن آینهٔ مومن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود

۵۸ روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهت گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام برین روز نهاده‌اند ۱۲

یار آیینه‌ست جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خواب شان سرمایه ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کنی / گه موحد را بصورت ره زنی

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم حس خوش پی است

هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت سر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور آیینه یا نادرخورم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین   خوب خوبی را کند جذب این یقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی   میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می کشند   باقیان را می کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان طالب شوند   درد را هم تیرگان جاذب بود
زنگ را هم زنگیان باشند یار   روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانکه چشم دل ببستی برگشا
ای تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات
بس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بر وی کند
که ببینم نقش خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو   رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد   باده از تصویر شیطان می چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستی ست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   گر خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افگند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او   شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان   سرکش از راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش　　خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش　　هین مکن روباه بازی شیر باش

تا نغیرت از تو یاران نگسلند　　زانکه آن خاران عدو این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند　　زانکه این گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین　　تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد　　آدمی را آن سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب　　تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی　　که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها　　چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات　　در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی　　رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد　　ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد

وا رهید آن مارگیر از زخم مار　　مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش　　گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو　　کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد　　من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک　　وز کرم می نشنود یزدان پاک

مصلحت است و مصلحت او انداو　　کان دعا را باز میگرداند او

وان دعا گوینده شاکی میشود　　بیسر و ظن بد و آن بد بود

التماس کردن همراه عیسی ع از زنده کردن استخوانها

می ندانند کو بلاهای خویش خواست　　وز کرم حق آن بدو ناورد راست

گشت با عیسی یکی ابله رفیق　　استخوانها دید در گوری عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی　　که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم　　استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست　　لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر　　وز فرشته در روش چالاکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد　　تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست　　دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرارخوان　　هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست　　میل این ابله درین گفتار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را　　چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او　　مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار اگر ادبار جوست　　خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان　　هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود　　ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی　　بر خلاف کیمیای متقی

هین مکن بر قول و فعلش اعتمید　　کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

صوفیی میگشت در دور افق　　تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست　　او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش　　دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست　　جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم　　زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد　　گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست　　بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید　　لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف　　بهتر از صد منزل گام و طواف

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه　　سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

آن دلی کو مطلع مهتابهاست　　بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نقش گل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادرزاد با سرنا چکار
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زود تر / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بر بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن خر از آن
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می جست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه تاند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

گوبنی: گودال

قال النبی صلعم الحزم سوء الظن یعنی حزم دور اندیشی بدگمانی ست

خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو آن مرد سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو زهائی جوز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گرد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لائق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون جست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یا زوال لیل ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما و دک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / دارو دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی / ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و نبیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

علم آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

ناگه تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که غافل شد بدو خوار و غبیست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاه باز

باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق[۱] حریق[۲] / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان[۴] یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن[۵]

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوامردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا[۶] / جان ایمن از غم و رنج و شقا[۷]
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

۱ بندق گلوله گلین ۱۲
۲ حریق پرده دزنده ۱۲
۴ مجان مفت ۱۲
۵ لبن شیر ۱۲
۶ تقا پرهیزگاری ۱۲
۷ شقا رنج و هلاکت ۱۲

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر

گفت او را گین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر فرمان جملگی حمله زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای پرخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین

ناله میکرد و فغان و هایهای / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش استا دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف

با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می آورد / مه وظیفه خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

می خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو

٥١ اند کنایه از عدد مبهم است از سه تا نه یعنی چند ۱۲
٥٢ غریمان یعنی طلبکاران ۱۲
٥٣ نک مخفف اینک ۱۲
٥٤ طبل خوار یعنی پرخوار و اکول ۱۲
٥٥ سماک نام ستاره ایست ۱۲
٥٦ ژاژ خائی بیهوده گوئی ۱۲
٥٧ چغز وزغ ۱۲
٥٨ توزیع یعنی قسمت کردن ۱۲

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
گرد آن با حشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آنهمه گفت و مقال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همیخواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه و منیدا اندر طریق

می نگیرد پند را از اسفهی / بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار را از ما وارهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ئی بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

---

۵۱ اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف است وادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار خود ابطالبی انکسار و دروی ترس ۱۲

۵۲ آشوفتن آشفته شدن ۱۲

۵۳ اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما بما آنرا که هست ۱۲

۵۴ میزیدن بول کردن ۱۲

۵۵ کما ورد فی الحدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در تو واقع ست ۱۲

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین ‌‌ ‌ زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند ‌ ‌ ‌ غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند ‌ ‌ ‌ رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست ‌ ‌ ‌ که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم ‌ ‌ ‌ گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر ‌ ‌ ‌ آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود و لیک ‌ ‌ ‌ از بر وی تا بمی ره هست نیک
همچو جویست او نه آبی می خورد ‌ ‌ ‌ آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار ‌ ‌ ‌ زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند ‌ ‌ ‌ لیک بیکاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث ‌ ‌ ‌ جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک ‌ ‌ ‌ لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست ‌ ‌ ‌ کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود ‌ ‌ ‌ وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین ‌ ‌ ‌ بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب ‌ ‌ ‌ نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک ‌ ‌ ‌ در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان ‌ ‌ ‌ متقی گوید خدا از عین جان
اسدالله میزنی از بهر نان ‌ ‌ ‌ بی طمع پیش آی و الله بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش ‌ ‌ ‌ پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه ‌ ‌ ‌ همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش ‌ ‌ ‌ ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری ‌ ‌ ‌ تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

روستائی گاو در آخر ببست ‌ ‌ ‌ شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو ‌ ‌ ‌ گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر ‌ ‌ ‌ پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی ‌ ‌ ‌ زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم ‌ ‌ ‌ کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور ‌ ‌ ‌ نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل ‌ ‌ ‌ لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی ‌ ‌ ‌ پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای ‌ ‌ ‌ لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی ‌ ‌ ‌ بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را ‌ ‌ ‌ تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید ‌ ‌ ‌ مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش ‌ ‌ ‌ نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط ‌ ‌ ‌ چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر ‌ ‌ ‌ کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند ‌ ‌ ‌ بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه ‌ ‌ ‌ خر فروشی در گرفتند آن همه
گر ضرورت هست مرداری مباح ‌ ‌ ‌ بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند ‌ ‌ ‌ لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه ‌ ‌ ‌ کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند ‌ ‌ ‌ چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما ‌ ‌ ‌ دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند ‌ ‌ ‌ کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز ‌ ‌ ‌ خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند ‌ ‌ ‌ نرد خدمتهاش خوش میباختند

آن یکی پایش همی‌مالید دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست

وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر میفشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت خر را من بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که برد من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقین میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع

زانکه صوفی را طمع بربست راه / ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

سنّ ابلیسم خنک شمار امشته ای / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در جهان
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر دهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرجها پیش چشمش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر ایشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید یا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلای و بی سلام

پیش او یکسیست او شصت کس — گر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک — گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی زندان به پیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مردهٔ ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه به ریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست — وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود — هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو درست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات توسی آید بلا — چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری — گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن — گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش — گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ — گه خیال میغ ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها — گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها — هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان — از زمان تنها نه بل از عین جان

تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما — گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون — میگریزند از تو میگریند خون
از تو میخواهند تا هم وا رهند — زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما — هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهر و مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید — طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو — قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن — هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست — نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری — مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت — اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت — تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان | ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته | کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بد ادائی بی وفا | نان ربائی پرگدائی بی حیا

مفلس است او و ندارد هیچ چیز | قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای | مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای

هان دهان با او حریفی کم کنید | چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه‌ست او تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامهٔ پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده است

چون شبانگه از شتر آمد بزیر | کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه | جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام | پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان | مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر | بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش | از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن | وقت حاجت حق کند او را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی | تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو در لامکان | هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست | که ز بی‌جائی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی | گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم | جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست | جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار | دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق | که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن | مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی | گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست | اینچنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی | ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم | با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهائی داده‌ای | زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت | کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد میکند | وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی | عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن | خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای | چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست | عاشقا وابین که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است | عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
برکلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادیی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینائی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود به پشتش برنهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه بس پیاده رفتنیست / بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در سال خوشی یا سختیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کان بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست این از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ورنمی یابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک سوی خانه بجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
در رسیدی میهمان وزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبگار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش / ورنداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاقل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید به کین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر تو ای زشت زشت
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم کشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال: حیله کردن ۱۲

۵۵ فرد ... کاملین

چون شود بیمار دشمن با طبیب ‌ ‌ ور کند کودک عداوت با ادب
در حقیقت رهزن جان خودند ‌ ‌ راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ‌ ‌ ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان ‌ ‌ عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو ‌ ‌ تو مشو هم زشت و هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ‌ ‌ ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم ‌ ‌ میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست ‌ ‌ بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری ‌ ‌ خویشتن افگند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود ‌ ‌ خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت ‌ ‌ وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ‌ ‌ ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو ‌ ‌ هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق ‌ ‌ تا پدید آید حسدها در قلق
در گذر از فضل و از جستی و فن ‌ ‌ کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود ‌ ‌ حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی ‌ ‌ زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول ‌ ‌ پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائمست ‌ ‌ تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست ‌ ‌ هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست ‌ ‌ خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو ‌ ‌ هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او ‌ ‌ آن ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست ‌ ‌ نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق ‌ ‌ پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام ‌ ‌ صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش ‌ ‌ چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر ‌ ‌ تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست ‌ ‌ رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود ‌ ‌ چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست ‌ ‌ کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف ‌ ‌ نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست ‌ ‌ کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش ‌ ‌ زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه ‌ ‌ در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب ‌ ‌ پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای ‌ ‌ همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا ‌ ‌ می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است ‌ ‌ شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس نظیر آنست کو خود را ازد ‌ ‌ آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن ‌ ‌ میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو ‌ ‌ دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست ‌ ‌ پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست ‌ ‌ با دل صاحب‌دلی کو معدنست
در مثال و شرح خواهد این کلام ‌ ‌ لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوی ما بدی ‌ ‌ اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود ‌ ‌ مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید ‌ ‌ با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب ‌ ‌ از لب شکر چه زاید شکرآب

۵۱ گازر ۱۲

۵۲ ۱۲

۵۳

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن دگر را بس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل‌تر بدی زان یار خود / نیز ما را که تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکخوئی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتی
گر نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود بیخبر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوسش بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیب او گو مو بمو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

۵۱ از حضرت امیر المومنین منقول است که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود ۱۲

۵۲ فرقان فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲

۵۳ ناقد شناسنده ۱۲

۵۴ شمن بت پرست ۱۲

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و رحمن رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن ز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد

جان ابراهیم از آن انوار زفت / بیحذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد

جان جرجیس از فرش چون زان بتافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت

چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در حرف خفیش جان فدی

چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت

چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او

چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را درباخت از بهر لقا

شکر کرد ایوب صابر بر سیال / با بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از چنین خم دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند

نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فائض بود و ذوالنورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان

روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را دو زین و قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرد و نثار / وان سر افکند و بر آتش شد سوار

چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف

غواص: غوطه زننده در آب ۱۲

اشاره بآیه والنی ... ۱۲

ارتقا بالا رفتن ۱۲

کرخ نام جاییست در بغداد ۱۲

شد فضیل از رهزنی رو پیر راه ⁂ چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب ⁂ سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد ⁂ مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او ⁂ بر سر پر سروران شد جاه او

صدهزاران پادشاهان مهان ⁂ سرفرازانند زانسوی جهان
نام شان از رشک حق پنهان بماند ⁂ هر گدایی نام شان را برنخواند

رحمت و رضوان حق در نهرمان ⁂ باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان ⁂ کاندران بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گوییش ⁂ نیست لائق نام نو میجوییش
حق این آنی که این و آن از وست ⁂ مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من ⁂ هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم ⁂ باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن جمع دگو ⁂ چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده ⁂ از تک دریا چه در آورده

روز مرگ این حس تو باطل شود ⁂ نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند ⁂ هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد ⁂ پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار ⁂ مستعار آنرا مدان ای مستعار

آن زمان کین جان حیوانی نماند ⁂ جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست ⁂ بل حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری ⁂ این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را ⁂ چونکه لا یبقی زمانین انتفا

نقل نتوان کرد مر اعراض را ⁂ لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض ⁂ چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد ⁂ شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله ⁂ دارو مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا ⁂ جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض ⁂ جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض ⁂ گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار ⁂ جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها ⁂ زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام ⁂ دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش ⁂ سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست ⁂ گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست ⁂ هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر ⁂ فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر ⁂ حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش ⁂ لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست ⁂ صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض ⁂ جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها ⁂ در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش ⁂ بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها ⁂ آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه ⁂ جز خیال و جز عرض و اندیشه

جمله اجزای جهان را بی غرض ⁂ در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل ⁂ بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود ⁂ در عمل ظاهر باخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی ⁂ اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست ⁂ آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود ⁂ اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال ‌ ‌ نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا ‌ ‌ اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور ‌ ‌ وین صور هم از چه زاید از فکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل ‌ ‌ عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان ‌ ‌ عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت میکند ‌ ‌ آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ‌ ‌ آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر ‌ ‌ این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد ‌ ‌ این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد ‌ ‌ تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ‌ ‌ کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این ‌ ‌ نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی ‌ ‌ چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما ‌ ‌ در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد ‌ ‌ لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر ‌ ‌ از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار ‌ ‌ در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ‌ ‌ ماه را بر من نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست ‌ ‌ چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان ‌ ‌ آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد ‌ ‌ بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست ‌ ‌ تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن ‌ ‌ شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود ‌ ‌ چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش ‌ ‌ بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
اینجهان وآن جهان زاید ابد ‌ ‌ هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب ‌ ‌ تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک ‌ ‌ دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید ‌ ‌ تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست ‌ ‌ لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون زگرمابه بیامد آن غلام ‌ ‌ سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

گفت صحاک نعیم دائما ‌ ‌ بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس چه کاری تو بتا وان دگر ‌ ‌ تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم ‌ ‌ بعد ازان گفت اخی ماه اندر ظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو ‌ ‌ نیکخوئی نیکگوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن ‌ ‌ که همیگوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی ‌ ‌ دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه ‌ ‌ کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروئیت کرد ‌ ‌ کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد ‌ ‌ در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت ‌ ‌ تا که موج هجو او از حد گذشت
کو زاول دم که با من یار بود ‌ ‌ همچو سگ در قحط بس گهخوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس ‌ ‌ دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان ‌ ‌ از تو جان گندست وز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو ‌ ‌ تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند کابر در جهان ‌ ‌ راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا ‌ ‌ همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو ‌ ‌ با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر ‌ ‌ چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
تا چه دارد این و آن چه دارد می گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه ست حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چنین بینی که از اندیشه / قائمست اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی و ز خرد بی بهره / آدمی خو نیستی خر کره
جهل محضی و ز حس بیگانه / بو نداری و ز خنده دیوانه
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بلکه ز غیبت یک نمودار است / کز لطافت چون هوای دلکشست
تا بجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزون است هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم[1] / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک نشانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر آسمانها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف زانست گویی احولست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانی است آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

[1] استاره بآیهٔ واقعه سورهٔ القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی در قیامت میگردد کوهها چون پشم زده شده

گر بنفس خود نکار او بپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / ماند روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من و ببین / در بنی و الله خیر الماکرین
ور تو گوئی فائده هستی چه بود / در سؤالت فائده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فائده / چه شنوم این را عبث بی عائده
ور سؤالت فائده دارد یقین / پس جهان بیفائده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فائده‌هاست / پس جهان بیفائده آخر چراست
ور جهان از یکجهت بیفائده‌ست / از جهتهای دگر پر عائده‌ست
فائده تو گر مرا فائده نیست / مر ترا چون فائده‌ست از وی بایست
فائده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فائده گیر ای مرید
ور نیم زان فائده چه این حرج / مر ترا چون فائده‌ست از این مبر
حسن یوسف عالمی را فائده / گرچه بر اخوان عبث بد زائده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فائده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی می‌خورد / دل ز هر علمی صفائی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لائق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود / خون ز خورشید خوشی گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فروشد ذات او

تا که واپس ماند ذرات و بیم / در دو عالم آفتاب بی‌ضیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این ز من باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
در شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردیست این نیزه که تو / راست میگردی گه و گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه‌ور افشان کرم
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان چغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر چغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان چغد و ویرانش سپرد
بر سر چغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در چغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بچغد / صد چنین ویران فدا کردم بچغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای چغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
چغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنویدش گر ز عقل اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین چغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ چغدستان شهنشه بر کند
چغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه پیش است
نور دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم

چون بپرانَد مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم

روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / چغد که بود تا بداند سرّ ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با چغدها دمساز کرد / از دم من چغدها را باز کرد

ای خنک چغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه چغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا

مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او بس در ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یاربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش زیارب می‌رسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / ور چنین لبیک پنهان خوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستسقی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فائده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست

فائده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

۲۶ طبل باز: طبلکی است که چون نوازند دور گرده وز نظر غایب شود و چون نوازند تا بهوای آن باز آید ۱۲

۳۶ اشاره بآیه وانته ... یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا کرده شده ۱۲

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ میآید ازو چندین نگار

یا چو بر درویش هنگام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا
میرسد پیغام کای ابله بیا

یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامی را پیام

فایده دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین

گر کمی خشت دیوار بلند
پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود
فصل او درمان وصلی میبود

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر
زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آنرا که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود
صحت و زور و دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرساند بیدریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میگردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن چو صفا

هین غنیمت دار جوانی ای پسر
سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش ازان کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده
چشم را نم آمد و تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دو تا گشته دل سست و طپان
تن ضعیف دست و پا چون ریسمان

بر بسر ره زاد کم مرکوب سست
غم قوی و دل تنک و تن نادرست

خانه ویران کار بیسامان شده
دل پر افغان همچو نی انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور
نفس کاهل دل اسیر جان نابجا

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ره گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم او پر خون شدی

جا بجا پای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای عهدکژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگوئی که فردا این بدان
که بهر روزی که می آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و بر خاستن
خارکن در سستی و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوانتر میشود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای [illegible] آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی
بر سر راه ندامت آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای
تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای

یا تبر بردار و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین
هین طریق دیگرا از بر گزین

یا به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست
کشتن آتش بمؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست
زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل

گر همیخواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او زاب جو

زاب آتش زان گریزان میشود
کآتشش از آب ویران میشود

حس تو و فکر تو از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد
چکچک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نکشد عدل و احسان ترا

یک شرار از وی بهر آن گلستان
از یکی نی نام ماند نی نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور دور

بار تو باشد گران در راه جای
کج مرو در رست اندر شاهراه

سال شصت آمد که در شستت کشد
راه دریا گیر تا یابی رشد

آنکه عاقل بود در دریا رسید
شد خلاص از دام و از آتش رهید

چونکه بیگه گشت و آن صحبت گذشت
مرده گرد و رو سوی دریا زد

ورنه در تابه شوی بریان بسی
اینچنین هرگز کند بر خود کسی

حال آن سه ماهی آن جویبا
گفته شد اینجا برای اعتبا

فانتبه ثم احتسب ثم انتصب
واستعن بالله ثم اجهد تصب

سال بیگه گشت وقت کشت نه
جز سیه رویی و فعل زشت نه

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و بر آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پیر افشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بکار
تا در آخر بینی او را برگ و بار

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیله‌ش ساز روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا
بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا
بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه | تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید | عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند | کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد | باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر | بادبین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست | وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار | هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار | بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد | ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود | چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا | هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود | وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه | شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست | حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود | معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری | نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست | نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو | جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران | هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم | چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست | چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب | عاجزی پیشه گرفت آزاد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر | گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خطگزار | اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست | گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتابی ز شستی آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق | کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون | وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو | میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست | آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست | مرغ را نگرفته است او مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست | سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهی
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنا میکند / هست که کآواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون بر دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرا او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینه‌ها از ره نهان / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
اسپ سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس | پاسبان شد یا شکاری یا حرس | در سگ اصحاب خویی زان رقود | رفت تا جویای مجنون گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گه ملک گه دام و دد | زان عجب بیشه که هر شیر آگه است | تا بدام سینه‌ها پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان | ای کم از سگ از درون عارفان | چونکه دزدی باری آن دُر لطیف | چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد | بند بر پا دست بر سر اوفتاد | دوستان از هر طرف بنهاده رو | بهر پرسش سوی زندان نزد او

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند | سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست | کو درین دین قبله و آیتیست | دور دور از عقل چون دریای او | تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او | کابر بیماری بپوشد ماه او | او ز شر عامه اندر خانه شد | او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست | قاصدا رفتست و دیوانه شدست | که ببندم اشکفتی و ساز گاو | بر سر و پشتم بزن این امر گاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات | چون قتیل از گاو موسی ای ثقات | تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم | همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو | همچو مس از کیمیا شد زر ساو | کشته برجست و بگفت اسرار را | وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند | که مرا این آشوب ایشان کشته‌اند | چونکه کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را | باز داند جملهٔ اسرار را | وانماید خونیان دیو را | وانماید دام خدعهٔ دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان مفیق | گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده بهش

این سخن را منقطع پایان مجو | حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا | با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون | این چه بهتانست بر عقلت جنون | دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن | مر محبان را نشاید دور کرد | یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب | ای که بحر علم و عقلی مستجب | راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم | در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم | راز را ز دوستان پنهان مکن | در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید | جز طریق امتحان مخلص ندید | فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب | جملگان بگریختند از بیم کوب | قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان | کی کران گیرد ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی | در بلا و محنت و آفت کشی | دوست همچون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود | روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را و زیرکی

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش | بهترش دیدی ز فرزندان خویش | زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود | بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندهٔ کان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پی‌اش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها است بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌در آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کمتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افگنند / دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او ورا با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی‌اشتها — این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان — لیک غائب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان — زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و بنشست — خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید او داد او را یک برین — همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم — تا رسید آن ششها تا هفدهم
ماند شش گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه رو — یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو — خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — می‌ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو — رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود — وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی می‌شود — وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن میشود — بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود — وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود — بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود — وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود — وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت میشود — وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده می‌شود — وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانشست — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — هست در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست — موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا — آفل از باقی ندانند بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست — آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان — نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن — نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست — بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد

۵۱ سور آب نیم خورده ۱۲

۵۲ سکین کارد ۱۲

۵۳ برین برش ۱۲

۵۴ شش نیز برشهای خربزه منظورست ۱۲

۵۵ بطیخ خربزه

۵۶ سقم بیماری ۱۲

۵۷ چنانچه در سوره فتح واقع ست لیس علی الاعمی حرج ولا علی المریض حرج ولا علی الاعرج حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض تکلیف از جهاد حرجی و حرجی نیست ۱۲

۵۸ اشاره ... یکاد البرق یخطف ابصارهم ... [illegible]

هم درین نحسی بگردان این نظر ‌ ‌ در کسی که نحس کردت در نگر

آن نظر که بنگرد این جزر و مد ‌ ‌ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداند از حالی بحال ‌ ‌ ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که از عسری ببینی خوفها ‌ ‌ کی ز یسری باز یابی لطفها

تا که خوفت زاید از ذات الشمال ‌ ‌ لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره ‌ ‌ عاجز آمد از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام ‌ ‌ تا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این گم آنچه آن فرمان تراست ‌ ‌ کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور ‌ ‌ بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور ‌ ‌ تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین ‌ ‌ بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد ‌ ‌ جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد ‌ ‌ بر غلام خاص سلطان ابد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام ‌ ‌ باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت ‌ ‌ چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود ‌ ‌ وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت ‌ ‌ چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر ‌ ‌ گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد ‌ ‌ از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق ‌ ‌ چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند ‌ ‌ تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف میریختند ‌ ‌ در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند ‌ ‌ بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود ‌ ‌ بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده ‌ ‌ همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران ‌ ‌ میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند ‌ ‌ تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران ‌ ‌ در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند ‌ ‌ آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش ‌ ‌ همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان ‌ ‌ پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده ‌ ‌ پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم ‌ ‌ پرده بندد پیش آن حکیم

پرده میخندد برو با صد دهان ‌ ‌ هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را ‌ ‌ ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل ‌ ‌ همچو خود شاگرد گیر و کور دل

نه ازمنت یاریست در جان و روان ‌ ‌ بی‌منت آبی نمیگیرد روان

پس دل من کارگاه بخت تست ‌ ‌ چه شکنی این کارگاه ای نادرست

گوییش پنهان زنم آتش زنه ‌ ‌ نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو ‌ ‌ دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک در رویت نمالد از کرم ‌ ‌ هرچه گویی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت ‌ ‌ او همی خندد بدان اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا ‌ ‌ کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا ‌ ‌ صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل ‌ ‌ آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار ‌ ‌ در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

چون ندانی تو خزان را ابلها ‌ ‌ چون بدانی رمز خنده در بهار

صد هزاران بلبل و قمری نوا ‌ ‌ افکنند اندر جهان بینوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه ‌ ‌ می‌ببینی چون بدانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرین معنی بشنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کفی خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چون / پس جگرها کاندرین گشتست خون

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشتی آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

تا نباشد گریهٔ ابر لطیف
تا نباشد خندهٔ برق ای پسر

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برافشاند برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک‌لک آن لک لک به جان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها
من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آن کس کو به هنگام الست
دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را دال است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان
که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد
این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفتگو
کین سکوتست آیت منصور تو

هین میاور این نشان را تو بگفت
این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانهای دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنکه می‌گریی به شبهای دراز
وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هر چه داری در زکات
چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدی کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاق است ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودی آن دیدی سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد
از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

می‌دوی در کو و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه چه خیرست این دو پو و دست / گم شده اینجا که داری جستجست
گوییش خیرست لیک این خیر خیز / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منکر مراد دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست جوی او آورده‌ام
دولت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درین شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گردی نشانی می‌رسد / شخص را جانی بجانی می‌رسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر اگر چه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بکیبای تو تاب
از کواکب در سپهر بی کران / در دمی نی نور ماند نی نشان
هین ببردار و بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیابد جز عقیم / برندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست ‌‌ آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را ‌‌ آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست ‌‌ جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست ‌‌ ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست ‌‌ حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگوئی تو این با عم و خال ‌‌ جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست ‌‌ چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌ست این گفتگو ‌‌ آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد ‌‌ من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست ‌‌ در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق ‌‌ دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه ‌‌ گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست ‌‌ گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان ‌‌ مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است ‌‌ در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایقست ‌‌ والد و مولود را او خالقست

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست ‌‌ هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین ‌‌ حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی ‌‌ وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت ‌‌ سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا ‌‌ بندهٔ ما را چرا کردی جدا

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بجهت شبان

تو برای وصل کردن آمدی ‌‌ نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق ‌‌ ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام ‌‌ هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم ‌‌ در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار ‌‌ در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد ‌‌ در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه ‌‌ از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم ‌‌ بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح ‌‌ سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان ‌‌ پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را ‌‌ ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود ‌‌ گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض ‌‌ پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ‌‌ سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز ‌‌ سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند ‌‌ سوخته‌جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ‌‌ بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو ‌‌ گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست ‌‌ این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست ‌‌ چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو ‌‌ جامه‌چاکان را چه فرمائی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست ‌‌ عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست ‌‌ عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام را بعذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت ‌‌ رازهائی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند ‌‌ دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود ‌‌ چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست ‌‌ زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

ور بگویم شرحهایی معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی بس نهان‌تر بود

کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص میگوید بگو و جوش کن

مر ملائک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی آید ز نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملائک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه نو افگنند / اولین بنیاد را بر می کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زین بار گران / میرباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین ست اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ها و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست

هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

طالع عیسی ست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

تا که خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت

هم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آید بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

در ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج

چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر

چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آید ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتش این ظالمانت سینه ریش / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یکسوار ترک با دبوس دید

میزدش با ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت آن شد زو دوان

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز بر رو می‌فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نی پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوبروی خوبکار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرموده احد

۵۱ این شعر از شیخ سعدی ثبت دیدم لیکن در کتاب گلستان شیخ ... دشمن دانا ... نادان دوست ۱۲

۵۲ ...

۵۴ اشاره به آیه ... فتح است که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانیکه بیعت میکنند ترا ای محمد با خدا بیعت کردند و دست خدا بالای دستهای ایشان است

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا / آندم از تو جان تو گشتی جدا

مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم

از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست

بر زبان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجدها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارم ای حریف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

اینچه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوب رو

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل گریان میشود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد زین شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند

وان شرر را از پی مقصودی خویش   ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپس‌تر است   در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است   در هنر از شاخ او فائق‌تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها گردیم باز   تانکه هولی دارد اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها   شیر مردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت   اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست   تا که آن خرس از بلاکی تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست   لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی ست

ماکران بسیار لیکن بازبین   در نبی والله خیر الماکرین

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو   کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستیست آمد از علا   چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا   گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست   شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید   او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود   تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش را فوق او مبین   گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان   نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او توئی خود را بجو در اوی او   کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا   همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا   وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری میکن چو زورت نیست هین   چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد   خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا آن سنگدل را موم کن   ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان   من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان   چون دو کوری دارم ای اهل زمان

از تعجب مردمان گفتند لیک   این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریت می‌بینیم ما   آن دگر کوری کدام آن وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا   زشت آوازی و کوری شد دو تا

بانگ زشتم مایهٔ غم میشود   مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود   مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید   اینچنین ناگنج را گنجا کنید

گرد نیکو چون بگفت این راز را   لطف آواز دلش آواز را

زشتی آوازکم شد زین گله   خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود   آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی‌علت دهند   بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مظلوم شد   زو دل سنگین دلان چون موم شد

ناله کافر چو زشتست و شهیق   زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمد است   کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونکه ناله خرس رحمت کش بود   ناله‌ات نبود این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده   یا ز خون بیگناهی خورده

توبه کن وز خورده استفراغ کن   ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

بازگرد از گرگ ای دباغ پیر
نصرت از حق طلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مومنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه مقبلی
در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع داری گدائی تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من
کاینچنین میکند جد در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود

بد رگ و خودرای و بدبخت ابد
گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید بر صاحب کمال
رو سیه حاصل تبه تا شد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال
کای بد اندیش از شقاوت در ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من بر اژدها
آب خون شد بر عدوی ما بها

شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد شهاب

این دو صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی
سجده کردی که خدای من تویی

وان توهمات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشتخو

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای سگان
که خدایی بر تراشد در جهان

در خدایی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدایی را بلاف
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

چشم ورزیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بران عقل و گزینش که ترا / چون تو کاج جهل گشتستی ترا

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده ام من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

با طلا زر را چه رباید باطلی / عاطلا زر را چه خوش باید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر آنکه او / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون ندید بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
درد مندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان بهشت

وانکه او جاهل بد از درد بعید / چند نمودیم و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان وا گرفت

گفت چون از جد و پندم وجدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که اوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم این نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغیکه با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاه دان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بس نهان
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همیگوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان مست / زانکه پندارند کوزان منست
گر درآمیزد بمن آن هرناک / موش دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آنرا برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او گوید نسزد با دروغ / فند نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

۵۲ چمین بکسر یعنی بول
۵۳ جحود انکار کردن
۵۴ اوفوا بالعقود ... یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
۵۵ احفظوا ایمانکم ... در سوره مائده

رفتن مصطفی صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / و اندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فائده است / فائدهٔ آن باز با تو عائده است
فائدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی لوتیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افگنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم بی تمیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وینچنین ضربت جزای هر دنیست

۱ عائده برگردنده ۱۲
۲ عنود عناد کننده ۱۲
۳ صله پیوستگی ۱۲
۴ عتیب یعنی عتاب ۱۲
۵ بدست وجب ۱۲
۶ یعنی چنانکه در بعضی حواشی مسطور است لاتقف ... و هرزه گرد ... بیرون نوشته اند که کلمهٔ تقریع است و در بعضی از نسخ ع هر یکی شوخی بدی لایوفی نوشته اند ۱۲
۷ [illegible] ۱۲
۸ [illegible] ۱۲

رفت بر من بر شما هم رفتنی است / اینچنین حصه شما را خوردنی است
اینچنان کو بست گفت و گوی تو / از صد هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که گشتی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست اینت ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد / دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزا دارم باین صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آنهمه افسوس تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را جمله بد
این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجسب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / در حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته سان روز و شب کوکو کو / گنج پنهانی ز درویشی مجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق نان نازک ۱۲
قیماز نام غلام ۱۲
متکی تکیه کننده ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آنرا کن که آن میبایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چه از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ رداست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مرا او آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
ای مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا بخسپم جمله شب چون گاومیش / درد ها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید شان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز ... میطلب در مرگ خود عمر دراز
تو خلافش کن که از پیغمبران ... اینچنین آمد وصیت در جهان
سعیها کردند بسیار انبیا ... تا که گردان شد برین سنگ آسیا
گفت امت مشورت با کی کنیم ... انبیا گفتند با عقل امیم
گفت با او مشورت کن انچه گفت ... تو خلاف آن کن و در راه ات
مشورت با نفس خود گر میکنی ... هرچه گوید کن خلاف آن دنی
مشورت با نفس خود اندر فعال ... هرچه گوید نفس آن باشد کمال
عقل قوت گیرد از عقل دگر ... پیشه گر کامل شود از پیشه گر
وعدها بد بد ترا تازه بدست ... کو هزاران بار آنها را شکست
کرم گوید وعدهای سرد را ... جادو مردی به بند مرد را
از فلک آویخته شد پرده ... از پی نفس دون آزرده
اژدها گشتست آن مار سیاه ... آنکه کرمی بود افتاده براه
حکم خندها لاتخف دادت خدا ... تا بدستت اژدها گردد عصا
دوزخی افروخته در تن فسون ... ای دم تو از دم دریا فزون
زان نماید مختصر در چشم تو ... تا زبون بینی و جنبد خشم تو
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر ... ور فزون دیدی ازان کردی حذر
کم نمود او را و اصحاب ورا ... آن جهاد ظاهر و باطن خدا
کم نمودن مرورا پیروزه بود ... که حقش یار و طریق آموز بود
وای اگر صد را یکی بیند زدو ... تا بجالش اندر آید از غمر در
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ ... واندر آرد شان بدین حیلت بجنگ
کاه برگی مینماید تا تو زود ... پف کنی او را برانی از وجود
مینماید تا بکعب این آب جو ... صد چو عوج بن عنق شد غرق او
خشک دید آن بحر را فرعون کور ... تا درو راند اندر مستی و زور
دیده بینا از لقای حق شود ... حق کجا همراز هر احمق شود
ای فلک در فتنه آخر زمان ... تیز میگردی بده آخر زمان

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست ... مشنو و چون کن کار او ضد آمدست
مشورت در کارها واجب شود ... تا پشیمانی در آخر کم بود
نفس میخواهد که تا ویران کند ... خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت اگر کودکی در آید یا زنی ... کو ندارد عقل و رای روشنی
نفس خود را زن شناس از زن بتر ... زانکه زن جزوست و نفست کل شر
گر نماز و روزه میفرمایدت ... نفس مکارست مکری زایدت
بر نیائی با وی و استیز او ... رو بر یاری بگیر آمیز او
من ز مکر نفس دیدم چیزها ... کو برد از سحر خود تمیزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهم ... او ترا هر روز بهانه نو نهد
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... که زرویسنی تو از شوره گیا
این قضا را هم قضا داند علاج ... عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها و مار اندر دست تو ... شد عصا ای جان موسی مست تو
هین ید بیضا نما ای پادشاه ... صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
بحر مکارست بنموده کفی ... دوزخست از مکر بنموده تفی
همچنانکه لشکر انبوه بود ... مر پیمبر را بچشم اندک نمود
آن عنایت بود و فضل ایزدی ... احمدا ورنه تو بد دل میشدی
تا میسر کرد یسری را بدو ... تا ز عسری او نگردانید رو
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر ... وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
زان نماید ذو الفقاری حربه ... زان نماید شیر نر چون گربه
تا بپای خویش باشند آمده ... آن فلیوان جانب آتشکده
هان که آن که کوه با کنده است ... او جهان گریان و او در خنده است
مینماید موج خونش تل مشک ... مینماید قعر دریا خاک خشک
چون در آمد در تگ دریا فتاد ... زانکه چشمش اصل نابینا فتاد
قند بیند خود شود زهر قتول ... او نبیند خود بود آن با عجول
خنجر تیز تو اندر قصد ما ... نیشش زهر آلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چنبرهٔ چرخ ترا / گرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تا ترا میکردم یک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مرد را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای صید شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

عابث بازی کننده ۱۲

نی فرس محل گشت ۱۲

کور میگیرد یارانت بشست ‏ کور میگیری تو در کوچه گشت
کور میجوید یارانت به صید ‏ کور میجوئی تو در کوچه پلید

آن سگ عالم شکار گور کرد ‏ وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال ‏ میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف ‏ سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست ‏ ای خدا آن نور شناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است ‏ بلکه از جهل است و از پرخشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین ‏ این زمین از فضل شد خصم مبین

نور موسی دید و موسی را نواخت ‏ خسف قارون کرد قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغی ‏ فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر ‏ بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر ‏ بی‌خبر از حق و ما چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان ‏ کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات ‏ که بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق ماند او یتیم ‏ انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای ‏ میکند آن کور عمیا ناله‌ای

تا نگوید دزد او را کان منم ‏ کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را ‏ چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت ‏ تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد ‏ تا بگوید که چه برد آن زن برد

اولا از دیده کحل دیده‌ات ‏ چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است ‏ پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کو ز دل با جان و با سمع و بصر ‏ می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو ‏ که جماد آمد خلایق پیش او

باز میگردیم سوی راز جو ‏ تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او ‏ کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست ‏ بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان ‏ همچو شیخان لب دمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جایی رسید ‏ در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو ‏ گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست ‏ گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن ‏ گفت آن کاندر سبو مخفی است آن
دور میشد این سؤال و این جواب ‏ ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن ‏ مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی ‏ گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد است ‏ هوی هوی میکشان از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز ‏ معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا ‏ گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو ‏ از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی ‏ خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی ‏ همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا دانش و تدبیری بدی ‏ همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی ‏ هم ندوات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس ‏ ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هان زوتر بگو ‏ کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش ‏ از چه میپرسی بیان کن خوش و فاش

او مجال از دل گفتن ندید ‏ زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی ‏ کیست لایق از برای چون منی

گفت زن سه گونه زنند اندر جهان — آندو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست — وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان — این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود — وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون از شوی اولش کودک بود — مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد — سم اسپ توسنم بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا — یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود — که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند — تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — زین گروه از هجر بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض — این بهائی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم — هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانش نه بهر روشنیست — همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی مینمود

گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک — ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست دائم زرد رو

دل بخور تا دائما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل — تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گلست — این سخن را روی بر صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت — که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور — در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل سرچشمه خوشی است آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها

شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر آمد تمام / فهم کن گر یابی قدم الکلام

گفت پیغمبر مرآن بیمار را

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا گفته / چون ز مکر نفس می آشفته

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کنه / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه دست و پائی میزدم

پر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشائش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید

مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

چاه بابل را نمودند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وای مبارک بوی تو

میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن

این جهان تیه است و تو موسی ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها رو میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می پیمود تا

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

آخر اندر گام اول بود ماند

راز گفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ز ما هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان [illegible] جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا یعنی آشامیدنی که در او زهر بود ۱۲

گربز محتال و مکار ۱۲

تیه بیابان ۱۲

لهب شعله ۱۲

خشمش آتش میزند در رختها | حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این ماذون لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این | نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال | در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنما رحم | ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد | بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید | پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران | باد سوی کشت او کرد آن
چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او | گویی آدم بود دیو و دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند | حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند | بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و شس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را
در خبر در زین چنین بیند درون | درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است | این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست | درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنست | زانکه بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست | وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین | وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را | سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد مار را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان | هرچه داری جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار | دمبدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ | دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی این بدیها از ویست | لیک آن نقصان فضل او کیست
آن همی دادن کمال استادیش | من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دوگونه نقشها | نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس سرنگون شدن ۱۲

...س سودان ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره والضحی که میفرماید ما ودعک ربک و ما قلی یعنی خدا ترا نه واگذاشته ای محمد و نه دشمنی با تو کرده ۱۲

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر یک یا رهین / حاضری ناظری بر حال این
حاصل آنکه او هرانچه خواست کرد / خوب را و زشت ایوان ما درز
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای لطیف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
ز آن میان جان ترا جان میدهند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند

آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه گور تنها مانده / با فغان و احسرتا بنهاده

کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نمازگاه

وز خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

در پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود

در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

صفع یعنی سیلی ۱۲

مساس یعنی بسودن ۱۲

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / این حسد از عشق خیزد نه جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست اگر ایمان او / دست باف حضرتست آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست / مرغ غره کآشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین درباخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی می کنم
نیکوان را پیشوا و ناصحم / شاخهای خشک را بر می کنم

این عمل‌ها می نمایم از جهت / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهویی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بنه / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا جوید یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد از این هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو می نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

گر ترا ... [illegible] ... دهد / خوی اصل ... همین است ...

گفت امیرا ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی چون علم الاسما بگ است / بانگ چون برق این سگ بی تک است

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می زدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

زانکه حجت بر نیاید با ... / [illegible]

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس ... قطع نفس / که تو از شرش بمانی ...

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

اشاره به آیه ... در سورهٔ بقره است علم آدم الاسماء کلها

تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مرمرا کی چاره ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میزدم با درد و سوز / تا مگر کاین دشمنی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه ست / متهم باشد که او در طنطنه ست
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرامست دل / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزویند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوس من خوی را وا کرده ام / لقمهای شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آور دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق آید آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک — مرغ آب چه نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد — کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می نجویم گوشت غیر — که مرا امید ار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر — میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آمد برون — آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت — باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان — میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز — درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه رض ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین — سوی دوغ آری مگس را زان این
رو مگس میگیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی — تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحبخانه بآواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دویدش اندر پیش — تا در افکندش تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این هم گشت اندیشه ناک — گفت با خود گشته گیر این چاک چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند — کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست

سله بن دندان کنایه از رغبت کردن با طاعت و فرمان برداری است

سله حجیب اینجا بمعنی محجوب است ۱۲

سله شفی شفاست با مالد شفی شده

سله عزازیل نام شیطان ۱

گفت اینک بین نشانها می‌بزد / اینطرف رفتست دزد زن بمزد
تک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی ازین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم کش‌کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو بهمت کو من بردم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر ز زیری اکند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه زاول محتجب خود او را / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بد است
چون تراشه رشته یا پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده او / جبر را از جهل پیش آورده او
گر مرا روزی قسمت این بدست / پس جرا دی بود تا این دو بدست
قسمت خود خود ببری تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

همچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد اینجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد اصحاب مسجد انورنا / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا یگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز ده وش نگرد اند گذر / خوردن بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی نهد / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار ما
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / آنچه مقصود است پنهان می‌شود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل دستان سوی حضرت شدند
آن رسول مهربان رحم کیش / [illegible]
تشکرهای آن جماعت یاد کرد / و اجابت کاهد آن [illegible]
[illegible] نمودی مکر ایشان را باو / [illegible]

سوی ره‌نادیده میکرد آن لطیف / شیر اشتابان همی گفت آن ظریف
صد هزاران گرد موی و دمدمه / چشم خوابانید آمد در رمه

راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا از آن [illegible] / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کای خبیثان مکر و حیلت کرده‌اید / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اید
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون بازگردم زان سپس / سوی آن مسجد روان گردم دوان
دفع ایشان گفت و سوی غزا بتاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتست / زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر او ذکرست و صدق و یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا می‌ماندند / باز نو سوگندنامه خواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن [illegible] از دل [illegible] / [illegible]

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز — تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر — صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمربسته بکر آن قوم ست — از نفاق و زرق و دین تا آدرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا — بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش — کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه‌رویان دین را خود جهیز — نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان — واقعه تا شد یقینشان سرّ آن

واقعات ار باز گویم یک بیک — پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان — نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند — بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست — هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای — از کفت بگریخته در پرده‌ای

کاروان در بار کردن آمده — اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب — کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف — تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم — مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی — ریشخندت می‌کنند این هر خسی

کاشتری دیدم همی رفت این طرف — اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود — وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود — وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن — قسم تو گر هست این خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت — می‌کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه می‌زند — وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حق‌اند این همه — نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان — قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

بر امید راست کژ را می‌خرند — زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش — چه برد گندم‌نمای جوفروش

پس مگو کاین جمله دمها باطلند — باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال — بی‌حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان — تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان — نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق‌پوشان یک فقیر — امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا — باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان — تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل — چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست — چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست — وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود — تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال — هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که درو پنهانست

مسجد قبا مسجدیست در نزدیکی مدینه ۱۲

چنانکه در سورهٔ فیل اشارت بحال اصحاب فیل ...

موقن صاحب یقین ۱۲

کیس زیرک و دانا ۱۲

خسر زیان ...

از پی این گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه براویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیاء جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / گر غرض زین حکایت گفتنست

شرح فایده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجوری شود / رنگ روی صحت و زوری شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشتریست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

بدرستیکه ما برگردانیده ایم او را بسوی تو و گردانیده ایم او را از پیغمبران ۱۲

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خوش کشش / بی طمع شد ز اشتر آن [illegible] خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبگار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون [illegible]
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / بر طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم کزین / [illegible] طالب از توجه [illegible]
از تو میدیدم وصف اشتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالب شتر / این کنون [illegible]
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن [illegible] کشتی بدست / هر یکی دانه که کشتم صد بدست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش [illegible]
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
[illegible] مسجد قلب بود / دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / وانکه اینجا [illegible]
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
کور او هرگز چو کور او نبود / خود چه گویم حال فرق اینها
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زانها
چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / ای سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم به چه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر بجان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

خدا را شناخت زبان او خاموش ماند ۱۲

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از من گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر وراست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکداری و فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگوئی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نگوئی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی کر بدست

یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدایت چاره هست و از قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ایکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن

ایکه میگویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
گو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین لقمه کس / کی خورد یک لقمه جز گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت گر دنی پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست کنجت درنشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همیدانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همیدانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمیترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان کو تو است / نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و بام / نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران بهر مهمان آبجا / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندران نی روی ماند نی آب
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تا نه این تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از من گو
تا نرویدت ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چه افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بخون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نگوی وز تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور عبوس آمد تو گویی کربدست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
ای که میگویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان برترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی ان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه جز گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر او سر زیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
وانچه میگوید من اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت گفتن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند
گفت از پیریست کنجت در نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم
گفت کز پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست
در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین
چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانند جزای رستخیز
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست
وانکه اندیشه نیاید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان کو تو است
نایدت هر بار دلوازیچه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جحی

زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و بام
نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب جا
نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ

زندهٔ و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

آن به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و حسد

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوقی ز غزو و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

این سخنها را نکو دریاب تو / در نمیدانی شنو ز ارباب تو

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیکی تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

یکسواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را آن سلح بشکست / بی رجولیت چنان تیغی به مشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

۵۱ اشاره بآیه واقعه در سوره والصافات است فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر نبود یونس از تسبیح کنندگان هر آینه میماند در دل نون که ماهی است تا روز قیامت ۱۲

۵۲ پول لغتی از پل است ۱۲

۵۳ لالا غلام و چاکر ۱۲

۵۴ مخنث یعنی هیجڑا ۱۲

۵۵ کنگ بکسر اول و سکون ثانی مرد بلند بالا و مرد زفت ۱۲

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — در بیان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر — هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت — واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال — چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست — در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن — شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز رخوت نی قماش — نی مطاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با توست — عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی در مکان — نیست یا تلقه ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم — ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع آید وز خیال — حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت هست شاهیش از ازل — گشته دور از ملک و عیش کمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — گشته دیگرگون ز خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف — برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را — میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار نهان

شاباش: معنی تحسین مخفف شاد باش
لغوب: مانده شده
مرده ریگ: صاحب میراث
ایثار: عطا کردن

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صدهزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآورد از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه ات سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و لنگی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمش چریدست خوش

میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک

بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملائک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

ور روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور ازو اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ ‌‌ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ‌‌ گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند ‌‌ گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو ‌‌ گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن ‌‌ از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن ‌‌ تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ‌‌ لازمست این پیر را در وقت پند
آن مریدی شیخ بد گوینده را ‌‌ آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را من بر تیغ تیز ‌‌ هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ‌‌ خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا ‌‌ تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان ‌‌ شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بحر هر چه مردودست لات ‌‌ کل شیء غیر وجه الله فنات
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ‌‌ زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ‌‌ چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست ‌‌ پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ‌‌ کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ‌‌ هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ‌‌ از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ‌‌ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ‌‌ باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان ‌‌ جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری ‌‌ امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ‌‌ که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها ‌‌ شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ‌‌ زانکه او بیش است و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

ماهیان سوزن گر لقش شوند ‌‌ سوزنان را رشته ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ‌‌ ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است ‌‌ شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید ‌‌ ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب ‌‌ گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی ‌‌ در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می کنی ‌‌ بر ملایک ترکتازی می کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را ‌‌ هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان ‌‌ شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد ‌‌ کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل ‌‌ شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا ‌‌ شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و گند ‌‌ شیخ آب کوثرست اندر نمو
دایم آتش را بترسانند ز آب ‌‌ آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می کنی ‌‌ در بهشتی خار چینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو ‌‌ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی ‌‌ رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان ‌‌ بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رشک پیران عیب شد ‌‌ غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش ‌‌ در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد ‌‌ آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می جنبان تو دم ‌‌ حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز ‌‌ دم بدم جنبد برای عزم خیز

۵۱ تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن ۱۲
۵۲ آزمون: امتحان ۱۲
۵۳ [illegible]
۵۴ رفع: بلندی ۱۲
۵۵ خفض: معنی پستی ۱۲
۵۶ [illegible]

جای راهموار نبد تا بهش   خواند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی   چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور
میگویند اندران کفتار نیست   از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر   رفت تا زان او بسوی آبخور
این همیگویند و بندش می نهند   او همیگوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند   غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب علیه السلام

آن یکی میگفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت بر جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر   در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود   بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود   بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه   تا بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو   شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز دردی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او   آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می گیرم ورا   آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن   لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی   لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال   صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند   از عنا آن همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زدن شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ   کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه   خمرخوارست و بد و کاش و تباه
دیدمش اندر میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل گل ولای ۱۲
۵۳ [illegible] ۱۲
۵۴ تیه بیابان ۱۲
۵۵ شست [illegible] ۱۲
۵۶ لائیدن گفتن سخنان بیهوده ۱۲

ور که باور نیستت خیز ای فلان | تا ببینی فسق شیخت ای جوان
شب ببردش بر سر یک روزنی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر | گفت شیخا مر ترا هم هست عیب
تو نمیگفتی که در جام شراب | دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند | کاندر و اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره | این سخن را کژ شنیدی غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ دور بین
جام می هستی شیخست ای فلیو | کاندر و اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست | جام تن بشکسته نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می | هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام | من ز رنج اضطرار بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از قدومت شد عسل
کرده می را تو مبدل از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عائشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می کنی | میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلا میگزاری تو نماز | هر کجا روی زمین بگشای باز
گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه را الطاف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری | کافرم گر تو از ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندر و گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

حدث یعنی نجاست
مصلی سجاده و جای نماز

گفت موسی تست مار اژدها ست / گر ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا آسان نمود است ای پسر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت من گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با شکل خود مستان مکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر ترا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / تنگ مران چون مر کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش / هین بهوش طالب برو در زنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور نگویی مشکل استغفار کو / با شهنشاهان تو مسکین وار کو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشته محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بتان را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که بر از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می کند / در دل او خویش را جا می کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / موش شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

کیست ابدال آنکه او نیکو بدان / کو چو رز از شب جهاند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از همرهان / پس برو هر دو با شمی پنهان
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / [illegible]
لیک همه خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند سوی او در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی را در دهان خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش نشسته چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا گرانی باشد و خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بعمّازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل بتعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس ندارد عار و ننگ / کای بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من بصد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بُد باندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی درگذر / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان خوابناکان را فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جامهٔ عریان تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد

آن وسط در با نهایت می‌رود / که مر آنرا اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

اینهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رسته‌ست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من از سریش

جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخورد او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد

لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بگویم آنچه گفتی خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاییدش بگاهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان[۵۲] / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ز افسانه

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد

[۵۱] اشاره بآیه و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی بگاه سوال کنند بندگان من از من پس من نزدیکم اجابت کننده ام دعوت خواهنده را ۱۲

[۵۲] کلیله دمنه نام دو شغال است و از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت من زان نیم نان عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می‌سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوتاست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هرکرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برای داستان / که درختی هست در هندستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند / کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار لغزیدن ۱۲
صفع سیلی و قفا ۱۲
آیس ناامید ۱۲
طنز طعنه ۱۲
تسخر ریشخند ۱۲

در حق دیگر بود عشوه و خال / در حق دیگر کسی هم خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چسپی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و ابیات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز و یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات آسایی خود / چشم تو گر زنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی دانستند

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / کز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یکدرمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود شیره بسته دوشاب ای کیا / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هان سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

اتحاد خالی از شرک و دوی / باشد از توحید نی ما و توی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیره واحد شوند
غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
پس در انگوری همی بدرند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
میکند از مشرق و مغرب گذر / خود فریق همنشینش بیخبر
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک از این کر و فرت
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی هم سلیمان را دمی

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
ز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
چشم کو آن ور نه بیند کور به / در دو دوزخ از ارم مهجور به
سوی انگوری همی راند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
دوست دشمن کرد ایراهم … / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
گر نظر گویم اینجا اشکال / فهم را ترسم که آرد اختلال
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
خود زبون او نماند در هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
صد هزاران [illegible] / وان کمینگاه عوارض را نبست
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
جمله مرغان منازع باز وار / بشنوید این طبل باز شهریار
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
پیر آن مرغی که بانگش مطرب است / از برون مشرق است و مغرب است

اوس و خزرج نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بودند
نظائر جمع نظیر
شمه مرغ حریص
اشاره بآیه رقعه در سوره ق ست و کم اهلکنا من قبلهم من قرن هم اشد منهم بطشا

هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثری‌ست / وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی

وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که ترا دل اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا چون دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بران چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاید ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی افلاک راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

از سبب یابد او در ریگ صلع / از نجات و از فلاح و از نجاح

پنج صد سال نشست چند / و یکی زان گنج جان پاینده

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وآن سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا نماز و روی انکسار / با خضوع تا نماز شرع و نیاز
با حبیب خویشتن خلوت راز / مانده بد استاده افکار دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان موج [illegible] / ابر چون مشکی همی آب گشاد
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی معنوی

سه
اشاره به آیه [illegible]
والذاریات [illegible]
[illegible]
یعنی در آسمان روزی
شما مقرر است یعنی
وعده کرده شده

سه
کوکو و اران

دیباچهٔ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اَلْحِکَمُ جُنُودُ اللهِ فِی الْاَرْضِ یُقَوِّیْ بِهَا اَرْوَاحَ
الْمُرِیْدِیْنَ یُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ
عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُوْدَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّیَاءِ
وَحِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفَهِ وَیُقَرِّبُ اِلَیْهِمْ مَا بَعُدَ
عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ وَیُیَسِّرُ لَهُمْ مَا عَسُرَ عَلَیْهِمْ مِنَ
الطَّاعَةِ وَالْاِجْتِهَادِ وَهِیَ مِنْ بَیِّنَاتِ الْاَنْبِیَاءِ
عَلَیْهِمُ السَّلَامُ وَدَلَائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرَارِ اللهِ
وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوْصِ بِالْعَارِفِیْنَ وَاِدَارَتِهِ
الْفَلَكَ النُّوْرَانِیَّ الرَّحْمَانِیَّ بِالدُّرِّیِّ الْحَاکِمِ عَلَی الْفَلَكِ
الدُّخَانِیِّ کَمَا اَنَّ الْعَقْلَ حَاکِمٌ عَلَی الصُّوْرَةِ التُّرَابِیَّةِ
وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوَرَانُ ذٰلِكَ الْفَلَكِ
الرُّوْحَانِیِّ حَاکِمٌ عَلَی الْفَلَكِ الدُّخَانِیِّ وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ
وَالسُّرُجِ الْمُنِیْرَةِ وَالرِّیَاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْاَرَاضِیِّ الْمَدْحِیَّةِ
وَالْمِیَاهِ الْمُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فَهْمًا
وَاِنَّمَا یَفْهَمُ کُلُّ قَارِیٍ عَلٰی قَدْرِ دِرَایَتِهِ وَیَنْسُكُ
النَّاسِكُ عَلٰی قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَیُفْتِی الْمُفْتِیْ مَبْلَغَ رَاْیِهِ
وَیَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَیَجُوْدُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ
مَوْجُوْدِهِ وَیَقْتَنِی الْمَجُوْدُ عَلَیْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰکِنْ مُفْتَقِدُ
الْمَاءِ فِی الْمَفَازَةِ لَا یَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِی
الْبِحَارِ وَیَجِدُّ فِیْ طَلَبِ مَاءِ هٰذِهِ الْحَیٰوةِ قَبْلَ اَنْ یَقْطَعَهُ
الْمَعَاشُ بِالْاِشْتِغَالِ عَنْهُ وَیَعُوْقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ
وَتَحُوْلَ الْاَغْرَاضُ بَیْنَهُ وَبَیْنَ مَا یَتَسَرَّعُ اِلَیْهِ وَلٰکِنْ
لَا یُدْرِكُ الْعِلْمَ مُؤْثِرُ هَوًی وَلَا رَاکِنٌ اِلٰی دَعَةٍ فَهٰذَا

ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم
لمعيشته الجليلة الا ان يعوذ بالله ويتبرد بنه على دنياه
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا
تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار
الجلية والجواهر الكريمة والضياع النمية
شاكرا لفضله معظما لقدره مجللا لخطره و
يستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين و
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي
الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لاسيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الرا

دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان زان پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر | وان جهان و ساکنانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم | رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزاران‌اند یک تن بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای | غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را | خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل | زانکه حیوانی نبود آن اکل و شکل

مر یقین را چون عصا حق حلق داد | تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست | که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود | آنگهی روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر | یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را | تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو | برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی خون غذا | از نجس مومن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود | بود او را بود از خون تار و پود

از فطام خون غذااش شیر شد | وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو بس نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چار میخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور | زانکه وهم کور را بینش سست
جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد | خون تن را بر دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد | غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان | شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور | از حیات رستنیت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان | بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق ترا باطل نماید از طمع | در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو همچون ستان | تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در چون درآئی وا رهی | از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود | بی ظلام کفر نور دین شود

بنده پیران اپذیرا شو بجان | تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن | تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر وز راه دور

قصهٔ دانایی که در بیابان به جمعی مردمان رسید و نصیحت کرد که پیل بچگان مخورید

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه

دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزاران‌اند و یک تن بیش نند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که که‌ها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو به مو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و نیز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان از تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ

هین و هان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث دل و چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر به سر گوش است و چشم است این نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی

این سخن پایان ندارد بازران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویایی هستان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست

وای آن افسوسی کش بویی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی توان خوش کرد از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و بزرشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بینند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
مثل همیان دیده زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگست و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / گژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگانست

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد بر آید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت میشود
تا به بوگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید از زبان

اخسئوا[1] آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست

ور بود معنی کژ و لفظت نکو
آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی خواند از روی نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی وای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و حی قیل و قال

وا مشورانید تا من رازتان
وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان

آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا

از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر برخوان کای اله

یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان
نه پلیدی ماند و نه آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو
چند گویی آخر ای بسیارگو

این همه الله گفتی از عتو
خود یکی الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن
که برو با او بگو ای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست
وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام
نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد آن پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان

[1] اخسئوا اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون قال اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب حق سبحانه تعالی باهل جهنم فرموده است ۱۲

زانکه درد و رنج یار آمد نهان / شد نصیب دوستانش در جهان / درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست / آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین / ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست / تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست / جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست

حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست / کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا / ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو / حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او / که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام / یا سقیم و خسته این خیمه‌ام / یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها / زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل / ژغ ژغ آن عقل و مغزت را زند / صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات / ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند / دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و انین / مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق / هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو دین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین و داد از دست درد سر دهد / بشنو این افسانه را و شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری او دعوت کردن او را بالابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستائی آشنا / روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی / هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نائی سوی ده فرجه جو / الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر / خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی چهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود / وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی / او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پای از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
پس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

پیر پرسش آنجا دان که جان فربه شود | کار زا امید آنجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل | هان هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق | از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح | تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدی آن خوبکیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار | شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا | حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای | که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان | از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم | تندرست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان | از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش | یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد | چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن | همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد | میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش | با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند | که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان | سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود | در مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو | با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش | پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش | بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود | بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا | گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق | بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار | جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم | کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او | داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا | متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست | تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود | هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر | با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو | آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن | زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل اجداد شما را آن زمان | دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود | موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان | در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم | کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی | از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری | سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو | می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت | گر ترا گویم که کو گویی که رفت

یار زیرک رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا

باقی قصهٔ اهل سبا

باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا کاین گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا او کرد چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک می گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ ... گرگ محنت بعد گرگ آمد سترگ

بر دریده آن گوسفندان از ستم ... که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند ... خاک غم در چشم چوپانان زدند

که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم ... چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی ... هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ ... بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه ... در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند ... آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو ... چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استون بسته ... پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری ... که کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت ... نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا ... میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن ... گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر ... داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا ... در فراق روی تو یا ربنا

احمدم وامانده در دست یهود ... صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت‌بخش جان انبیا ... یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست ... این فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب ... هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست ... چون بود بی تو کسی کان توست

حق همی گوید که آری ای نزه ... لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم مزن ... کاندر آمد وقت بیرون آمدن

یک بلاشان میرسد تو کم خروش ... من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به ز کوششهای تو ... دارو تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو ... کمترک جنبان زبان و گوش شو

حیلت و مکر و دغابازیش دان ... هر چه از یارت جدا اندازد آن

شد جدا این بار کرد ای یار کرد ... روستایی خواجه را بین خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه ... وان بگو که خواجه چون آمد به ده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستایی در تملق شیوه کرد ... تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد ... تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند ... نرتع نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب ... نرتع و نلعب ببرد از ظل آب

آن نه بازی بلکه جان بازیست این ... حیله و مکر و دغابازیست آن

هر چه از یارت جدا اندازد آن ... مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر ... بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد ... گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ ... جمعه را کردند باطل بیدرنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند ... زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز ... با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی ... چونتان ببرید از ربانیی

قد نفضتم نحو قمح هائما ... ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید ... وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال ... بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین ... که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد ... کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن ... که فرستادست گندم ز آسمان

باز گوید بط را کز آب خیز ... تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش کای بادرو / آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای سلطان شناس / هین به بیرون کم رو از دیوار حصن
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوت و دعوت ترا / ما ننوشیم اندم تو کافرا
حصن ما را قند و قند ستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / پس بهانه کرد با دیو مرید
گفت اینک کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابرو افگند سلطان گره
بعد ازان درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد ازان آن خوشه‌ها چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد ازان سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افگند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران از زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید گل / دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یعقل عون ملعون قد غدا / لسن یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا

خفیه میکردند اسرار از غدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدان سو وان بدین سو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است

بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آن کش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تگ میشوند

ای خران کور آن سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان / گشته پنهان ز دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم مقام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نبیند آنکه روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُرّ ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان ره نیست این سو بر بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه‌شینی میرود
هر کرا با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری جوشیده مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر کسی کز سوی ده می‌آمدی / گوئیا روح روان می‌بردی
هر که می‌آمد ز ده او سوی او / بوسه میداد از خوش بر روی او

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

که تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان ما را دیده
همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

بعضے گندم

خانه شینی مخفف خانه نشین است یعنی بامید خاتون خود می‌بود ۱۲

دیده — بعضے در بود گرست که سنجار باشد ۱۲

هم سر و پایش همی بوسید او — هم جلاب شکرش میداد او
پوز سگ دائم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب می‌استرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ بنگر تو از چشمان من
همتش بین و دل و جان و شناخت — کو کجا بگزید مسکن گاه ساخت
آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم
آنکه شیران مر سگانش را غلام — گفتن امکان نیست خامش والسلام
صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم — کو بده میشد بگفتار سقیم
از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را با دام لیکن شد محیص
مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تزویر پران و دوان
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده ره دیگر گزید
هر که گیرد پیشه‌ئی بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
مال او یابد که کسبی میکند — نادری باشد که بر گنجی زند
اهل تن را جمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بذل کرم
اندرین ره رنجها دیدند و تاب — چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

بوالفضولی گفت کای مجنون خام — این چه شیدست اینکه می آری مدام
عیبهای سگ بسی او برشمرد — عیبدان از غیبدان بوئی نبرد
کاین طلسم بستهٔ مولیست این — پاسبان کوچهٔ لیلیست این
او سگ فرخ رخ کهف منست — بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او
گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنتست و گلستان در گلستان
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر برکنی
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرصست نی جود و عطا
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم — ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
قرب ماهی ده بده میتاختند — زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صدساله شود
جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر برزند بی والدین
مصطفائی کو که جسمش جان بود — تا که رحمن علم القرآن بود
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
سیر گشته از ده و از روستا — وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف — بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی — میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشند چون حرس
در چنان روی خبیث عاصیه — گفت یزدان نسفعاً بالناصیه
در ببستند اهل خانه‌اش — خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشیدسوز
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار
گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی

آنچنان رو که همه رو و شرست — از مسلمانان نهان اولی‌ترست
چون ببینی روی او در تو فتند — یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
لیک هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه سود
نی ز غفلت بود ماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
والله روز و شب اندر صنع تو — هیچگه نیستم برای تو

از خودی خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / اندر دل و جانم بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکرد او که من آنم که تو / لوت تنها خوردی از خوان من و تو
نی زبان نی زخم و یارای استماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
سر مها باشنید سستن خلوت / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
همچنین شب ابر و باران گرز / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دید این بحر و بر / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون پانصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم اینجا ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و ز رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد با شغاف / زان پس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل آه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون قدر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیمه شب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست / گفت نی این گرگ چون اهرمن است
اندرو اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنان کآبی ز می
کشته خرکره ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن به شب / شخصها در شب ز ناظر محتجب است

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صاحب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران زفن / این سه تاریکی غلط آرد دگر
گفت آن بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خرکره منست
در میان جست باران باد را / می‌شناسم چون مه فرزند را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
که بلا طراسید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتفیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
باد که هند در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بومره را
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که بر این ره انطلاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر شود بی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود منیش را ز ره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گیرد وا آه
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / رو برو بندد و پیش آید تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشیم و بهلول ده
تو تو هم سکنی از قرب حق / که طبق گردد ور نبود از طبق
آن یکی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن کو ثواب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله زین سویی بدان سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود تیزش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد / اینچنین فربه تن غافل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی دارو ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و ازو بخار و سیاه آمد

زامتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان می‌کند پیدا شکن
سوخت ما را ای خدا رسواش کن

او به دعوی میل دولت می‌کند
معده‌اش نفرین سبلت می‌کند

لاف وا داد و کرمها می‌کند
شاخ رحمت از بن بر می‌کند

جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
گر بهاری لاف‌شان در زدند

این شکم خصم سبال او شده
دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن
وانگهان رحمت ببین و نوش کن

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را به حضرت در سپرد
گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب می‌کردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف گرم و ذوق و نگ
چون شنید این قصه گشت از غم بلا

منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشه خود کرده‌ام
تا شوی در هر دو عالم نیک‌نام

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو پروانه بگرد اگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت بهی
گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه طاوسی خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسد از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
سجده افسوسیان را او بخورد

دعوی کردن فرعون الوهیت و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

گشت مستک آن گدای ژنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول و سجده خلق اژدهاست

هان ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت
سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی جمال بی هنر
هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه ظاهرسان کنند امتحان — خوار و بی‌رونق بماند در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق — یک نشان سهلتر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول — واشناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری — امتحانی می‌کنی ای مشتری

می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود — بانگ چاوش است پیشش می‌رود

بانگ می‌آید که تعریفش کند — همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود — یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش از این زان گفته بودیم اندکی — خود چه گوییم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها — تاکنون واماندم از تعویقها

گوش دل را یک نفس مسعود دار — تا بگوییم با تو از اسرار یار

حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل — گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را — ای غلام و چاکران ما روت را

مست بودند از تماشای اله — وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستی‌ست ز استدراج حق — تا چه مستیها کند معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود — خوان انعامش چه‌ها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند — های هوی عاشقانه می‌زدند

یک کمین و امتحان در راه بود — صرصرش چون کاه که را می‌ربود

امتحان می‌کردشان زیر و زبر — کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او یکیست — چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بر آن که بلند — بر دود از بهر خوردی بی‌گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بمقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان — بازی دیگر ز حکم آسمان

بر کهی دیگر بر اندازد نظر — ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان — بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا — که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش — تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد درفتد اندر میان — در میان هر دو کوه بی‌امان

او ز صیادان به که بگریخته — خود پناهش خون او را ریخته

نشسته صیادان میان آن دو کوه — انتظار آن قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین — ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود — دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر — مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی و شهوت در جهان — پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند — او به شهوت التفاتی کم کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور — خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطره‌ای از بادهای آسمان — برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را — وز جلالت روحهای پاک را

که به بویی دل در آن می بسته‌اند — خم باده این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند دور — همچو کفار ز خفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند — خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ — بر زمین باران بدادیمی چو میغ

گستریدیمی در این بیداد جا — عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا می‌گفت بیست — پیش پاتان دام ناپیدا بسیست

هین مرو گستاخ در دشت بلا — هین مرو اندر پی کور بلا

کز موی و استخوان هالکان — می‌نیاید راه پای سالکان

جمله ره استخوان و موی و پی — بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر و پرهیزگار
این تقاضا گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زاری کم گرچه صد حزن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس ابر موزند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهر کار
الصلای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / زانکه حریصست آدمی فیما منع
شد منادی در محله تا روان / بانگ میزد کو بگو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی میدان این گه روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر / ز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ منادی / داعی الله را نبردندی یاد
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر اندر قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

نی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و فعال او / لیک آن خود بد جزای حال او

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

شه برفت او بر همان درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش جفت جفت

زن برو افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد اینندم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با او

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند

گفت باشد کاین بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

پیش می آمد پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل بی قره

هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها

چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون و مکر و چاره اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد کاه الفراق

کرد عمران خویش پرخشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیهش ز هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خوش درجمع اند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید   از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام   شد بر فرعون بر خواندش تمام
چون شنید از غصه ویش شد سیاه   خواند ایشانرا ز خشم آن بی تباه
گفت ایشانرا که من ای خاینان   من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم   مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید   مملکتها را مسلم می‌خورید
از برای آنکه در روزی چنین   فهم کردارید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم   طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم   بینی و گوش و لباتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران ز آنچه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این فوت از ولاد   ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه می‌شمرد او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد   خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاشش پنجه می‌زند   سبلتان و ریش خود بر میکنند
بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان برون افکند رخت

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بارها گر شد منادی سوی شهر   کای زنان کز ده بیایید بهر
ای زنان با طفلگان میدان روید   تا ز بخششهای شاه آن شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید   خلعت هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز نوبتها شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین   گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند   شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر   سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر ببریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود   و آن زن اندر چیدن آن شوب بود
بعد از آن مستان که آن سگ با زنان   کرد دیگر بین چه آورد از زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است   نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است   کودکی دارد ولیکن پرفنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر   که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش از هر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان آن خانه جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جابگان / تا بجویند آن پسر آن را نهان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر دست پاش
صد هزاران طفل می کشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون

آنچنان می کشت سرهای جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این جراحت با همه در نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو

مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید

پرس پرسان مرد کان جان در نهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر جاست / از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست کی گشت مار / جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
شهریاری مار هم بد آدمی / غم خور و بهر لطیف بستیزمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو [illegible] / همچنان کرت بستان [illegible]
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشاندند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بیشمار

زیر غلو خلق و کشف و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک شد / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه و صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده‌ریگت پر زند

میکشش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد ای وای او

در طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افگندی به بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او میکرد

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلت بازی را گویند
کشف: درنگ کردن و قرار گرفتن بجای سست
چاقاچاق: یعنی طراق طراق

گفت فرعونش ورق در دست ماست
خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام
دفتر و دیوان حکم این دم مراست

مر مرا بخریده اند اهل جهان / کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی تا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده ام / من بکار نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید بداد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام

حیله هاشان را همه برهم زنم / وآنچه افزایند من بر کم زنم
آب آرند من کنم آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دیرباز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا
مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند
من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ از زیر سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج

کفک می‌انداخت همچون اشتران ز کام / قطره بر هر که میزد شد جذام
از کریچ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شد رقیب او دگر گشت باز او عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزاف کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند ایشان بحج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زانسر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میپرد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کآن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی / کاین سوال آمد از آنسو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست
تو ازین سو و از آنسو چون گدا / ای که معنی چه میجویی بی صدا
هم از آنسو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آنسو میجهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارا آیی و گریابی درون / ساکنان محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بدان آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسیاران دون / رای پیش آورد و گردش رهنمون
کای شه و صاحب لوا چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت اینست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده آفتاب / او به پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر خدها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده استاد و نبوده چون رهی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه ازان ما سال فرموده است تا
چاره سازید اندر دفع شان / گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب سحو ز خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفت‌شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا می‌روید / از مقام خواب‌شان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان ساحرست / چاره ساحر شما را حاضرست
ورنه بتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / برنویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنن
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد

هر دو از گورش روان گشتند تفت[1] / تا بمصر از بهر آن پیکار[2] زفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم که هان / کش بنخلستان بجویید این زمان

آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

گر دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن[3]

شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان برخود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب[4] / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

پس ازین و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتهن[5]

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دوته شدند

درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا

آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بردگان اسپان نقد و جنس و زاد

بعد از آن گفتش که هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

---

[1] تفت یعنی شتاب و تعجیل

[2] پیکار یعنی جنگ و جدل و در فن معنی اندکی در بهر [illegible]

[3] وسن یعنی پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود

[4] [illegible]

[5] ممتهن یعنی [illegible]

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص زان سرست

گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان نیزبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید تو سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم بد بنا / نی نماید نی صدایی نیز هم
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگاهت کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
درمیان این دو فرقی خفیست / فرق بشناسد آنکه در رویت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود در حال هان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و ظلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سوال و این جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی می‌کنم / پس جوابم گوی وآنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
این سوال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تامل بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالت نکته بکر آورد
خود غم دین نیست صاحب درد را / می‌شناسد مرد را و گرد را
حکم حق‌ها بر سر و روی نهد / حفظ فکر خویش یک سو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصد تواست
قلزم است و غرقه گاه صد تواست

خود چه جای حد بیداری و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی زان مه لقا
الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال
از زبان بیزبان که فهم تعال

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا میکرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست
دست و پای آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش
جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بریم از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید
ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای
باز میگویی به جهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف
همچنین میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد
نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت ای سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عائلی
مغتذی بی واسطه بی حائلی

متصل نی منفصل نی ای کمال
بلکه بی چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی
نی به معلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن
ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا میگوید این مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بُدند   نی ندائی نی صدائی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب   کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو   عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را   تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پست مثال سنگلاخ   موش را شاید نه ما را در مناخ
من نگویم او نگردد یار من   بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی   نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را   حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم   لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم   حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست   خود شناسد آنکه در ره صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربًا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا   زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر   این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا   مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق   گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان   پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست   هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان   تا شکالت حل شود در حال آن
راضیم در کفر زان رو که قضاست   نی ازین رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست   حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم   هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست   بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او   هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز   تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود   نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب   پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا   که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد   تو گزین که مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب است آن گزین   که سر اینها ندارد درد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را   حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم   پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق   یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا   از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم   که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این   نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر   خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد   در خیالت نکته بکر آورد
خو بغم درین نیست صاحب درد را   می‌شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد   حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی   گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر استیا[illegible]
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان [illegible] / خواری و بیزاری نااهل و هیش
دوری و رنجوری و هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با شوق خوش / تا که بیرون شد حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست اینم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بنده این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو مهجور از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای تو

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر اینرا که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست / او بشد از طلب هم تا تو هم
هر که خیری جست شیئی یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون بخادی در طلب با ای پسر / یا فتی و شد میسر بی خطر
این مباش از هیچ یک محروم و طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ای جان باب / مطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال میکرد بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده‌ای نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
هر کرا او پیشه‌ای داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست او دنی ذو فنون
هست فرمان وا ز جستن و طیر / در زمین پویید و زیر و زبر

با چنان عزی و نازی کاندروست / گر گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا بود پایش زود
ز آسمعی خواهد که بی بخشش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی نیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد او دعا و ابتهال / کز اجابت ستانم الحلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح. قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حقتعالی و الحاح خواهنده هست از آنچه میخواهد آنرا از وی

ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون ... باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنک علم را دو پر و گمان را یک پرست

میفتد میخیزد آن مرغ گمان ... با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود ... شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم ... نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل ... بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی ... بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان ... جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی ... کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان ... او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت ... گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال ... مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد ... رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار ... تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی ... که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار ... هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد ... که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست ... این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین ... تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو ... خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود ... کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین ... در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر ... متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی ... باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق ... که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را ... تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه ... عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر ... که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنک عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال ... در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود ... بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال ... که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند ... تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی ... که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار ... عاجز آید کاشتان در اضطرار
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد ... پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست ... تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود ... یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشته آمدند آن کودکان ... بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر ... تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را ... سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن ... کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام ... خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا ... تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد ... اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین ... اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال فرعون در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زود دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهمش ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی برزند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خوابش کرد و استا اوفتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانییم / بدبنایی بود و ما بد بانییم

بین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افگندن استاد را کودکان که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همیخواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش او شتاب | تا ببینیم اصل این مکر شما | کودکان گفتند بسم الله روید | بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران | خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف | سر ببسته روی کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او | جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر | جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن | آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر | که ز مشغولی خود بی خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست یا پاش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر | خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست | غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار | مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون | تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گویمت کز بشنوی | در حقیقت هر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول | بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر | سهل شد هم قوم دیگر را سفر

که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

آنچنانکه عاشقی بر سروری | عاشق است آن خواجه بر آهنگری

گر با همه چون بی منی بی همه | ور بی همه چو با منی با همه

هر کسی را بهر کاری ساختند | میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود | خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما | پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه مرا غربال نیست | گفت میزان ده برین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نه پنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری | گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو ازینجا و السلام

[حاشیه:]
۵۱ سجاف پرده است ۱۲
۵۲ غران بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند ۱۲
۵۳ سمر بفتحتین افسانه ۱۲
۵۴ ... ۱۲
۵۵ ... ۱۲
۵۶ جری بر وزن غنی لایق و سزاوار ۱۲

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون هم از وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دائما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا رو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامهٔ خواب افگند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنائی بود و ما بد بانییم

هین دگر اندیشهٔ باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همیخواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

دوم بار در وهم افگندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتّاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

وقت تحصیلست اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید — بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران — خفته اوستا همچو بیمار گران

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف — سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر — جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن — آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل — بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر — جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

خود ببیند دست رفته در ضرر — خون از او بسیار رفته بی خبر

تا بدانی که تن آمد چون لبیس — رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست — غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی ایتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار — مرغ باشد در قفص بس بیقرار

باش تا مرغ از قفص آید برون — تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی — در حقیقت به حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و دخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

گر با همه چو بی منی بی همه — ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری — عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست — گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده — خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان — دستت از ضعف است لرزان همچنان

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیا — تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری — گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو ازینجا والسلام

۵۱ سجاف پرده است ۱۲

۵۲ غراء بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند ۱۲

۵۳ سمر بفتحتین افسانه ۱۲

لائق و سزاوار ۱۲

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بنده درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / درنگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد ای درازگو / قصه آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است / اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دهم میلی دگر / هر زمان بر دل نهم داغی جگر
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهانست و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهترزاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته درمیان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از مریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین قید می‌خواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / کان نبیند آن بجز ذات صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمال الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمله تاویلی کنند / کاین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه والله این علامتها بدید
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذو الجلال
که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت
ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخ مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد
طبع را بر خوردن او چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرودبن میوه شکست
گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آندم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوشش را کشید

مخلصان هستند دائم در خطر
امتحانها هست راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا
بر خطر منشین چو بیرون چه بلا

باز گشتم سوی قصه کان فقیر
عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود
زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند
واندران کهسار منزل ساختند

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش
بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنه در افتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذر خواه
که ندانستم خدا بر من گواه

هین بهل کن مر این کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد داد استان او

من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغ از نمان معده در مغص
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی بحج زمزم عشق
وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت این شراب
از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن لباب
دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو یکدر بسته شد
صد در دیگر برو بشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش
در عریشم آمدی سر کرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت تا تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمست / وین چراغ از بهر این بنهادمست

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق از سراپای تو رفت / دفع وهم از سر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین

که برم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون نخیزی بی‌سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست

از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی‌رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایهٔ فرعست اصل ماهتاب

خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست

بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن وز مزیج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه عمیق

تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست

گفت از چشم تو چشم من یقین / بی‌گمان روشنترست و دوربین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم

خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله

هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

۱ه علم خواب ۱۲

۲ه معتمد بازوات ۱۲

۳ه عثار لغزش ۱۲

ن) گفت چشم من ز نور روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست

تو ببینی پیش خود یک دسته گام / دانه بینی و نبینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواهد شتاب

تا بدانی کان ازو غائب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد

درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمانی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمیگریی نمیزاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون

ما بامید توئیم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در عنا

چون بیارایند فردا حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توئیم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوانان کشته ما شیخیم پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

گر یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست

ما همه امیدواران توئیم / ریزه‌چین خوان احسان توئیم

لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رأفتی

عد یعنی باز گرد ۱۲

خرز موزه دوزی ۱۲

وازر بار بردارنده ۱۲

وزر بار برشت ۱۲

یا مگر خود دل نسوزد ترا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

باز گو ای شیخ ما را ما چرا

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافرنعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود

تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی تاییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد به نیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان ور حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

هم ز گردون برگشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سر رهبرست / صبر تلخ آمد بر او شکرست

رفت لقمان سوی داود صفا

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

دید کو میکرد زاهن حلقها

هُمام بزرگوار است ۱۲

وُدّ دوستی ۱۲

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

غدیر گودال است ۱۲

یم دریا ۱۲

عناق دست بگردن داشتن ۱۲

ضریر نابینا ۱۲

جمله را با هم گره در می‌فگند ... زاهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود ... در عجب میماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو ... که چه میسازی ز حلقه تو بتو

که داود علیه السلام حلقه‌ها را آهن راست میکرد از سوال با این نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت است

باز با خود گفت صبر اولیترست ... صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود ... مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود ... سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان ... شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او ... پیش لقمان حکیم صبرجو

گفت این نیکو لباس است ای فتی ... در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست ... که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان ... آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید ... کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان ... کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیمشب آواز قرآن را شنید ... جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواند درست ... گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست

گفت چون در چشمهایت نیست نور ... چون همی بینی همی خوانی سطور

آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای ... دست را بر حرف آن ننهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا میکند ... که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا ... این عجب میداری از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان ... بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده ... در دو دیده وقت خواندن بیگره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان ... که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار ... ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا ... که ترا گوید بهر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت ... یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا ... تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من ... وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار ... آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد ... در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض ... هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد ... در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بیدست را دستی دهد ... کان غمها را دل مستی دهد

لانسلم و اعتراض از ما برفت ... چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد ... راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی‌چشمت ببخشد دیدنی ... اینچنین کوریست چشم روشنی

بی‌چراغی چون دهد او روشنی ... گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان ... که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند ... که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر میشناسم ز اولیا ... که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام ... جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص ... کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود ... که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هرچه آید پیش ایشان خوش شود ... آب حیوان گردد ار آتش بود

---

۱ زرادی: زره بافی

۲ استعارت است بآیهٔ والعصر ... الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر

۳ اصبع: انگشت است

۴ مستند: تکیه کرده شده

۵ اعتیاض: عوض بدل کردن

زهر در حلقومشان شکر بود سنگ اندر رهشان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا کای آله از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او رود کار جهان
سیل جوها بر مراد او روند اختران زانسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در دهان بی رضا و امر او فرمانروان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین نور در سیمای تو پیدا است این
آن و صد چندانی ای صادق و لیک شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست جنبش و آرام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان اتمام بی‌نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود نی پی ذوق حیات مستند
هر کجا امر قدم را مسلکیست زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او بی ریاضت بی جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا چون قطائف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت چون دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه عاشق و صاحب کرامت خواجه
بر زمین میشد چو مه بر آسمان شب روان از گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی کم دو روز اندر دهی انداختی

مستند: یعنی چیزی که بآن پشت داده شود ۱۲

نزع: بمعنی کندن است و اینجا بمعنی نزع جان مقصود است ۱۲

قطائف: نام حلوایی است ۱۲

طروق: راه رونده و سالک ۱۲

دیباچه: عارض و رخساره ۱۲

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکین اما ذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوذ خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان خیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مأیست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکی پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است / وین دو دیده خلق ازینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ربی علیک
پیش‌تر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم مدهوش و بی‌خویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌عقل و بی‌هوش اندر این / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاین چنین حیرت چگونه است ای عجب
بیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه می‌گردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز یان / همچو آب از میوه جستی نورها

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

آن عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق

عنان
السماء منتهی السحاب
آسمان و آنچه ظ
و پیدا از آن

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / مو بمو یا لیت قومی یعلمون

بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم آنسو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان [illegible] / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترک کن‌شان بر درخت جان برآ

[illegible] / هر دم و هر لحظه [illegible]

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سودائیان / [illegible] خوان

چشم میمالیم کاینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده [illegible]

من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیز رو هین نه خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و الشجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز نام و حرف رسمی واقفند

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / برگشاده بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفس را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگری اندر شود

در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا / برگشادستی چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا / چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود

جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجس هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرونی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

همانا خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسرهٔ او در دعا / گر ز دو دیده کور گردد قطرهٔ کفاف
گرچه این مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برد آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ببست آن بی‌کلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وا مانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیالت زو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آید او که بردار سر ٭ از سجود و وا ده از کرده خبر

سر برآرد او دگر ره شرمسار ٭ اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو ٭ که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت پا ایستادن نبودش ٭ که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران ٭ حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود ٭ دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بد او را نه سود ٭ شافعی خواهد که آرد عذر زود

رو بدست راست آرد در سلام ٭ سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم ٭ سخت در گل ماندش پای و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت ٭ چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو ٭ ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ ٭ در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار ٭ ما کی ایم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی از آن سو چاره شد ٭ جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن دغا ٭ پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا ٭ اول و آخر توئی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین ٭ تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز فغان اهل کشتی را از غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز ٭ سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز ٭ اندر آن ساحل در آمد در نماز

وان جماعت در پی او در قیام ٭ اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد ٭ چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی ٭ در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم ٭ این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تند بادی همچو عزرائیل خاست ٭ موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته ٭ نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند ٭ کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان ٭ عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ ٭ روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بی‌فایده است این بندگی ٭ وان زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید بریده تمام ٭ دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شد آن دم متقی ٭ همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست ٭ حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان در زاری و آه ٭ بر فلک زایشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت تیز بین ٭ بانگ زد کای سگ‌پرستان لعین

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق ٭ عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص ٭ که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر ٭ دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک ٭ این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی ٭ قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت ٭ عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر ٭ عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن ٭ عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود ٭ حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان ٭ دم بدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید ٭ مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین ٭ تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

[^1]: قعده از قعود است که نشسته باشد ۱۲

[^2]: خپ امر است از خپیدن که بمعنی دویدن و مضطرب شدن است ۱۲

[^3]: جسک رنج و محنت ۱۲

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی دویده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
از ملالت روبهان بر دم زنند / رقص گیرند از شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وا دار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد ازان دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاآیت خاست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو بلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک ازان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خوردن مغبون شدن ۱۲

[illegible] ۱۲

کلمهٔ تحسین است [illegible] ۱۲

آب محبوس گل ماندست هین	بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا	ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود	گل گرفته پای او و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن	خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند	چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شده است	که بدان مفقود مستی ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر	تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این	کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او	می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد که باشد آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود	زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار	میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد	آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور	هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها	تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ	تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر	مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر عادت شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهیدان کشتی آمد بکام	شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر	کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر	از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون	این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین	مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم پس تا بنگرم	که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر	چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرها بودند گویی آب گشت	نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه	در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده ام کاین قوم را	چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند	عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در نظر	کی در آید با خدا ذکر بشر

خر ازین بجهید اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر ریشش شگفت

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت باردت بگذار ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای نژند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو بهر دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه‌گویان که تو ده‌مان ای غنی
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگو / وین فروشنده دعاها ظلم‌جو

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و زندان ای دنی / ور نه گاو کشته را بها ده بگو

او سوی آسمان میکرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعه ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست

ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتها و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / [illegible]

چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر روی شان

---

۱ استجاب، بایه او معنی تجیب کرد یعنی بخواهید مرا تا استجابت نمایم دعای شما را

۲ [illegible]

۳ یعنی گولان نادیدها گوینده

۴ [illegible]

۵ ژاژ قول بیهوده و نادرست ... گفتن یاوه بیهوده ... گوئی سست

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌شکند
این خمار غم دلیل آن شده‌ست / که بدان مقصود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی ز دشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

خر ازین هیهی نجنبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دو قوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکال و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ

گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو در برخاستم / روزی من بود کشش می‌خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بریشش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین

ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو / وین فروشنده دعاها ظلم جو

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این شرع تو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و زندان ای دغا / ور نه گاو کشته را ده حجت مگو

او بسوی آسمان می‌کرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعهٔ ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست

ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش به پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

قائل این بانگ ناید در نظر | نیک دل بشناخت قائل از اثر
توقی و راحتی و مسندی | لابیان جان قبله دش آن
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید | او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه زود آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود | خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد | گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند | لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست | مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او | شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکه چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده مرید
ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو | ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران | خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسیانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام | جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید | او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من | حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم مدار | دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا | ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو | رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افگنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده | روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز | که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند ازین ای حسند | چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چیست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار | تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند | کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا بر من و هم پنهان ز خلق | که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان | گاو اندر خانه دیدم ناگهان

۸ استعاره بحدیث حب الشیء یعمی و یصم است یعنی دوستی چیزی کور و کر گرداند ۱۲

چشم من تا یک شدی بدرقوت / شادی آن که قبول آمد فتوت
اشکم آنرا تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ربع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود عم نزد خدا

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت / ایخدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس شید و نیست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود میگفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

رفتن داود علیه السلام در خلوت تا نمودن حق آن اسرار را

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود و همه صف بر زدند
همچنین تا این ماجرا باز رفت / زود زود آن مدعی تشنیع رفت
زود ده گاوم را به راه ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر بلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / خامشی کن حق ستاری بدان
گفت آیا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع تو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافتست
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد از آن او گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی آشمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داود پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بختکور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ همارهٔ حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگسان سوی او بجست / عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکار بر خلایق کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آید از بیخ او
خون شده است اندر تن آن خوش درخت / خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشت است این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد نآورد از حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس نه آنکس که موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بد دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت آیتیست واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس منست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد ازو روزی بدرد

جفت یعنی خمیده ۱۲

کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقله‌ست / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان و برو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داد او گشته عذرخواه / زانکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مداراها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوش شد از کار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / نمایشش دلها و بحث اجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمین بنهاده‌اند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه میفرموده بشنوده‌ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک تازه همچو خوانی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دائمست / زندگی بخشی که سرمد قائمست
جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از ما خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته‌ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیی بی‌رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو   گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام   دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است   هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم   گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است   نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت   ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند   تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور   شد گوای صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب   کز بهشتت آرد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست   نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز به عدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده‌کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها   دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا   تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران انجیش کن از سوی دون
چون ز نزدیک ولی الله شود   آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن   خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست   نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب   بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز بگرد او دگر کی شیفته بود
گو معدا گشت صبح تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق حیلت علیه انه از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
بسته و بسته پیش او بیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
همچنین کس گر زند مطلق سست / چونش این تمییز نبود احمق است
بین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب امنی اما دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در رهد اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بن گمان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت زان خود بر بشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست این رنجی چرا / او فتاد او را و این باشد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر روی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جو بی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
ز مهریرا پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو بی نوع خلائق بی شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون تباغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
برسر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان نشد بیخته گوشتش بپخت
زان همی خوردند چون اژ صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل پیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و به شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر این قصه افسانه نیست / آشنا را روی و بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل دان کو که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بران مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برکشاید گوش گش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم اینجهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسد که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور ار ماند خستندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشدی آن یوم یوم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

مانع آمد از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
که بلا نعمت فزون شد شکر گو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده ای

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر زند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جان ما ازین / شکر چه گوییم بر گویید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

جواب گفتن انبیا مر قوم را

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی گشت کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خاقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذائی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین می‌دان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
گر بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زو شوی زار و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد شاخ نو
بشکفد صد خوشه از کهنه به جو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما به عالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود
وانچنان فعلی ز ره قاطع شود

اینچنین قولی ترا پیش آورد
وانچنان قولی ترا نیش آورد

آنچنان و اینچنین از نیک و بد
پیش تو بنهیم و بنماییم جد

گر تو خواهی این کنی ور خواهی آن
زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید
همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بدان
که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و قی دادن بدوغ

انبیا گفتند کاین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما بگردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتنت کوست
کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نبینی گمانی برده
که صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت
زین شقاوت وین زوال تر ابدت

ور نمانی در چنین کوری ابد
آئینه پنهان شد از تو داد رد

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل سر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه او

چون طبیبان را نگهدارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید
تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرق است و چه شید است و دغا
خود کجا کوه آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل و داریم این قدر / گنده نارا می‌شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه‌ی آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ور نه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا انگماشت پرده‌ی خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده‌ی کور کبود / آفتابی اندر و ذره نمود
کادمی کو بود بی مثل و ندید / دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان چراست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز شد / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه‌ی مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه‌ی زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعتگر ز خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق‌اند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش / بیگمان جائیکه حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیدهٔ دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعان کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آنکاو پاک آمد از ظنن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی ست

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم و سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلف و یا برخ آری مثل

موسی آنرا که عصا دیده نبود / اژدها بد سر او لب بر گشود
چون خیال شاهی نماند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد مزد و جهول / تا که پشته مغز سر هر دو عقول
اینمثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد باد

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
اینمثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
اینمثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت بنالش گر زشتست / وان یکی میگفت پشتیش گر غمزیست
آن یکی میگفت با لانش کجاست / وان یکی میگفت پایش گر حیاست

وان یکی میگفت کاین شکل تهیست / وان یکی میگفت این خر سهیست
آن یکی میگفت چه چون میبرد / ورنه بارت کی بمنزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت عقلت شد ز سر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو کهٔ گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چه فهمم بشنوی بانگ دهل / آن زمان آگه شوی بر جزو و کل

آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو بیش را
اضطراب با گفتی و زلزال / که بترسانید پیلان ز اشتغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / اینچه میگویم گر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی همچو خفاشی در شکاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر هم بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیلکش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی ز رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف آنکه
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا سبا / صدقوا روحاً سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعة / یؤمنوکم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولیاء بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بدان / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / بکشتی درفگندش روی زرد

اینچنین کردست آن پهلوان / سست سستش منگرید ای گمرهان
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند ریشها
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام

شاد مرغی کو بترک دانه گفت / در ریاض قدس بس گلها شگفت
هم بدان قانع شد از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشید
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش بگرفت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخ بخ له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از وی راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطفت آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون بیاید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جو

بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیده توبه زدید
باز آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و اینسو پا منه

باز چون پروانه نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بیدام و بیخوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفت از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود رست و بهش کردیش

سگ زمستان جمع کرده استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خودرایه

گویدش چون فتنبید خوش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم کاشانه

۱ حمام کبوتر

۲ چالیش جنگ و نزاع ۱۲

۳ غری بضم غین دیرینه و بیکاره آن احمق و کاهل ناآزموده را گویند ۱۲

چون بپاشد بیخ و شدت آن حرمت / همچو سگ سعد الی خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت و آب اشکری کی بینید / تا سر منحوس خو در ما شکنید
شکر جذب نعمت او فر کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از اینها وصاف دگرگون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتند زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر دم کمند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گویدا کاریم ما

امر حق را ما گروه بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوئید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو بازرست / از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخ و نکالی موحشیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را متهم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
زانکه نیکو نیست و ز امر و رها / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خوش رفت این سخن
چون زند افعی دهان گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود این فغان / چون نه بدریدی گریبان در فغان
یا ز بالا میتو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می آزرده / تو بگویی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند

از لئیمی حق او نشناختی / پایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمن اند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لائق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلی‌ست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوکان مشک ناف
رو به پیش آ یا لیسی یا تیس / پیش خداوند ولی نعمت نیس
بس کن از شرحی بگویم در دو ... / خشم گیرد مه دهم داند که است
حال آن آمد که مدحش ای کرم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل نعمت شاکرند / اهل نقمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بسگلد زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شاکری کی روید از املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه در دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته از نان خالیست

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / بیچه از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خانمان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در روی بود اندر رخی / خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفره او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بد او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه ست / چون بدست آن نخاسی جاریه ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال
خر نگر آن را که دارد عون حق / کون او نیست گروه کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این حبس از کیست
زین چراگه تنگی که اینجا حبسهاست / هین چرا از زردی که اینجا صندلاست
هین بیا ای همنشین خوش در آن / گو بده ای جان من بارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گو بدیدش نی نی تا نیم تو با تو نیست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / اندرین معنی بگویم قصه
تو که یابی زین بیان سر نهفت / گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس تمام در نماز و مناجات

۱ بلوا: بلیه است ۱۲
۲ مسکین: بار عنت ۱۲
۳ نخاسی: برده فروش ۱۲
۴ امر: قرارگاه ۱۲

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / فقط از باده پندارست
میر از بهر دل آن بنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزینسو پا نهی / او بدینسو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری دل بندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

ای همی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چه میبری / خوف حرمانست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب هست / چون نگردد سست اندر جستجوست
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست کوشش را امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دینی ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار را / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چه بستند سود

آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر اینرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه بانی آمده

آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

اینهمه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
گو ز آتش نرگس و نسرین کند / و ز میانش غنچه‌ها سر برزند

در حقیقت آتش از هیبت چو آبست / کاز دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان از زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افگن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفگند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با اینهمه

چون فگندی تو و این از گفت وی / گیرم او برده است در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم از کریمان امید / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقاد / نیستم ز اکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب هلاک بودند

دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / اینطرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چه میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه زین سبب پیدا شده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شد از کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

مشک آن غلام پر شدن از غیب معجزه رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

کرده روپوشی مشک خرد را / غرقه گردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میرسید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمه غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله انگند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسههای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون ده بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای و دست / پای می‌نشناخت در رفتن ز مست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر آمد نیز زود

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختنش / با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ماست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین

تشنیع: ملامت و سرزنش است

آن یکی بدر است می‌آید ز دور / میزند بر نور روز از رخش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیاید پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما علت مجو
گفت گر کشتم ترا چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نی نی در نگیرد دانشت / راست باید گفت سر این فنیت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده ام مه بدری گشته ام / صاحب فضلی و قدری گشته ام
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز[1] من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته اند / بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر[2] آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان نیز ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده زین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح[3] با رسوخ
این نهاد مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه از برای حاجت آفرید باید / خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا[4]

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

---

[1] شبدیز: اسپ سیاه بغایت سیاه بود و اینجا کنایه از شب است ۱۲
[2] مناصر: یاری کننده ۱۲
[3] مشرح: بیان کننده ۱۲
[4] کیا: بزرگ و سردار ۱۲

علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

پیش پیغمبر درآمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش
کیت افگند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصدگونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول
بر علوم میرساند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز
عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری
حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون صاحب صدر

پس حنوط آندم ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مرثد زنند

آنکسی را که معرف حق بود
جامد و نامیش صد صدق بود

آنکسی کش هست خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دستها را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای
موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک ماری سیاه
زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می نهد
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما
این جفا دیدیم و خود بود آن وفا

موزه بربودی و من در هم شدم
تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت اندر تو رست
دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان یقین
پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا
تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش میکنی
خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان و اردی شاتکم

لیک سه بین بخت شد غمگین مشو
زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا اندر سمر / ور زیان بینی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمدی جان فی المال / ما اصح این جمع آمد بیجان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
بعد ازان وحی آمد از حضرت که رو / هرچه میگوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیاران دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه‌دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پندش او بمهر / کاین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین بره دردسر خود کم طلب / کاین مرادت افکند صد در تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره نان بیات آثار زاد

در ربود آنرا خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن ای وطن

گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / کز عوض بدهد خدا زین دیگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط

زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ / دو عیی‌ای ناهل و عیی دروغ دو

گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد ناگهان / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن آن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی از ما رود / در اذان آن مقتل ما شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده دولت زفت

پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنگ / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
آن ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
او غنی است جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آنرا بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی پیغمبر چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شصت ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ فولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته یعنی نشسته

چون حقیقت او این ماهیت شکر کن | تو نکردی او ریاضت امر کن

این حکایت بشنو و عظمی تمر | تا نگردی خسته از نقص و ضرر

آن زنی هر سال زاییدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید وجواب آمدن که این عوض ریاضت تست و بجای مجاهده است

نه مهم بارست و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رواز قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر | این شکایت آن زن اندر درد گیر

بیست فرزندش چنین در گور رفت | آتشی در جانش افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی | باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را | کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لاعین رأت چه جای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش | آن خود دانستش آن محو کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست | کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد | مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تا بصد سال و فزون | اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش | دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد | بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید | خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی | یک دمی آن را طلب گر زان دمی

درآمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی | با زره میشد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش | در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول | ای هژبر صف‌شکن شاه فحول

نی که لا تلقوا بایدیکم الی | تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه | می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه | تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی | پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان | می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را | کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو | کشته گردد در دست هر خسی

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر | پند میدادند او را از محبت

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان | مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود | پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه | پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب | شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است | امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ‌بینان ارجعوا | العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف‌بینان افرحوا | الصلا ای قهربینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا | هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / در حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومیت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این عجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوهاردان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو در جهند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد اندند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

اعجاب شگفتی نمودن

هر دو دلالان بازار ضمیر   رختها را می‌ستانند ای امیر
گر تو صرافی و حکمت‌شناس   فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان   لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو   غبن ناید بر تو و بر خوان تو

آن یکی یاری پیمبر را بگفت   که منم در بیعها با غبن جفت

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فروشد یا خرد   همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر   شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین   هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی   بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد   هم ببوییمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا   تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون   صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس   از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی که یک دعا   بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نتواند که او   بی توقف مردم آرد تو به تو
این تأنی از پی تعلیم تست   که طلب آهسته باید بی‌شکست
جوی کوچک که دائم می‌رود   نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور   این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها   مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه   بیضهٔ گنجشک را او دور ره
دانی ای ملا قلم که ماند سین چو شین   در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر   میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند   لیک هر جانی به ریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم

این سخن پایان ندارد باز گو   از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب   پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   تو چه دانی مرگ چه عیش‌ست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت   نرگس و گلبرگ و لاله می‌شگفت
تاب رو و چشم پرانوار او   می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا   مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه   مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا   در جهان جز مردم دیده فرا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید   پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند   در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال   گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی   از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من   می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جانم و دلم و حسرتا   گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما   گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است   گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین   نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ   گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر   قوم ما انبوه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب اموت که خلاص ازین تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آئی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی بنگشاید دلت / پس چه سود اند فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو بصحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آتشم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود مخل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند نی دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتش‌های مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

چنگلوک: بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد ١٢

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / که ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دُها
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیان می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
که تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان مرد آن
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد دُر ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر یا بهی / می نبیند غیر بستر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمری مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسپ اندر بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد.

بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان صید جو
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

۵۱

۵۲ تاسه در اینجا بمعنی بیقراری باشد ۱۲

۵۳ جریده یکه رو و تنها

۵۴ خفاش موش کور ۱۲

آنکه آن خورشید احسان ... / برنه درماند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطفست کو را این بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خود شوی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی آن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانی ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تازی بوالکرم / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیابیش مسکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست هر دو مثبت است

آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش روا

طمث: جماع کردن

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل لا اشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند از زبون
هم منبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان منبت باشد ای جان مختبر

مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقا آن ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر زنی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افگندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست آن اوقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسهای ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه مینهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد بر او تا بگریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان جانان سهل شد

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراکه از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنین سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا / جان فزایی دلربایی در خلا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل

جست مریم در بخود بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاکجیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار[1]
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه[1] نزدیک آن دز[2] برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز / که ازو میشد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق[3]

زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوخت است / دیدگانم را دکه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد / وان دگر چون تیر مغفر[3] میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور / جمله حمله مینمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا بد خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز[4]
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس[5] دل مشو

زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد[6]
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان بدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف[7] خندانست اما محرقست[8]

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کاین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

[1] یورتگه جای فرود آمدن
[2] دز قلعه و حصار
[3] مغفر زره و خود
[4] اهتزاز جنبیدن
[5] آیس نومید
[6] اعتداد و آمادگی
[7] صیف تابستان
[8] محرق سوزان

مرد حق گو مرد آن پیمانه کو / این دو همخبیت مرده آن نشو
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندر این ضد می‌نماید روی ضد
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
جز خیال عارضی باطلی / که بود آن چون صبح کاذب آفلی
هین مگو لاحول عمران زاده‌ام / من ز لاحول اینطرف افتاده‌ام
تو همی گیری پناه از من به حق / من نگارنده پناهم در سبق
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار است او چنان کو بد

این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو هست
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
آن پناهم من که مخلصها بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن می‌گریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا

این بخارا منبع دانش بود / پس بخارایی است هر کآنش بود
جز به خواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

پیش شیخی در بخارا اندری / تا به خواری در بخارا ننگری
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کس را که یردی رفسه
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا ¹ — نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم — هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا — با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم — بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن در قطار — عاشق صدر جهان شد ناشکیب

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه — لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشته‌ای بر پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی‌ست — ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که بین این را بزن — زان عوانان نهان افغان من
هرکه بینی در زیانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیک گوشت کر شد و پندم مکن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من — تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی — وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود — این زبانها جمله حیران میشود

¹ یعنی باز گشتی ای عید من بسوی من آفرین بر تو خوب می وزی ای باد صبا

² [illegible]

³ یعنی نص قرآن مجید را گوینده

⁴ [illegible]

⁵ یعنی ملا دوستی هست که مرا بریان کرده دل ملا اگر میخواهد جسم من [illegible]

پس کنم ذله درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری روی نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وانجهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده

بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی نگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / که بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و اشکم همچو دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خودمی پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان کان اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آنرا که ازو بگریختم
همچنین سجده کنان بر روی سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
بارخ چون زعفران و اشک روان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا براویزد ورا
این زبان این حرف بی‌بخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیکپی

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

مسجدی بد در کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آنشب یتیم
هر که در وی خفت چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را اینک این آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما گم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

که شنیده بود آن صیت عجب

۱ مستطاب نیکو شمرده
۲ یعنی ای کریمان بکشید این گاو را که عبارت از نفس است اگر طالبید حشر ارواح و جانهای با دانش
۳ ارغنون نام سازیست از سازها
۵ صیت آوازه و شهرت

از برای آنکه مؤمن می‌آزمود / زانکه بس مردانه جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی تو حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ بلاجل آمدش
از یکی تا با بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی سگ‌پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت‌گویان را

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خوا / عافیت کم جو ازین منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی میزند / بل جهد از کون بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پرین مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس برین حیات بود که درهمین عالم بکار آید و هنری نورزید که دران بازار بکار آید از عوام ممتاز باشد

او همی خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی
آنچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصه دریافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید که گفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و [illegible]
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار / چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا خواندش
ناگهان گیرد او را خوار وار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا دران مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو [illegible] / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله گرم مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بسر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
نمازیان شان ز غوغاوار اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با جبینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق — کز رفیق سست برگردان ورق
کو گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند — نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان — می‌زید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی — گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود — با تردد ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست — او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل پرهوش او — کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان — زانکه وقت ضیق و بیمند افکنان
پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار — تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند
همچو شیطان کز وساوس پیش [illegible] — دم دمید و گفت گیرید جیش
تا که در احمد ز هیبت انگنیم — بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم — خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او — کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم — تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند — هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملائک دید شیطان انبهی — سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده — گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و می‌گرفت — که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب — گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نه‌بینی غیر این اینک ای تو ننگ — آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم — که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو توان رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید — چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان گریخت — خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است — چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند — کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت — دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی   رهزنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست   دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه   تا عوانان را بقهرت دستگاه

در خبر بشنو تو این پند نکو   بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز   کو چو ابلیس ست در لج و ستیز

بر تو او از بهر این دنیای سرد   آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند   او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند   باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن   نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی   آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر اینست کو دم میزند   هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون تست و سر   ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها   ساحران هستند جادویی‌گشا

اندران صحرا که رست این زهر تر   نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر   که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو   گفت من سحرست دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان   سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

لیک سحری دفع سحر ساحران   مایهٔ تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست   که همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن کز زهر نفس دون گریز   نه بهش کن تریاق هر شد چست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن   سوی گنج پی که کامل نقب زن

بس درازست این سوی عاذل ران   جانب مهمان و مسجد باز ران

تکرار کردن عاذلان عذر را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برای موتکرم   مسجد و ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی   آتششی در ما زند فردا دنی

که بتاسانیدند او را ظالمی   بر بهانهٔ مسجد او بدسالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد   چونکه بدنامست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت‌جان   که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز   که نتان پیمود کیهان اگر

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت   ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال   خویشتن را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بمرغ حارث کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زده

گفت ای یاران از آن دیوان نیم   که ز لاحولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارث کشتی بدی   طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت   کشت از مرغان بد مستغنی گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم   بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر   انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس   بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب   میزدندی در رجوع و در طلب

اندران مزرع درآمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او   پختهٔ طبل ست و با آنست خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل   که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا   جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها   پیش آنچه دیده‌ام هست این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسمعیلیانم بی‌حذر   بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا   قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف   بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح پیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم ز آن ماندست با آن کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها ز آن از ثمن اولیستت / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از آن نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن است / چون نباشم سخت رو پشت من است
هر که او خورشید باشد پشت او / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ تا با شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز آن بسیاران کی بترسد قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان که هست آن از عنایت بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان ز آن کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
ور نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یار برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مومن و بی صبری در بلا با ضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر ازان سابق بدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا برم حلقت اسمعیل وار
سر برم لیکن این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازان تعلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بوده‌ای / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت زرد وار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل / خارج آیی گر تو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بیذوق نیست

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس میداری کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و گرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت و انها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود / بازگویم گوش کن چون عم فرود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
کز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خرخسی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و عاد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان فتن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو

ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرام / میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر موئی نه بیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / کز صد دریا و که آنسو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد شان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یکقدم با پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی   هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده   هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای   بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده   آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم   کوهها را پیش آید آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند   تا به پیشت بادپیمایی کنند
آبدانی ناله چون که راست است   بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد   هر شبی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو   همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها   گر به نزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای گر خود تو آن نشنوی   چون مثالش دیده چون نشنوی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی   طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا   کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن   که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه می‌زدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
یک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی   جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد در دهن زاو دوا   فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب   کره و مادر همی خوردند آب

مثل زدن در رسیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید   سر همی برداشت و ز خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا   می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند آن گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود   ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده است این   کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت   کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود   باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان   لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود   از خزینهٔ در آن دریای جود

زانچنین امداد دل پرفن شود * بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست * تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پیر زد * زان نصیبی هم بر دو دیده رسد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان * وحی دلها باشد و صدق بیان
تا چو آن کره هم آب جو خوریم * سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر * طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند * گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیر مرد * اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو * مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی * عاشقان از زیر غرقاب همی
نیمشب آواز با هولی شنید * کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت * میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم برجلک و خیلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد * دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی * گر اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری * خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین * وا گریزی در ضلالت از یقین
که بلا فردا و پس فردا سزاست * راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست * میکشد همسایه تا بانگ عواست
باز عزم دین کنی از بیم جان * مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم * که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر * که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی * آن سلاح علم و دین را افکنی
سالها او را به بانگی بنده * در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را * بنده کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانش ز نور * که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود * هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب * مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس * عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب * کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست * بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور * قطرهٔ او بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت * که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید * تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دلهای تهی بزر کوب * قسمتان از عید جز این زخم چوب
شد قیامت عید بیدینان دهل * ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد * دیگ دولتها چگونه می پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید * گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین * مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من * ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا * حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم * زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن ستیر * تا بگیرد زر زر پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه * مرد حیران شد ز نقد بی اکه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید * تا سحرگه زر برون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر * با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن * کوری ترسانی و اپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است * در دل هر گور دون زر ریخته است

کودکان اسفالها را بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی چو گویی زر است
آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر از آن تابش بیافت
گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی
غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش
پس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود
نار می‌پنداشت آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خودی آتی و او در گواست
نار و خار ظن و باطل این سواست

او درخت موسی است و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان بازی بود
سالکان رستند آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر می‌شود
آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را
وان بصورت نار و گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده
وان گه وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار
حاضران را نور و دوران را چو نار

حاضران از غایبان خوشحال‌تر
تا بیابد ز امنیت فرصتی بر

این سخن را نیست پایانی پدید
کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
گشته بود از عشقش آسان آن لگد

آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد
حال آن آواره ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را امید است نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود
نی بدان که جوششش از سر رود

ایمنان را من بترسانم ز حلم
خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خورد هم

هست سر مرد چون بیخ درخت
زان بروید برگهاش از چوب سخت

درخور آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در نهان

بر فلک برهاست اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه مینالد که کو آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جفتی ز عالم جفت خواه
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد
هر چه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تریش و نم بدهد او

برج خاکی جزو ارضی را مدد
برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی وی برد / تا بخارات وخم را بر دهد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به کزان تن وا رهی و زو بری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اویند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آن بزرگ / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زین سو بدانجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند والله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آهن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کآن آهن کشد ای مفتتن / آنکه می نگذاردت کز دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست ازانکه مالک و قاهر اوست که گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن عاقلان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکّری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها ز لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشدشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستان شاه قهر
نی فدائی می ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن تخت او / تخت ما شد سرنگون از بخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده و نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزّی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار ماست / که هوا بد شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار

حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها

ما هم از ایام بخت آور شدیم / با هم بردی مظفر آمدیم
بازمیگفتند اگرچه آن شکست / چون شکست او بود او را درست

زانکه بخت نیک او در اشکست / در دل صد شادی پنهان پر دست
گو با شکسته نی با نستیج / که نه غم بودش از آن نی پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک عنبری را بشکنی / عالمی از نفحهٔ ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان که من خبر / خانها بر کند گردد سر بسر
که کند خود مشک با هرگین ایاب / آب را با بول اطلس با پلاس

بیان آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی است

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین با ول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید فوت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم گرد آن بر یقعها / شد مسلم وز غنائم لقمها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم در بخند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تنافل پیش ایشان هیچ هیچ

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب از پایین ببالا جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه صنع حق در نیستی است / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / مینماید هیچ با اشکست با

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست

آن یکی گفت ار چنانست آن فرح / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست او شاد بس / نیست زین زندان کنون آزاد بس

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی گفتند زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان جهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف اندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیبدان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
اعمی و دیده سوی کان کاه / هین ز مسجد رو بجو برزق اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفت ایشانرا فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیده فنا — مرده گشتن نیست مردی پیش ما
ای بنازیده بملک و خاندان — نزد عاقل اشتری بر ناودان

آنگهی کازاد بودید و مکین — من شما را بسته میدیدم چنین
بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آت آت گشت
من شما را وقت ذرات الست — دیده ام پابسته و منکوس و پست

بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را سرنگون میدیده ام — پیش ازان کز آب و گل بالیده ام

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد
بسته قهر خفی آنگه چه قهف — قند میخوردید در وی زهر به

نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم دران اقبالتان
با نشاط آن زهر میگیرید نوش — مرگ با آن فتنه آمد مرد کوش

چون چنین قندی پر از زهر عدو — خوش نباشد چه حسد آید برو
اینجهان جیفه است و مردار و رخیص — بر چنین مردار چون باشم حریص

من همیکردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فراگیرم جهان
زان همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک

سگ نیم تا بر چنین مرده تنم — عیسیم آیم که تا زنده ات کنم
زان همی برم گلوی چند تا — زان کاو را عالمی یابد رها

زان همی برم گلوهای شبر — تا مرا باشد که زو فر و حشر
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست

که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید این حمله بیش
یکدگر را جد جد می خوانده اید — سوی اژدرها فرس میرانده اید

آنکه خود را فتح پنداشته اید — تخم منحوسی خود میکاشته اید

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست

قهر میکردید و اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته — در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردستشان — تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانندت بدین حیله بدام — حمله بینی بعد ازان اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشمم کرد خیره بینای پیش — که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنوده در کمون — حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان — کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت از خطاب — کم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همیخندم من از زنجیر و غل — میکشم تان سوی سروستان و گل
العجب کز آتش بی زینهار — بسته می آریم تا این سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشم تان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگانه وار — جز کسانی واقف اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفابرشته را
این محب حق ز بهر علتی / واندگر را بی‌غرض خود خلتی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
این محب حق به امید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجو ها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دیدار او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او به حبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان رفت و از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه بهر بدر و مشرق قرص خور / نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دو چار / گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت گستر تویی / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام جو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادمی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست
بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

اندک اندک از کرم صدر جهان / میکشید از بیهشیش در بیان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بدخشش میکرد و اشک ترش نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونک زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری بی خبر / رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آن دم میرمند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یکدمی چرخی زد و سجده اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز اشتیاق روی تو جوشم رسید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غرهٔ / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر بپیش من بحست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرون شدی / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از نامن ندانم ضاله ام / خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

(۱) اصغای گوش فرا دادن
(۲) ثالث ثلاثه قول نصارا که خدا را سه خدا دانند و خدا را ثالث آن ثلاثه خوانند
(۳) من الکم شنیده
(۴) حنین ناله

گر بگویم قوت میگردد بکا ... ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها ... بین چه افتادست اندر دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف ... که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی ... حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند ... مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ... مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین ... گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال ... یا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را ... تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست ... واندر آن هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش ... جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ... تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع ... بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ... درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد ... زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ... تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن ... پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال ... خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم ... روز و شب اندر قفس در میدمم
سخت مستی و بیخودی و آشفته ... دوش ای جان بر چه پهلو خفته

هان و هان هشدار بر ناری دمی ... اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان ... الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان ... یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست ... تو همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم ... سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش ... کای مدمغ چونش میپوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده ... همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او محبوس خنبست این تنم ... چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش کز گردی گرو ... تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من ... یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من ... گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام ... زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را ... او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن ... باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را ... قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب ... چه بگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت ... شیره بر جوشید و رقصان گشت و تفت
اندر معنی بپرس آن خیره را ... که چنان کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست ... آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شدست ... روز و شب خوابش نبود آمد شکست
بیدل شوریده مجنون وقت ... فی المثل در کار کاهل بخت

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ... خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود ... تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن ... آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش ... نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا ... از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی ... پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست ... لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار ... آخرش بشکست آن هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی‌دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی / که خیال دلکشش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را
نقشها یکسان بضد با متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وآن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجد وجدّ صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی
آنکه ره فرمی مستیش سخت نجات
بلعم باعور و ابلیس لعین

هر چه بکاهیش وزی بدرود
بنگر بجعلش مگر زناد رست
صد زاهد شان عباد تهاو

این دو اگر که تاریکی
بس لسا که ناخن رد تشاد
پس تو ای ادبار رونان
صد هزاران خلق تا تنها
تو بدان تا کجا افتاد
ایجهان پر آفتاب نور ماه
که اگر جهت کوان رو
جمله عالم شرق و غرب
چه رها کن ریا یوان و کرم
هین مگو کاینک ملائی گشت
پس چرا کارم که اینجا خوف
هین مکن ستیزه رو کارکن
که استیزه کند بر رو
و آمد او بگذاشت کشت و کار
زین بیان بگذر زمانی باز ران
دیدن نمی میکوفت و از سلوی
جستا بیم عس از شب
آفت سازنده سبب آن عس
تا شناسا تو سببها کرده

سنگ بر آهن زدی آتش
کان فلان گشت که بر
صد هزاران انبیا و ره
دانش او بار این کی نهد
و آن او کرد بلبیر دو گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زو رهیا بنده جان می پرد
گر به محرومی ابله
تو بهشته سر فرو برده بجا
هر چه برداره بنگر ای
تا تو جان بخواهد تو تا
کم ستیزه اینجا بدان کالابه شوم
در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا افشانم این تخم
با توکل گشت کن بشتاب
آنچنان کو بر خیزد تا
پر اکند کوری تو امیر را
جانب حوال آن عاشق جوان
عاقبت دریافت ز ری خلق
یار خود دریافت با شمع و چراغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
از در دوزخ بهشتم برده
در شکست پای بخشد حق پری
تو مبین که بر درختی یا بچاه
تمت المجلد الثالث

تا نداند هر خوار زین یک خار را
چون حقیقت بنگری هست بود
ای اخی در دفتر چارم بجو

مهر آن کردی سبب این کار
هر چه آن بر تو گرا بیت بود
گر تو خواهی باقی این گفت گو

این بباشد ور نباشد نادر است
و این حدیث ببر د و صد که بهر داشت
تا بماند در خاطر آن بدگمان

هم ز رقعه چاره بگشاید دری
تو مرا بین که منم مفتاح راه
من کتاب المثنوی المعنوی

سلوت بی غمی
فراغ عیشی
مضمون آیه

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة على
خير خلقه محمد واله وصحبه و
ذرياته اما بعد فهذا الطعن الرابع
الى احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفين بمطالعته كسرور
الرياض بصوب الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح
وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون
ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل
المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادى المحب الى حبيبه وهو
بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة
مسهل عسرة اصحاب الكلفة
يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد سرورا
وشكرا لمن سعد يتضمن صدره
ما لم يتضمن صدور الغانيات من
الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو كبدر طلع وجد رجع
زائد على تاميل الآملين رائد

كَرُوْدِ الْعَامِلِيْنَ يَرْفَعُ الْعَمَلَ
بَعْدَ انْخِفَاضِهٖ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهٖ كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ
بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُوْرٌ لِاَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالٰى
التَّوْفِيْقَ لِشُكْرِهٖ فَاِنَّ الشُّكْرَ
قَيْدٌ لِلْعَتِيْدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيْدِ وَلَا
يَكُوْنُ اِلَّا مَا يُرِيْدُ

وَمِمَّا شَجَانِيْ اِنَّنِيْ كُنْتُ نَائِمًا
اُعَلَّلُ مِنْ بَرْدِ بِطِيْبِ التَّنَسُّمِ
اِلٰى اَنْ دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ اَيْكَةٍ
تَفَرَّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً
بِسُعْدٰى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِيْ فَهَيَّجَ لِيَ الْبُكَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَالْمُتَاَخِّرِيْنَ
وَالْمُتَنَجِّزِيْنَ وَالْمُتَبَحِّرِيْنَ بِفَضْلِهٖ وَ
كَرَمِهٖ وَجَزِيْلِ اٰلَائِهٖ وَنِعَمِهٖ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُوْلٍ وَاَكْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَخَيْرُ الْوَارِثِيْنَ وَ
خَيْرُ الرَّازِقِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ
وَاٰلِهٖ وَصَحْبِهِ الْاَكْرَمِيْنَ وَعَلٰى جَمِيْعِ
الْاَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِيْنَ اٰمِيْنَ رَبَّ الْعَالَمِيْنَ

تمت

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ئی / میکشی آن سو که تو دانسته‌ئی
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ئی / گر فزون گردد تواش افزوده‌ئی
تو چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

بیوع چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد و این شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون درافکندند اندر جستجو / بعد از آن در بست کابین جست او
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بران بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش آن درپرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
گیردش قولنج ازین غم در زمان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق و سنیست / وان بگوید زید گبر و کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / کو به زخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم چوب زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بود

آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ ست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

بازگو احوال آن خسته‌جگر / در میان باغ با رشک قمر

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

۵۱ تسخر: تحرکی و طعن زدن

۵۲ علاطول

۵۳ زفت: بمعنی بزرگ

اشغر: بفتح اول و ثالث سیخول را گویند جانوریست که خار ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خارها پراگنده کند گویند او را هر چند بزنند فربه‌تر شود ۱۲

گفت آخر خلق را مطلق نیی   آب حاضر تشنه همچون ماهیی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد   کیست حاضر کیست این باغ زمین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای   ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می جنبد بدان   باد جنبانیست اینجا باد ران

مروحه تصریف صنع ایزدست   زد بر این باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست   باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد   بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است   تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کنی   گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها   که ز جزوی کل همی بینید شما

باد را حق گه بهاری میکند   در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند   باز بر هودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم   مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را داد تو بنهاد اساس   تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر   بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس   وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا   پر نباشد ز امتحان و ز بلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه   نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور   کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین   فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان   کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد   نی که فلاحان همی جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها   تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان   جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در طلق آن باد ولاد   گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست   باد را پس کی بزاری میستود

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز   در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد   جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد   دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان   که بده باد ظفر ای کامران

پس همه دانسته‌اند این را یقین   که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست   اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر   فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان   لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب   زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد   آن دگر را خود همیدانی تو لد

خود ادب این بود آن دیگر یقین   زین بتر باشد که دیدیش یقین
هرچه زین کوزه ترا و بعد ازین   یک نمط خواهد بدن تو بله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز   خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف شین زن   اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در پیشگاه   هر دو درماندند نی حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان   سوی خانه باز گردد از دکان
قاصد آن روز بی وقت آن غیور   از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر او کو هیچ بار   این چنین ناید بخانه روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس   خانه بی آن کرد و کی بی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا   گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش   زانکه تخمست و برویاند خداش

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چندگاهی او بپوشاند که تا   آیدش زان بد پشیمانی و حیا

شه دهقان کشت کننده
طلق: زادن
جندیان: لشکریان
لد: جدال کننده

عهد عمر آن امیر مومنان · داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار · اولین بارست جرمم زینهار

گفت امیرش حاش لله که خدا · بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل · باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود · آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود · سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست · که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا · که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان · زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا · خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر · از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این زمان · تا که هر گوشی ننوشد این بیان

از شما پنهان کشد کینه محق · اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم · لیک پندارد به هر دم بهترم

همچو کفتاری که می‌گیرندش او · غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای شنو · گشته او مغرور تزویر گفتگو

این همی‌گویند و بندش می‌نهند · او همی گوید که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود · سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود · نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز · نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف آن جای حجیج · بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود · مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر کان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان · سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این · هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر · مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای · در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش مرنج متی · تا گزارم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است · نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست · خوب و زیرک چابک و مکسبیست
خواست دختر را ببیند زیر دست · اتفاقا دختر اندر مکتب است

از زعفت ار آرد باشد یا سبوس · میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم · قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج · یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام · چون شود مجنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس · عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم قفس · کی شود همراز عنقا با مگس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح · ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح ست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری و او · گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم · ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم · فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح · در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت · وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام · بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه · که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه

او همی گوید مرادم عفت ست · از شما مقصود صدق و همت ست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما · دیده و می‌بیند و می‌داند خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی — کو در او پنهان نماند سوزنی
تا ز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او ز ما بد داند اندر افتضاح
نه زبا سید اندر او احوال ستر — ور پس و پیش و سر و دنبال ستر
تا جهازی جو و عیبان همچو این عورت است — در صلاح و ستر او واقف تر است
ظاهرا او بی جهاز و خادم است — در صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست — چون بر او پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد — این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون از آن صوفی تو خائن بوده ای — دام مکر اندر دغا بگشوده ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی — شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها — کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در غمش — دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند
نی شبان بنشسته اند آن ظبیها — رایگان بنهشته اند آن سبیها
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر — که نه حارس کرده ای کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله ام — که نباشد حارس اندر دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد — داند آن بادی که بر من می وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان — من مثل کوریت دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور — من به دل کوریت دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ — که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون — که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

شهوت دنیا مثال گلخن است — که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است — مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی رویش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دهد از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام
چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست
در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا بشب
من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر بتون انبار خواهی بود تو
زین نیابی هرگز ای بی سود تو

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خرد آنچه ورا در کار بد

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چونکه در بازار عطاران رسید
ناگهان افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بی خبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمیدانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر
وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم
وان دگر از پوششش میکرد کم

وان دگر نبضش که تا چون میجهد
وان دگر بوی از دهانش می‌ستد

تا که می خوردست یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت
یا چه شد کو افتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همیدانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست
داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تو بتو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب
غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کرده است عادت سال و ماه
بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادت است آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را زین مقال
نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم اینجا شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید
عقل را دارو بافیون میکنید

کند شرک و کفر ایشان بست
بین که دباغ اوفتاده بیهش است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود
داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث او را رسید
مغز آشفته ز بوی خوش رهید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوشش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد
می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسمست بی جان چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار رو
برگ زرد و میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم از فراق
کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو
گر هزاران بار جوشی ای عتو
میوهٔ تو سنگ بسته از سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست اگر کردم ابتلاش

انبیا را امتحان کرده عداة
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیخردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش
پیش ازین دوری ای ماهم مکش

جز بدست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود
چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب
کز سوی ما روز سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بیرونی از حد می بری
از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران جان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او بار آلوده شود
آه تا تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

شمع‌ها باید سبب در گاه گاه
تا که بینا از قضا آمد بچاه
کور را خود این قضا همراه او
کو مرا او را اوفتادن طبع و خو

در حدث افتند ندانند بوی ست
از منست این یا بوی آلودیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
بهترین صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل کزان هفتاد تو
پیش چشم حس که خوشه چین اوست

ای دریغا ره نهان بشکسته اند ... صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راهوار ... بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید دلا ... کاین سخن در رشک غیرت آسیا

دُر اگر چه خرد و اشکسته شود ... توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دُر از اشکست خود بر سر مزن ... کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست ... حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و ز هم در شکست ... بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش ... آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند ... نوحهٔ انا ظلمنا می دمند

حاجت خود عرض کن حجت مجو ... همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش ... در ستیزه سخت رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی ... خواست همچون کینه ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ ... دید نفروزش از آن الا که شک

لیک آن صدیق حق معجز نخواست ... گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون تویی را کز منی ... امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود ... کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند ... حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی ... هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام ... اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو ... و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو ... تا نگردد جانت زین جرات گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا ... آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول ... امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان ... پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار ... که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا ... امتحان کردم در این جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها ... اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر ... هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان ... تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را ... امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان ... فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه ... پس بدانی کاهل شکرخانه

پس بدان بی امتحانی که اله ... شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه ... چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین ... در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی ... هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست ... گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین ... هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرات و جهلت شود عریان و فاش ... او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را ... بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می تند ... مرد حق را در ترازو می کند

چون نگنجد او بمیزان خرد ... پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو ... تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها ... بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید ... نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست ... پیش صورتها که در علم ویست

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت ... بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان ایمن چمن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگو و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / کز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / کم مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بردی چه بماند گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بیگمان و بی نفاق و بی ریا
همشال و بی نشان و بیکران / بی زمان و بی چنین و بی چنان

شرح انما المومنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

بی سکال اندر سوال و در جواب / دم فرو ران والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین غیبی بنکو لقا
دل بدار اندیشه کن زین خبر / ره مده در دل ملال و غم غنو
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این تمام / لیک پور تو کند آنرا تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / چشم شان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون نمی‌بیند که روز روشن اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی اینهم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زائل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

گرم نشین بر اسپ توسن بی لگام ‌ عقل و دین اندیشه کن انعام
اندرین تنگ منگر نیست ‌ کاندرین ره صبر و شق نفس هست

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو ‌ با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا ‌ پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر ‌ نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست ‌ فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ‌ نور از آن گل پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده ‌ وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت ‌ نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست ‌ زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال ‌ با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند ‌ بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست ‌ وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل ‌ وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب ‌ با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود ‌ خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد ‌ حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد ‌ بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود ‌ در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام ‌ ز اهتمامات سلیمان السلام
چون سلیمان شدی هر بامداد ‌ مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز ‌ گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر ‌ که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود ‌ در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت ‌ چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رض و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

منبر مهتر که سه پایه بدست ‌ رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش ‌ از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت ‌ بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول ‌ کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری ‌ چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم ‌ وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو ‌ گوئی مثل ابو بکرست او
هست این بالا مقام مصطفی ‌ وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود ‌ تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان ‌ یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام ‌ پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود ‌ کور از تابش هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی چشم کور ‌ که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را ‌ تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی ‌ زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم ‌ از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن ‌ پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب ‌ صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود ‌ شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان ‌ که بجنباند بلطف پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را ‌ تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها بر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از نشست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یکزمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم آنها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر را از ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

۱ ناسخ محو کننده و براندازنده
۲ راسخ ثابت
۳ ایاب بمعنی بازگشت است
۴ قوام برپا دارنده
۵ چنانچه فرموده أتزعم أنك جرم صغير وفيك انطوى العالم الأكبر والسلام

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نُهیٰ
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سُمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی این سخن پرده تو را / گر نبودی سمع سامع را صلا

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهان ناشر مرا
گر نبادی گوهرت [illegible] شود / جامدت گوینده و بینا شود

بس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار آوریم

عرصه‌ای کش خاک زر دهدهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرماننده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمان آمدی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران / تا به تخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی‌نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وانزمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان باشد دل انوار آفتاب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران شود

همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردیدش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خدا اوست آن / کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بسوی دانه کند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطاری جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را آزمود / پس مرا ای احمق و غافل کر بود

گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند

گر زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف

من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستند خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک

بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان

ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب

کز جمیل نزل بر روی زر بدید / ور چنین هدیه بجنبد چون شنید

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب از عبادت نماند و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم بجز در نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه ام
در دوخته در آستین جبه ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم میکشید
خسته و مانده ز بیشه میرسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده است
رزق خاص جسم را آمد شدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه چندست من بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همیدانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشهٔ
چون چراغی در درون شیشهٔ

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی جنبید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

چون چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن را فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین میتافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان شد هیزم آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت

خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان درفتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو ای مغتری
ران گاوت مینماید از خری

تحریص کردن سلیمان رسولان را بازگشت و هجرت بلقیس

بذل شاهانه است این بی رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل میفشاند بی خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکو عادلست
فارغست از واقعه آمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها
نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول زان و آتشی را میکشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
میفشاند از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد ببین / میبرد آبش ترا چه سود ازین

تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد تا بدیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تیمه را اشفاق و بر اعطاء تو

مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو خروج
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست بر تست انتها

در قبول است عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادیش ز ره بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس انکارات ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن نای از بهر دل نی و طریق رفق سپردن

آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب

بر گرامی شکایت میکند / کان فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایت گوید آنکو بدخوست / کو بران بدخوی او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل آسا گورا پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مینندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوئی ببرس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزیست او / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ظاهر گردانیدن سلیمان ع که خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

اینجهان خم است و دل چون جوی آب / اینجهان حجره است و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آئیم ای سهی در بتکده / بت سجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
او درآید سر نهند او را بتان / این درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد زری او شد عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بلعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندائی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده‌گشاینده و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون بمرغانت فرستاد ایزدت / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز بگو مرغی که بد بی جان بپر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد

آن کسی کو بانگ مرغان بشنود / در ضمیر هر یکی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بیدل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست

پس بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

شرح آن از لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک آصف نه ز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند — ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت — شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ را قوام — لیک ما را استخوان لطفیست عام
قصه را از حلیمه گوییت — تا زداید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی — منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه از صدا — نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو بسو — که کجا است آن شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست — می رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که ازو گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی — وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفت شیخ ای فرزند تو انده مدار — که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا — مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر — کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم — چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود
لعنت ای عزی تو بس اکرامها — کرده ای تا رسته ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو — فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگونیم و سنگساریم ازو / ما کساد و بی‌عیاریم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدا
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شده است
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده است / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه و از فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می‌نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تست در طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد سال جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن در است از دریای تو
من همو را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

۵۱ ظل سایه ۱۲

۵۲ ایام فترت ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم ۱۲

۵۳ ثبور یعنی وای است ۱۲

۵۴ حرس [illegible] پاسبان ۱۲

۵۵ [illegible] ۱۲

۵۶ گیهان گیتی ۱۲

گر ز گنج سخت برسازیم ازو
گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست در قعده رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم
گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو
در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن
که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم
زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند
لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین
کاین نهانها را بر آریم از زمین

گرچه دزد از منکری دم میزند
شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد
کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

میشکافد آسمان از شادیش
خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ
تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان
پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان
باطن او گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان روترش
تا نیامیزد بهر بو ترش
عارفان رو ترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرده گل انبار وش
کای عدو دور از درین دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای
سر چو صوفی در گریبان کرده‌ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو
کم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست
هر دو عالم خود طفیل او بدست

تا جهانی را بدو زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست
ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

اندرون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان
با تو زان شاه جهان بدهم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش
زانکه جدش بود زاعیان پیش

تا به پشت آدم اسلافش همه
مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است
که ز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دور است پاک
نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد او ثواب
برفزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر
جادوان را دولت ما بی‌خبر
خواهرانت از بخششهای داد
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا تا در بحر جود
هر دمی بردار بی‌سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب
بر تو چون خر گشت این [illegible]

خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدای طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید — حمله می آورد و دلقش میکشید
گفته ایم این او لی بار دگر — شد مکرر بهر تاکید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو — برکنند اندر شکار و صید جو
قوم تو در کوه می گیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب مدرا دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه — کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرده مرده شان بگرفته یار — تا کند او صید ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین — خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده ش را هر آنکو شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منکر مدار ای بی من — عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داورم
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم — گرچه سیمرغ است زاتش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده — در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکه جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد — طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا باد بر اعدای هود — که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد — که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند — ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب — زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست و خصمی بایدش — تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی — پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اندان منکران — بر سبلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند — چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین در کاین شود امروز باز
هر چه بی باشدش گردی گر — در میان باغ از سیر و گزر
هر یکی با جنس خود در گرد خود — از برای پختگی نم می خورد
تو که کردی زعفرانی زعفران — باش آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش — تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه — زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن بفتح گلخن بیت گرمابه باشد ۱۲

در جهان ۲

گرد و کوزه ۱۲

خاصه این عرصه که از پنهانوریست در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابانها بیابانهای نی همچو اندر بحر ریگ تار مو
آب استاده که سیرش نهان تازه تر خوشتر ز جوهای روان
گرد درون خویش چون جان بی روان سیر پنهان اندرو پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب ای خطیب این نقش کم کن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل در نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز اندرین که نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و رسته با قضا ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان بی پای نه میخوری صد گونه لقمه بی دهن
نی نهنگ غم زند بر کشتیت نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت بخت غیر تست زین بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ملامت پیش تخت بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد جن و انس آمد بدن اکار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله میکشدشان سوی کان و مزرعه
هست این زنجیر از خوف و وله تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کشت و شکار میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران هست آن بند و کند آن خوشان
حرص تو در کار بد چون آتشست اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سواد فحم در آتش نهان چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می نمود آن ز حسن کار نه از حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بیاراید غول پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او کند گردد از تجربه دندان او
از هوس آن دام دامی مینمود عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند نی از عکس غیر — تاب حرص او رفت ماند تاب خیر
تاب حرص اندر کار دنیا چون بتفت — فحم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرا — تا شوند از ذوق دل آن شهسوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین — خل ز عکس حرص همچون انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود — لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران — نی مساجدشان کسب خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال — نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق صد مرتبت — صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکیشان را یکی فری دگر — مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست — نیمشب جانشان سحرگه بین شده است
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند — جمله با املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و دق — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ بر برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی — یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود — ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر بس از تو بحر دست — ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه — تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز — بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه — مدح شه میگفت خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست — جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم — حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک — والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی آن کند — بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان — عاقلان کی جان کشیدندی بپیش

بلکه جمله ماهیان در موج آب / جمله پرندگان بر اوج سحاب
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق شورش اعتنان اندر منا
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز / اژدهای نفث مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابد و هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق زین مکان
استنم من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ایکه بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه از او بر دوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبراً او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو ز حوالی و عتیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و وزیر / شعر اندر شکر احسان کان مدر
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیکان و ز فعل نیک آن / پس بمرده است و یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و بود محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و حسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
تا زمین شعری برآید زر درست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این باران وزیرش زد به پشت / بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و ساکن کنم
خلق گفتندش که او از پیش بست / ده هزاری نی ز لا و بر ده است
بعد شکر کلک خانی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه انعامش همی ارزد آن / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر پرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

۵۳ اشاره بآیه شریفه والسموات مطویات بیمینه یعنی آسمان پیچیده شده است بید قدرت بسلطان او

گفت او را او دو صد امید بیش / تو بمن بگذار و آن بر من بپیش

صبر از او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار

پس فگندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت مینمود / صد جوابش وعده حیله می فزود

تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کو چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا فردوس داد

که مضاعف وی همی گشتی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا

این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله از او این هدیه را / بستدیم ای بی خبر با جهدها

رو بشان این کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آمد جود جو

این حسن کز ریش زشت این حسن / میتوان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او مر پند موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کاین نه بر جاست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / معنی نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار

که نفرساید نریزد هر خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر

با دو عقل از بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

لیس: امید بیش، ما عزلیس
صاحب: وزیر
مضاعف: دو چندان
ربع عشر
اصغا: گوش فرا دادن
طاغوت: بت ست و هر صاحب طغیان را نیز گویند
اخشم

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن تا این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده است خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشته است و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی‌ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه این سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را

گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این کش نام / مسجد اقصی بساز ای کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی قصور / بد سلیمان را ز مسجد در فزود

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و بآن حضرت بسخن در آمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی / کاندر آن مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته بودی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروی چه‌ای نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آنرا جانم و این را حمام

من مر آنرا زهرم و این را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان آن گیا / شرح کردی ضبط نفعش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل بدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه نها با

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل مازاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه خاک این زمین با ثبات / بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بزد / میگریزد نکته از سینه چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نا اهل گر پوشی بهست

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد

اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مها / پس نماندی این جهان دار الغرا

گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا پس کشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کاین دوادو با لتست

اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی / گر شود پیدا اول کی روی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

آن پشیمانی قضای دیگرست / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
در نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زین جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست از نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر آن صفی
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ئی / رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ئی

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت من تا هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنین رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی درین — کت همیدادند پند آن کاملان
که صواب اینست و راه اینست و بس — که زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو گمره است — چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هر چه نفست خواست داری اختیار — هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند آنکو نیکبخت و محرم است — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار — کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش — که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد — که خدایم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما — چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد — که نهادن منت او را امیر سد

کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبرانگیز تست — ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست — ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست — باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول — مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ — که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی — سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک — پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود — خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن — تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بر دست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم نادان را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد — لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آ / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر انگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد وز حرون / هر دو پایش بسته گردد بر ستون
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود دو بند آمد از آن فعل آن خس است
گر بدیدی سر بند آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست و پای ایمن بدی
ور نتندیدی نبند آن بوالفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیه واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در اجتهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه مجنون گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست اغوا عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / هم ز ادنی نماید کم که دزدی بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریگ / یکیشی و باشد آنهم زیر ریگ

چون نه‌ای تاجی که بر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو بی جنس استنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار از سر بربود و بانگ کرد او را که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش درپیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار ازان آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندران رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد کهنه کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست زشت و چه شید / کو فکندی مر مرا در قید و صید

شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل بفگندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان ازو و نکوهیدن خویش

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب آن حسن و مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و نرمی و جوت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بد و من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / واخر آن رسوائیش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکیفت

طوق زرین و حمائل بین هله / غل و زنجیری فهمدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر

ژنده کهنه و پاره
عمش آنکه چشمش ضعیف باشد و آب بر روی او دود

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیدی آخر را ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / از اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامی را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش نفیر اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خاری را گرو
من شکوفهٔ خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضرم هست همچون مکر و کمین / نقش آخر زاینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را گرفت / غیر آنش کژ نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی در کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت خارستان / لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جذب قبطی شد / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرین بود
عدل قسامست و قسمت کردنیست / ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر خور هر جان لقا / درنگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد ای متقی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه‌ای بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه‌ست سست و اهی طناب
برق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
اینجهان و اهل آن بیحاصلند / هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بیعهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی زو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال نقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و تاب طرب و سحر سنان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شده در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزاونست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لاتخف الخ

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا بر آورد کف / موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل سهها را سوی اکسیر راند / آن زر اندوده از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه مینویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت سنت

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دشت است و آن سو شاهراه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر به شست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدمزاده / نصف قیمت لازمست ای جاده

زانکه چشم آدمی تنها بجود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد وان خفیف / مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر / از جری‌ام آیدش آن در نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله سخن / پیش شه خاکست این زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنند اینها شما / گفت نی که بنده فرماییم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت

کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مثمره

کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد

پس بگفتندش که احوال نزند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها دزدیده یا آموخته

گو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا گفتی و شلواری نبود
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت
گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکو کار را
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و پست
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست آثاری نه اندرون
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیاش خرید
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
مقعد صدقی که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافی که نداند هیچ و هم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محبوس و زین اشباه نیست
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد میر جسم و قلب
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق مطعون شود
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان استبشار
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
گر نگردد زرع جان یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
ریع آن زانی حد و نی عد بود / کمترین دانه دهد هفصد بود
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
بر سریر عالی همتش / مجلس جاه و مقام رتبتش
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
گلشکر خوردم همی‌گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسان خفیه بو
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن — کو بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند از تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت بچندین حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو — زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت وی یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن از پیش دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید — جان او از باد باده میچشید

کوزه کو از یخ آبه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون زدست — آن ز سردی هوا آبی شدست

باد بوی آور مر او را آب گشت — آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل — بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ — هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی — میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو — شمهٔ زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز — زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست — می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان — صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر — کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو — آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی در گذشت — این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیهای روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بران کم نه که آن یک ساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

برنبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوهای ورا ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش در فراق و وصل هیچ / بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چه کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا نگاهد سیب را / برنتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پردها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعلها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملائک برترست

در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها

عالم تاریک روشن میکند — کنده آهن را سوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است — نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره — جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود — چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب — چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست — لیک تن بیجان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این — پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان — من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر — بی جواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه ماند خیره گشت — وز غم او آب صافی تیره گشت
نی قرارش ماند نی خواب از جنون — روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب — یا خیانت کرد رقعه بر نتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه — کو منافق بود و ماری زیر کاه
رقعه دیگر نویسم زازمون — دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نانبا — عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که گف — کژ روی کردم چو اندر دین شغف

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ — پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو — ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق — تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم — تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد — روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من — آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را — باز کژ میشد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ — گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من — کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد — دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد — آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد — تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش — راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این زمان — کژ کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن — چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم — پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند — مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد — بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام — آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه خشمش با رسول و مطبخی — گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر میبرید
آن عدو در خانه آن کوردل — او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران — و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی — در برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل — با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بیجرم را — مینوازی این تن پر جرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود — حکم حق بر عقل و گوشش کرده بند
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر روح می‌آید پدید
آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آمدی خواندی سبق / بر سر خاکش شده پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / که بباید آن حکایت را تمام
نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه
ای عجب آنجا رسید و یافت راه

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب آن تن نزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه آن گر خبیث عقل‌بند
گر کم عقلی مبادا کبر را / شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدو ما و غول رهزنست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمق

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف [illegible] / نیست بوسه کون خر با چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شده است / فیض آن جانست کین جان جان شده است
چون خوری یک بار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شیدا شد چه حیوانی تر است / راه پیدا شد چه پائی بی‌تباست
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها ⁂ کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا ⁂ تشنه ماند و زار و با صد ابتلا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدو توام

از درون خویشتن جو چشمه را ⁂ تا رهی از منت هر ناسزا
مشورت میکرد شخصی با کسی ⁂ کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو ⁂ ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ ⁂ نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست ⁂ دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی ⁂ کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست ⁂ جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم ⁂ من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان ⁂ هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن ⁂ هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت ⁂ تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت ⁂ یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر ⁂ در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن ⁂ مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن ⁂ که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی ⁂ عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین ⁂ عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش ⁂ عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست ⁂ پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش ⁂ دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست ⁂ نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چه شیر شیرافکن بود ⁂ عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان ⁂ نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی ⁂ خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود ⁂ که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تو ⁂ عقل و جان خلق را سلطان توی
عقل کل سرگشته حیران تست ⁂ کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول ⁂ بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل ⁂ میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود ⁂ قوم بی سرور تن بی سر بود
این که مرده و پژمرده ⁂ زان بود که ترک سرور کرده
از کسل وز بخل وز ما و منی ⁂ میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار ⁂ او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر ⁂ هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی ⁂ پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر ⁂ که نه بینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف ⁂ آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگیر از تصرف کردنم ⁂ وز گرانی بار که جانت هم
تو ستوری هم که نفست غالبست ⁂ حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندست اسب خواند ذوالجلال ⁂ اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی ⁂ بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم ⁂ تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام ⁂ زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ ⁂ از لگدهایش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست ⁂ که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکه آید از دم بر غافلوید / تا نیوشند دم که سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طلول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب بیدار حس چشم راست
صد هزاران گوش گر صف بر زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین از حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول از اشکار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام در امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق ره بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
العجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو بپهلو بی‌قرار / پهلوی آرامگاه و پشت‌دار
نور بیجاست و جستجو گواه / گر گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ایضا آن منهاج رشد
هست منهاج نهان در مکمنست / یا فنش رهزن گزافه جستنت
تفرقه جویا بجمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار / بی‌خمار اشکن نباشد بی‌قرار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را همچنین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و پیش و آن میوه سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی رخ سرخ روی منصفیست
آنکه او گل عارضست و نوخطست / او بمکتبگاه مخبر نوخطست

حرفهای خط او گر مژ بود ... فر من عقلست اگر تن میدود

پای پیر از سرعت ار چه بازماند ... یافت عقل او دو صد بره اوج را

گر مثل خواهی بجنبد دیگر ... داو حق بر جانیست باشن

گر ز اسرار سخن بوئی بری ... من سخن گویم چو پر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب ... همچو سیماب این قلم شد مضطرب

ز اندرون صد خموشی خوش نفس ... دست بر لب مینهد یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو ... بحر می جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب ... ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی ادب ... پیش پیغمبر سخن زان سرد لب

دست میدادش سخن او بیخبر ... که خبر هر ره بود پیش نظر

اینخبرها از نظر خود نایبست ... بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر کرا او اندر نظر موصول شد ... این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین ... دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد ... نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را ... حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست ... کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو ... بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بر گوی خوش ... لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز ... همچنان شیرین بگو با امر ساز

همچنانکه من درین زیبا فسون ... با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می کنم بعد از رشاد ... او بصد نوعم بگفتن میکشد

ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال ... چونکه می بینی چه میجوئی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی ... اسقنی خمرا و قل لی انها

بر دهان تست این دم جام او ... گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمی بیست ... گفت حرصم من ازین افزون ترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حقنهٔ مصطفای تند خو ... چون ز حد بردند اصحاب گفتگو

آنشه والنجم و سلطان عبس ... لب گزید انشیر لب را گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان ... چند گوئی پیش دانای نهان

پیش بینا برده سرگین خشک ... که بخر این را بجای نافه مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ ... زیر بینی بنهی و گوئی که اخ

اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج ... تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را ... آنخداوند گلشن افلاک را

حلم او خود را اگر چه کول ساخت ... خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن ... گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر ... سخت بیدارست دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا ... این فسون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه ... هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند ... زیرک صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوب نغز ... نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست ابتر زین شراب سلطنت ... همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد بینا زان شراب زود گیر ... در میان راه می افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلیست ... نی همی که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل او ... سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند ... دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند ... دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست ... زان کرم میکرد بخشید پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه بطریق حجاب بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم ... بایزید آمد که یزدان نک منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید او پری گفته بود / زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت که اول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر تو ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راد / روح می‌بیند که هستش ارتداد

هر شکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگره شاهی نشست
جز کنار بام خود [illegible] / استعمار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر یا بابی صفا / از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن بی‌ادب فضول نزد رسول

پر تو مستی بجد [illegible] / چون بزد هم مست خوش گشت آن غبی
لا جرم بسیارگو شد از نشاط / مست و بی ادب نگذاشت آمد در خطاب

نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را بی ادب‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخو همی بدتر شود

بر لبش آید لب تابان کاس او / ور غنی کم گردد استیناس او
بیخود ار می با ادب گردد تمام / با خود ار می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست ای غالب پسند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لا شی بود
طفل گیرش چون بود [illegible] کمال / پیر باشد بی هنر [illegible] خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته بنیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او به نور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خور است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / نی بجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره گر غورگی دنگ ندرد / سنگ بست خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم — دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس — شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور — از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود — می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست — خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت — راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف — که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را — چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت — می‌ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام — مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من — صید کرده خورده گیری این بدن
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای — تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر زانها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم — ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بدست تو — بدهم ای جان چو دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم دومیش — تا شوی زان پند شاد و خوش منش
پس سیم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود — که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه — این چه ایام که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا — زین چنین از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری — یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود — چونکه تو پندش دهی نا بشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم

حذر کننده است — اسد یعنی شیر — عتیق آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود — نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم بآب — مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل آن — یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فگند — آب میبردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد — که دریغا ماهی مهتر بمرد

شاد میشد او از آن گفت دریغ — پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند — بر سرش تف کرد و بر خاکش فگند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن دیگر همیکرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم — تا که بجهد خویش برهاند گلیم

دام افگندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابهٔ — با حماقت گشت او همخوابهٔ

او همی جوشید از تف سعیر — عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همیگفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قالوا بلا

باز میگفت او که گر این بار من — وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریایی وطن — آبگیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم — تا ابد در امن و صحت میروم

همچنین میکرد با خود نذرها — کز چنین ورطه اگر یابم رها

وامن عاقل گیرم روز و شب — تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست — با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود — پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست — دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس — یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند — آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود — چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنا هم ز بیعقلی اوست — که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می نیرزد خاک آن توبه ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش — هم برفت از دل نتیجه زادهاش

میکند او توبه و پیر خرد — بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوت است ای پهلوان — آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست — وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او سلیم

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را

مجادلات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجة الله ام امان از هر ضلال

گفت نی خامش رها کن هایهوی — نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زادهٔ آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت آدم ز خاک و آب و گل
آب و گل را او دیردان جان و دل

مرجع این جسم خاکی هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از این خاکی که آنرا صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک
اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبت نامیست ات
مر ترا خود آن نسب اولیترست

بندهٔ فرعون و بنده بندگانش
کاز او پرورده‌ای اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس
همبر این اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق
که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار را طاغی تو بی
لاف شرکت میزنی باغی تو بی

گر بکشتم من عوانی را بسهو
نی برای نفس کشتم نی بلهو

من ز دم مستی و ناگه او فتاد
آنکه جانش خود نبد جانی بدان

من سگی کشتم تو مرسلزادگان
صد هزاران طفل بیجرم و زیان

کشته و خون شان در گردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفرینت میرسید

لعنت اینها اهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعبتر
گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمیتانی کشید
زخم ماری اندر آن [illegible]

ظاهرا کار تو ویران میکنم
لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی هست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی
میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی به نشتر ریش غر
کی شود نیکو و کی گردیده نغز

تا نشوید خلطهایت از دوا
کی رود سورش کجا آید شفا

پاره پاره کرد درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را
بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب
هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن
زان تلف گردند معموری تن

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

این تقاضا کرد آن نان و نمک
که ز شستت وارهانم ای سگک

گر نپذیری پند موسی وا رهی
از چنین زشت بد نامنتهی

بسکه خود را کرده بنده هوا
کرمکی را کرده تو اژدها

اژدها را اژدها آورده‌ام
تا باصلاح آورم من بدم

تا دم آن اژدهم این شکند
مار من آن اژدها را بر کند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار
ورنه از جانت برارد [illegible]

گفت ای غرق سحر استا جادوی / که درافگندی بمکر اندر دوی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی که دید با نام خدا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر هوا بر می پری / لاجرم بر من گمان بد میبری

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو ...

لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای

چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره به پیش

گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید بین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر منی زمن یکساعتی
تا ورای کون بینی ساعتی
وارهی از تنگی [illegible]
عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان
چشم گردد مو بموی عارفان

جسم را چشمی نبود اول یقین
در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می بیند شبیه
نیست اندر دیدگان پیه رده
نور را با پیه خود نسبت نبود
نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند بخاک
جنی ست از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن پری
گرچه اصلش آتشست چون بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها
هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست
این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همیدانست مومن از عدو
چون همیدانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید
از چه قبطی را ز سبطی میگزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور
چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها
سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد

که تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که شد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را
هست ناسور ازلی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این
گونه گونه می نمودت رب دین

در خور سر بد طغیان تو
تا بدانی کوست درخوردان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات میگشتی ازان
کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت
که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه ای
تند و خونخواری و مسکین خو نه ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را
قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا دربندان غیب که سرحد غیب ست بغفلت و ایشان از کمین که چون غازی بغزا رود کافر تاخت آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب دین ذره روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید ازان سو پاک جیب

غازیان حمله غزو چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله نابردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید اینطرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری باز بدی
چون بگیری شهرها که ذوالجلال / برگزیدست از برای انتسال
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
تنگ منگر سرهنگ و بهنگت بشکنم / تنگ بنائش نام و ننگت بشکنم
تو بلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / میدهد هر چیز را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
در نیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل عیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک دروی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بیمرو / صیقلی والله اعلم بالعدو

بازگفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

باکمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

نقشها می دید که در خواب نمود / هر چه میدیدی آن نقش تو بود
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
گاه می‌دیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندا آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
اندکی گفتم تو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
چند بگریزی ز نیک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
آن جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان میزده
گه ز ماهی و قتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گه ندا آمد از این چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نبینی نیستی خواب واقعات
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه هست باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر او رو سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
زان همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر دربسته شود / بعد از آن از وی تو کس نشنود
بازگرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت در عذاب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض از هر چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدیدآرنده کل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد سنم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قعر حق آغشته ام
که ز عکس نار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهربار
که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را یتیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش مظلوم کنون / وای آنکو یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشاییم در / در فضیلتهات کردم باخبر
موسیا باشد که یابم مانعی / وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من که هست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار
گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پاینده را

آن عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه را تو بی دریغ / تا همت آید برون از زر تیغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم یم این کرم را مبدا کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الخ

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب این خانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو ببایع مشتری
این کری را مدتی تا و اجل / تا در آن مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

ماندم اندر خانه حیران نزار / لابد از معنی شدم من عوروار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه کز ادبیر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم
بس نکو گفت آن حکیم کامیار / گر تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برا ماند و دهان خویش کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتّاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آید بر رو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود روز جوانی از تو کم / نی بد اینها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سپید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فرّ شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد بر آن وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مراو را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک آیات نو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقص عالم شادمان / در بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان نقد مرده میبرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی و نیک / تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای آسیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه
همدمان مجلس که بشنیدی تو این / چون بگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه مدحست چه / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن امیت باز خواند / ای عجب چون زهرهات بر جا بماند

زهره‌ات ندرید تا زان زهره آب / میرسیدی در دو عالم زهره آب
زهره گر زهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندانکه ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله که آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون بأصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا بر جاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی درماندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود شتاب و بجو / چونکه بحر رحمت است این منبع جو

الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط مبنی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت بر او ای معتمد

الله الله زود تعجیل کن / بر فروز از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون گر تاختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت دررسید / بی توقف در وی آ میر ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو / در همی مالد ربوبیت شد گو

الله الله چون فضلش داد داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که کیمیا زی قناعت بود العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این جا خلعت دو زر تو / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان نگو این راز را / کوز کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانه او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیر ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می نمائی و عتو

تو سزائی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی این قطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال برنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزانش بسر / زان فرو ریزد شود کل مغفرش

اشکها از چشم او ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر ملال / کز چهره شاه دارد صد کمال

به چشم او [illegible] / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم زاغ [illegible] بسطی کرد [illegible] / هر دو عالم مینماید [illegible]

گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوبها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم ازان چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل / می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن شاه کیش
باز گوید خشم کم پیرار فروخت / قهر نور صبر و حلمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش هش دار / ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
گر کنم باری بامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای آن صدیق رب / رای آن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و از علی چاره

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان شدند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی ازان سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دستها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو دُر
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای پر شر / آن می صافی کزان گم‌ده خمش
هر دو مستی میدهندت لیک آن / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرد آن دوزخی از نور جسم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعونی دلی این بشنود

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن موسی علیه الصلوة والسلام

اینحدیث آمد دراز ای ناگزیر / بازگو احوال فرعون شریر
آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکشش اول مرا ای شاه هین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا این چنین / کز زمین [illegible] و گردون زمین

بنده‌گانمان خواجه‌تاشانمان شوند / بیدلانمان دلخراشانمان شوند

چشم بر قصد دشمنان یا دوست کور / گشت یارانش گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناختی / نرد را کورانه کژ می‌باختی

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست

اولش دو دو و در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بوده موبدش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی

هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم این از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین / رهنما الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی ع از ایمان فرعون و جایافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست و نی پا نی جبین

آنخداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود

آنخداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

آنخداوندی تو از بندگ / کم تبست را باز دانی اندک

ده خداوندی عاریت بجو / تا خداوندیت بخشد متقو
آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را متقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

که تو میری هر یکی زما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت منع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله ز بیم
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فگند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی شهر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود بوسفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نام شان بین نام او بین ای حبیب
نام شان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی ع در تفریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب
اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیِ تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر موسی آمد روشنی
مر ترا گوید که ای کبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم اژدهاست / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ اما بر دلست / هست پوشیده یقین ز آب و گلست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگوئی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگوئی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی فتنه نامخون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را بست سخت

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل از این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر و عسف

چون قمر کامر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

ده یکی میگفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است

فلسفیی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ / از حماقت اندرین پیچیدهٔ

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حالشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست

و آن دگر گفت او قدیم و بی گهست / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشتهٔ خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقینش دانم و نشانش آن بود / مر یقین را آنکه در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من ندانم آن قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم وا رهند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان زنند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیران شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | چون در دعوی من و تو توفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر شد او | متقی را ساخت تازه‌تر شد او

آن خداگوینده مرد مدعی | رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را

که نسوزیدست این نام از اجل | کش مسمی صدر بودست و اجل

صد هزاران زین چنین اندر قران | بر دریده پرده‌های منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب | در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق | در حدوث چرخ پیروزست و حق

حجت منکر هماره زردرو | یک نشان بر صدق این انکار گو

یک مناره در ثنای منکران | کو درین عالم که تا باشد عیان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر | سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری | یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان | تا قیامت می‌دهد از حق نشان

روی نقره یا روی زری | وانما بر سکه نام منکری

خود بگیر این معجزه چون آفتاب | صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن | یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو تو ای غوی

حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست | آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فائدهٔ هر ظاهری خود باطنیست | همچو نفع اندر دواها کامنیست

این تفاوت حق نهاد اندر میان | تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرگس صد هزار و پانصدست | مرگ کبوتر را چه باشد زان بدست

می بمیرد از کبوتر صد هزار | مرگ کرگس را نبینند آشکار

جمله پندارند کرگس باقیست | نی غلط کردند یک کس باقیست

چونکه ظاهر بین شدند از جهد خویش | می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یک تا ازو | کل شیء هالک الا وجهه

هر چه پیدا کرد بهر معنیست | باطنش بنگر برای ظاهر است

هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهر عین نقش

تفسیر آیهٔ کریمه وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

بلکه بهر میهمانان و کهان | که به فرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام | بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن | بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست | وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر | این فوائد را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فائدهٔ هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان | وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین می‌بین جهات اندر جهات | در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان | که شدن بر پایه‌های نردبان

آن دوم بهر سوم میدان دوام | تا رسی تو پایه پایه تا به بام

شهوت خوردن ز بهر آن منی | آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نه بیند غیر این | عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او بگل درمانده

گر سرش جنبد بباد تیز رو | که بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلّنا
چون نماند سیر سیر آید چو جام / بر توکل بنهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده است / جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدّ پیش و سدّ پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افگند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پیش پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی زاندازهٔ روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست / هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شرّ او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار اختصاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / صنم گر کرد جرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / کز ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام آمیز و بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وآن ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آور نگردید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آن دمم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بخشی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نآید یک عبارت در جهان / بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مر اخفا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست
من خلیلم تو چو جبریل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک / پیش چشمم می‌نماید هست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کژتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب سیل آمد این بلا / سقف در آبست چون تر ابتلا

هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون برد بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فائده است / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

هرچه بینی در جهان آراستی / هست بهر معنیی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا ازان واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از کی آموختی / که به دانش بیدری افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون روغن پنهان ست

تا فرستد حق رسولی بنده
دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند به هنجار و به فن
تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده کان جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست
آنچنان گوشی قرین داعیست

همچنانکه گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست
زانکه در گوشش رسیده علتیست

او پذیرای دم و تعلیم نیست
لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا
بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که به تعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد
که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست
وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا نگردانیش ای خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

آنکه این فانی دلیل باقیست
لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود
هر چه پیمایی تو آتش آن میشود

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست
یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر میجنباند او را دم بدم
باد کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور و با وباست

مشرق این باد فکرت دیگر است
مغرب این باد فکرت زان سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می ببیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها
میدوی سوی شهان با کرها

که بگو آنخواب را تعبیر چیست
فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص
باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین ندا ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر / جملگی بر هم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون رهزن جستم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم میبمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و زفت برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن بگشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین بها اگه شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / ز سوی خصمان جفا بانگ درست
جان من برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی / بر شماسد یک ببین زخمها
زان همه غرفه درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدم چاه هاست
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود نیست سودم زین فتی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس همی خواست باید بهر او / تا بگردد زین تزوج نسل جو
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان را داد مد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالحست آزاده اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / عیان او بسته است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح بخل خواهی و ز دها / تا به پیوندی پور ما را با گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی / نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرش قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و وجود
جادویی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه رو چشم بینا تا بکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر / نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌ربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد ازین لابه گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / کز اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بیشک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان قران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آمد برگشود
جادویها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یکتای مو
آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویشتن آمد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ / ای عجب کان روز و روز امروز [illegible]
یک عروسی کرد شاهش آنچنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
تا سه شبا روز او خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مختصر این قصه برگفتیم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دانکه شهزاده توی

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کنند

در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنی است / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق بسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کاشته مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شکنبه و در برت آن ذی دلال
نی بگفتست آن سراج امتنان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم بر رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدیدم آب هین هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس بسا عزمی بجایی میکنید / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ورچه چشمش تیزبین با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی با او گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا سحاب

خلق حیران‌اند زین قحط و فنا
ده ده و صد صد چو ماهی در زغا

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
مؤمنان خویشند یکتن شحم لحم

رنج یکجزوی ز تن رنج همه است
گر دم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط است این
پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم به هر دشت و مکان
خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا
پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی می‌زنم
دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون ببینید آب رود

از پدر با تو جفایی چون رود
آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست
که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چو با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن اگرچه پیش از آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است
کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل
تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دائما با این پدر
این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش می‌رسد در گوش من
مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان
برگها کف‌زن مثال مطربان

برق آیینه است لامع از نمد
گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نگویم یکی
زانکه آگنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادن است
عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر
آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از او کای رهگذر
از عزیر ما عجب داری خبر

گر کسی‌ات گفت کامروز آن سند
بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره‌سر
که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر
لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته
باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است
قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مغز خود از مرتبه خوش برتر است
برتر است از خوش که لذت‌گستر است

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد
از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم
بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همیدانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بنا خواه تو باز

بیان حدیث انی لأستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن و از نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد انبیاست

و خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هر چه میخواهید ازو آید بدست
گر همی‌جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست / کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ار چه که نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی زنوی / گر تو خاک اسپ جبرئیلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وا رهید از سرکلهٔ مانند باز
سرکلاه چشم بند و گوش بند / کاو ز بازست و سکینه شرزند
زان کله مر چشمهٔ باز را شد / که همیشه سوی جنس خود رود
چون بریدند از جنس و با شه یار شد / بر گشاید چشم او را بازوار
رانده دیوان را حق از مرصاد خود / عقل جزوی را ز استبداد خود
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد

زو به دل رو که تو جزو دلی ‌‌‌‌‌‌ هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی است ‌‌‌‌‌‌ که انا خیر دم شیطانی است

فرق میبین و گزین کن ای حسیس ‌‌‌‌‌‌ بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او ‌‌‌‌‌‌ حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب ‌‌‌‌‌‌ سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است ‌‌‌‌‌‌ مستعد آن صفا و مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی ‌‌‌‌‌‌ زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه ... لاتقدموا بین یدی الله و رسوله

پس برو خاموش باش از انقیاد ‌‌‌‌‌‌ چون نبی نیستی ز امت باش

چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش ‌‌‌‌‌‌ زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد

پیش رو صامت شو و خاموش باش ‌‌‌‌‌‌ پیش خاموشان خاموش باش

وز خودی ای رحمتی مترا ش ‌‌‌‌‌‌ از وجود خویش و الی کم تراش

ورنه گر چه مستعد و قابلی ‌‌‌‌‌‌ مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وامانی اگر ‌‌‌‌‌‌ سرکشی از استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز ‌‌‌‌‌‌ ور شوی بی صبر باشی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم ‌‌‌‌‌‌ جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و به آخر از کلال ‌‌‌‌‌‌ هم بگویی خود که انّ العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ ‌‌‌‌‌‌ عقل را می دید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آن دم اعتراف ‌‌‌‌‌‌ کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال ‌‌‌‌‌‌ آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچست اندر بحر روح ‌‌‌‌‌‌ نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

اینچنین فرمود آن شاه رسل ‌‌‌‌‌‌ که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من ‌‌‌‌‌‌ شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا ‌‌‌‌‌‌ رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو ‌‌‌‌‌‌ از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند ‌‌‌‌‌‌ می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را ‌‌‌‌‌‌ بنگر آن فضل خدا پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر ‌‌‌‌‌‌ که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم ‌‌‌‌‌‌ گر دو صد چندان نصیحت پرورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام ‌‌‌‌‌‌ که برو مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق ‌‌‌‌‌‌ کی بگرداند حدیث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی ‌‌‌‌‌‌ بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین ‌‌‌‌‌‌ هم ز اول روز آخر را ببین

میتوانی دید آخر را مکن ‌‌‌‌‌‌ چشم آخربینت را کور کهن

هر که آخربین تر او مسعودوار ‌‌‌‌‌‌ نبودش هر دم بره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت خیز ‌‌‌‌‌‌ کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را ‌‌‌‌‌‌ تا بیندازی سر اوباش را

که ازین شاگردی وزین افتقار ‌‌‌‌‌‌ سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را ‌‌‌‌‌‌ هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم روشن کن ز خاک اولیا ‌‌‌‌‌‌ تا ببینی ز ابتدا تا انتها

چشم اشتر زان بود بس نوربار ‌‌‌‌‌‌ کو خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل برویاند ترا ‌‌‌‌‌‌ چشم تو روشن شود جان با صفا

خار را از چشم دل گر بر کنی ‌‌‌‌‌‌ چشم جان را حق ببینند دو

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری ‌‌‌‌‌‌ چونکه با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می افتم برو ‌‌‌‌‌‌ در گریوه و راه و در بازار و کو

اگر چه هر دو می افتم بسیار من ‌‌‌‌‌‌ در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه ‌‌‌‌‌‌ در سر آیم هر زمانی با شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست ‌‌‌‌‌‌ یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سرآیم هر دم و زانو زنم ‌ ‌ پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم ‌ ‌ وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه ‌ ‌ بشکند توبه بهر دم از گنه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن ‌ ‌ از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ ‌ ‌ که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او ‌ ‌ از شکست توبه آن ادبیرخو

باز توبه میکند با رای سست ‌ ‌ دیو در دم باز توبه بر شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان ‌ ‌ که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی ‌ ‌ کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی آفتی ‌ ‌ بی عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست ‌ ‌ در میان ما و تو بس فرقهاست

سربلندم من دو چشم من بلند ‌ ‌ بینش عالی امانست از گزند

از سر که من ببینم پای او ‌ ‌ هر گو و هموار را من تو بتو

همچنانکه دید آن صدر اجل ‌ ‌ پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال ‌ ‌ داند اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن متقی ‌ ‌ بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن ‌ ‌ بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب ‌ ‌ که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر ‌ ‌ آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف ‌ ‌ نور ربانی بود گردون‌شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو ‌ ‌ هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا ‌ ‌ تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را ‌ ‌ کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست ‌ ‌ دیگر آنکه خلقت من اطهرست

زانکه من هستم ز اولاد حلال ‌ ‌ نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی گمان ‌ ‌ تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

گفت استر راست گفتی ای شتر ‌ ‌ این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست در پایش فتاد ‌ ‌ گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی ‌ ‌ در پذیری تو مرا در بندگی

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او و بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن باو

فضل تو بر من فزونست از شمار ‌ ‌ هم بفضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیش من ‌ ‌ رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا ‌ ‌ تو عدو بودی شدی اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود ‌ ‌ کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او ‌ ‌ آرد اقرار و شود او توبه‌جو

همچو آدم زلتش عاریه بود ‌ ‌ لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ‌ ‌ ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی زشت ‌ ‌ وز زبانهٔ نار و از دندان زشت

رو که اکنون دست در دولت زدی ‌ ‌ در فکندی خود ببخت سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی ‌ ‌ ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را ‌ ‌ رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم ‌ ‌ دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز ‌ ‌ غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب ‌ ‌ شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ‌ ‌ شهد خویش اندر فکن در جوش شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم ‌ ‌ یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست ‌ ‌ چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد بدان بحر عسل ‌ ‌ آفتی را نبود اندر وی عمل

نره کن شیر و دارای شیر حق ... تا رود آن نره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را ... کی شناسد موش غره شیر را

بر نویسد حال خود با آب زر ... بهر هر دریادلی غالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا ... یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی ... از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو ... گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون ... تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند ... پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطیان مُردند از تشنگی ... از پی ادبیر خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن ... تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر ... خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم ... که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم ... پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم ... بنده تو باشم آزادی کنم

طاس از نیل او پر آب کرد ... بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه ... که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد ... قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت ... بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست ... گفت این را آن خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد ... از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را ... صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو ... بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو ... عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف ... چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود ... جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش ... جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن ... چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا ... کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست ... حیلتت باد کفی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد ... گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری ... زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند ... کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی ... چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان ... اندر آید سهل در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها ... پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو درکشیده چادری ... رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو ... همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز ... که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی ... هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال ... باشدش مقصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس و غصه را ... زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن ... آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب ... هر دو بنشانند همچون خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک ... که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان ... دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی پرد ... هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاک است و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشمشان ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند / ابلهان سازیده اند از زر سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند / عاجز امر تواند و مستمند
خیر تو پیش که برارد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو جنابا شگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مبادا از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

١ سبق بردن یعنی پیشی گرفتن
٢ خفا پنهانی ١٢
٣ مسخ آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ١٢
٤ کافی کفایت کننده ١٢
٥ عباد بندگان ١٢

کافرم بی ماردیت درمان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون در آمیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکاین جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته است و شد او دیرکش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی جوان
آن درخت هستیست امرود بن / تا در آنجایی نماید کهن
تا در آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرود بن می نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافیست

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فروخفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرود بنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک / تا بدان امرود بن راهیست نیک
نقل کن ز امرود بن کاکنون بر او / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که بر او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی از این امرود بن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت سخت بینی گشته بین
راست بینی گر بدی آن چنین
زین تواضع گر فرود آیی خدا
چون درخت موسوی شد این درخت
زیر ظلش جمله حاجات روا
شد درخت کج مقوم حق نما
آمدش پیغام از وحی مهم
تا ببینی خیر او و شر او
اول او بد برگ افشان بره را
از مزارع شان برآمد قحط و مرگ
کان همه اعجاز و کوشیدن چراست
منکر آخر که تو داعی رهی
تا که ره بنمودن و ضلال حق
زیو الحاج غوایت میکند
چون بپایان گشت آن امر نخست
تا بنفس خویش فرعون آمدش
پاره پاره کرد دست فرمان پذیر
گفت یارب می فریبد او مرا
کاصل سر مکر و حیلت پیش ماست
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
که سببها نیست حاجت مر مرا
تا منافق از حرص یصبی باد
آکل و ماکول آمد جان عام
کار دوزخ مسکینی در خورد نی
خوردن تن مانع این خورد نیست

شاخ او بر آسمان هفتمین
مصطفی کی خواستی از رب یقین
راست بینی بخشد آن چشم ترا
چون همه بینی کشاندی بر درخت
اینچنین باشد الهی کیمیا

چون فرود آیی از او گردی جدا
گفت یا جزء جزء از فوق و پست
بعد از آن برگ و بران امرود تن
آتش اندر آن شجر خرم میکند
آن منی و هستیت باشد حلال

باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

اگر گری بگذار اکنون فاتقم
بعد از آن برگیر او باز ام مو
گشت عجز آن گروه غره را
از ملخهایی که می خوردند برگ
چون نخواهند این حاجت گشت آن
امر بیغ هست آن بود و بهی
فاش کرد و بر همه اهل فرق
شیخ الحاح هدایت میکند

این درخت تن عصای موسی است
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت حاکم بر سر فرعونیان
تا برآمد بخویه از موسی دعا
امرش آمد کاتباع نوح کن
کمترین حکمت کزین الحاح تو
چون کند مقصود از جود اظهار جود
باز گرد و قصهٔ قبطی بگو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

لابه کرد او و دوتا گشته قدش
من بعزت خو گرم سختم مگیر
سیف یدا فریده ترا
هرچه بر خاک است اصلش بر سماست
واده هر چه تلخ کوبش خاکها
آن سبب بهر حجاب است و غطا
سوی بازار آید از بیم کساد
همچو آن بره چرند از حطام
مهر او خود را تو فربه می کنی
جان چو بازرگان و تن چون رهزن است

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
هین بجنبان لب بجست مثل
بشنوم یا من بهم
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
وان ملخها زبان گرد سیاه
تا طبیعی خویش بر دارد ز نم
بندگی ناکرده و ناشسته رو
هیچ دان آن بره و قصاب شاد
کار خود کن روزی حکمت بخور
شمع تاجر آنکه هست افروخته

بندش کرد اندر رحمت خدا
آنچنانکه پیش تو آن جزو دست
که مبدل گشت سبز از امر کن
شاخ او انی انا الله می زند
که درو بینی صفات ذوالجلال
اصله ثابت و فرعه فی السما
کامرش آمد که بیندازش ز دست
چون بامرش برگرفتی گشت چوب
آب شان خون کرد کف بر سر زنان
چون نظر افتادش اندر منتهی
ترک پایان بینی مشروح کن
جلوه کرد آن لجاج و آن عتو
بایدش از پند و اغوا آزمود
گرد کفر از باطن خود زدوده شو
نیل می آمد سراسر جمله خون
نیست ما را روی ایراد سخن
تا ببندد این دهان آتشین
تا بداند اصل آن فرع کش
پیش سگ انداز دور استخوان
تا ببیند خلق تبدیل اله
تا نجم رو با ستاره کند
لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
که برای ما چرد برگ مراد
تا شود فربه دل با کر و فر
که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
وانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست می کوبی بدان
ور بنالد در بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یکزمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گردت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبیست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در کیا

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم مند

ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواهست کردن آدمی

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی

تا چو جنبند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس نوشد از جزا هم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در خور هر زشت را در خور دهد

کان شهی کو می ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن آن ابلهان / از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه تو مستحیز

از خرد غافل شود بر بد تنت / بعد از آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود

از چه ره می آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم مردمک در دیده ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت

بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی جهات

بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم

بی جهت بد عقل و علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی برد دلیل / لیک پی بردن نیندیشد علیل

پی پیاپی میبرد دوری اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

لعب: بازی

۵۲ اعضا: بیرون کشیدن خصیه آدمی و جز آن

۵۴ موقنیم: یقین دارنده

۵۵ رده: یعنی صف

۵۶ قرب: نزدیکی

۵۹ قال النبی صلعم تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله

زانکه کو [illegible] در ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / که نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لااحصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان
چون بپایانش نه‌ای ای بوالهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر دارے شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط / مانده حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در قدر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و ازان کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازواست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کنند / عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجایبهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکس جبل بر جان قاف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست

با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه و معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یکجواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و ز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانچه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهر بار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارم‌ها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم ست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب جام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود در جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و خود دست مر جانش را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غارب است — خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است — روح باقی آفتاب روشن است
او است بی تغییر لا شرقیه — بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب اندر ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان — آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد — جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
چون بنالم ور بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بگذری آشفته بود — شیر جان ما که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک — اینت شیر رم ساز خشمناک
خفته ساز و شیر خود را آنچنان — که تماش مرده اند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی — کو ربودی از ضعیفی تر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف است معطی نور پاش — ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آ می‌ماست — گفت وزین پس مرا دستوری نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی ور عزیز — تو نه پروانه و نه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن را شیت را — وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راموا وارضهم — ما الفینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن شه و در ناز خوش — راز با با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره را که قند به — نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضه جانیست — کز حروف و صوت مستغنیست
این سر خر در میان قندزار — ای بسا کس را که بنهادست خار
نطق سر را زد که این است و بس — چون مسیح [illegible] گفت بس
صورت حرف آن سر خر دان یقین — در زر معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — این سر خر را ازین بطیخزار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشود دیگر باشدش زین مطبخه
بهر ما صورتگری و جان تو — نی غلط هم این تو هم آن تو
مثنوی صورت بود جانش تویی — هم جهت هم نور را کانش تویی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند — یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دویی — وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین — مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک او منکر شود — منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگرداند [illegible] — خشم گرد آن مه [illegible] گری

زین سبب جان نبی را جان بُد / تا شناسا گشت پیشت یا نبی / اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از ان که نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود / کاینچنین کس هست تا آید پدید / از خیال روی اوشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت درشان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هرچه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون / باغیانشان میشدندی سرنگون

هرکجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی

هرکجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی

نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال

اشاره بآیه ... سوره بقره است و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین

نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد / آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد در حال دیوار از دو رو

گشته با یکرویی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را / اینهمه انکار کفران از اوشان / چون بدو آمد سید آخر زمان

آن همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر برزند از هر خسی

کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی

هیچ او لاف محکی میزدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی

او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت

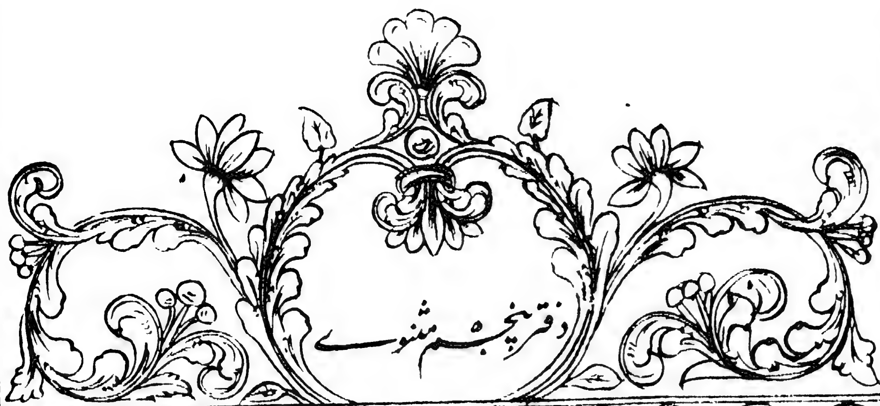
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان / آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آیینه را کمتر بجو

آینه هست گویی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق / تا که عین آینه‌ات سازد خدا / که نمائی عرش را همچون سما

قد تم المجلد الرابع / عرش چه و چرخ چه اند و لیا / فهم کن والله اعلم بالصواب / من کتاب المثنوی المعنوی

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی وتبیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود وکاری کرده نگردد وچون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست وچون بمقصود رسیدی آن حقیقت ست جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت بود ونه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس را در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل کیمیا آزاد شدیم وما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب وداروخوردن وحقیقت صحت یافتن صحت ابدی واز آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین

واگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه



دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است ‌‌‌ طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد ‌‌‌ اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب کثیف ‌‌‌ ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی ‌‌‌ غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست ‌‌‌ چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست بر اهل جهان ‌‌‌ همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان ‌‌‌ گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب ‌‌‌ فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است ‌‌‌ که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خود است ‌‌‌ که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان ‌‌‌ شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها ‌‌‌ وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست ‌‌‌ یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود ‌‌‌ آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول ‌‌‌ عقل در شرحت شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان ‌‌‌ عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک ‌‌‌ اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب ‌‌‌ کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید ‌‌‌ هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان ‌‌‌ درکها را تازه کن در قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک ‌‌‌ پیش دیگر مغزها نیکست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ‌‌‌ ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند ‌‌‌ پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان ‌‌‌ خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش ‌‌‌ گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش ‌‌‌ کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور مکیش آن حریف تیزگوش ‌‌‌ گرنه چون موش در ظلمت مکوش
سست چشمانیکه شب جولان کنند ‌‌‌ کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد ‌‌‌ بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید مبصرا تا رو بود ‌‌‌ چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نحلی بر بنا رشد احتفا / کرده مه‌شان ز زمین سوی هوا

در معنی آیهٔ کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی رهزن شده / کرده اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماچی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت مهل با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گرفت / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

[illegible]ش و شیر آن هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبله کرد
قسم هجده آدمی را او بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فگند
که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب تا صبحدم
چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و می نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بیدرمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانه خالی چو دید
او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوائی بی خاک پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم زانسان و زینسان می‌ریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
همچو جان کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر
تا درآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نه بیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته می کنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را پنهان کردن تا مخجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشود
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاده گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نه بیند درگشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیوار یا
از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نه بیند خصم را پهلوی خویش
قدرت قادر ازان بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان

پس عداوتها که آن یاری شود
بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید
نرم زیرک از کمین برزن جهید

جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کرده است مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

تا بشویم این حدث را تو بهل
کار دست است این نه کار جان و دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم
چون تو خدمت میکنی پس ما کییم

گفت میدانم ولیک این ساعتیست
کاندرین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کاین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می شست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کاین را تو بشو
کاندرینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمش بود حرصش شرم برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن حال دید

کان یدالله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

---

۲ عوج نام ولد عناق بکافرست که گویند در زمان آدم متولد شد و تا عهد موسی علیه السلام زنده بود

۳ ابن غز منسوب بغزان که طائفه بودند در زمان سلطان سنجر خروج کردند و غارتگر بودند ۱۲

۷ اشاره بآیه واقعه در سوره حجر است لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود کور مانده اند والسلام ۱۲

هیکلش از جا در رفت و شد پدید ‌ ‌ ‌ اندر آن شوری گریبان را درید

می‌زد او دو دست را بر رو و سر ‌ ‌ ‌ کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش ‌ ‌ ‌ شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او ‌ ‌ ‌ گبرگویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر ‌ ‌ ‌ میزد او بر سینه کای بی‌نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین ‌ ‌ ‌ شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وئی ‌ ‌ ‌ من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق ‌ ‌ ‌ من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان ‌ ‌ ‌ که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید ‌ ‌ ‌ مصطفی اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش ‌ ‌ ‌ دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن ‌ ‌ ‌ تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق ‌ ‌ ‌ که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان ‌ ‌ ‌ کم دهد بی گریه شیرت رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار ‌ ‌ ‌ تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب ‌ ‌ ‌ استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر ‌ ‌ ‌ کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر

کی بدی معمور این هر چار فصل ‌ ‌ ‌ گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان ‌ ‌ ‌ چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار ‌ ‌ ‌ چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد ‌ ‌ ‌ کم خور این نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن ‌ ‌ ‌ شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود ‌ ‌ ‌ این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ‌ ‌ ‌ تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت ‌ ‌ ‌ تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش تا خالی کند ‌ ‌ ‌ پر ز گوهرهای اجلالی کند

زین پلیدی بر دهد و پاکی برد ‌ ‌ ‌ از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین ‌ ‌ ‌ زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن ‌ ‌ ‌ پس پشیمان و غبین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج ‌ ‌ ‌ وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست ‌ ‌ ‌ آنچه خو کرده است آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل ‌ ‌ ‌ در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون ‌ ‌ ‌ آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا ‌ ‌ ‌ تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سود است از درد و غمی ‌ ‌ ‌ گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را ‌ ‌ ‌ ور لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل ‌ ‌ ‌ تا نماید سنگ را کمتر ز لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب ‌ ‌ ‌ میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه ‌ ‌ ‌ تا بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او باشد تردد در دو کار ‌ ‌ ‌ این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی ‌ ‌ ‌ آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت ‌ ‌ ‌ بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا ‌ ‌ ‌ که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آبی چه که بربایدش ‌ ‌ ‌ دستبرد خویشتن بنمایدش

ور بود آب روان بر بنددش ‌ ‌ ‌ ور بود حبر زمان بر خنددش

عقل با عقل دگر یار کن ‌ ‌ ‌ امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب ‌ ‌ ‌ ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید ‌ ‌ ‌ دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیاید آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر روزه آمد این سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن لا چون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

زانکه بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته

تا نه بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وا رهان

در بیان آنکه اعمال ظاهره گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کنند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش و آن غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را

کوششش آشسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس

پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی ببحر خوش نشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته

تا بگیرد بر سر او جمال را / کشتی بیدست و پا در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان

جان هر درد و دل هر دانه / میرود در جو چو داروخانه
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشید آب بالا کشش
راههای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان — از طهارات محیط آردنشان
از تیمم وارهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال — زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل — میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زان سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طمع — کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجب — همچو موسی نور مه تابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست — کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو — کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود — کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او — تا چه دارد در ضمیر آن راز جو
نورش اندر مرتبت چند است و چیست — بهر صید او دانه پاشد یا که نیست
گر بود صیاد از وی دور شو — وان فسون و فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق و ستاره‌ی مدار — تا رساند مر ترا سوی کبار
لیک نور سالکی کز حد گذشت — پر شد از فرش بیابانها و دشت

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

شاهدیش فارغ آمد از شهود — وز تکلفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است — زین تسلسلها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت — که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماید بر محک — زر نماند خوب فر بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست — ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید — روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود — یا مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سرست و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ورنه محبوست اندر دل عدول

تا تو بستیزی ستیزه‌ی بی حرون … فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی … عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت اگه فرخ بوده است … بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی … که امشب هم تو شو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام … هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو … این جهان و آنجهان برخوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان … عاقبت درد گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود … دیو با او دان که همکاسه بود

هر که از همسایگی تو رود … دیو بیشک دان که همسایه‌ش شود

در رود بی تو سفر او دور دست … دیو بد همراه و هم سفره ویست

در نشیند بی تو بر اسپ شریف … حاسد ما هست و دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از آن شهباز او … دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم گفتست حق … هم در اموال و در اولاد از سبق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی … در مقامات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام … تو نمودی همچو شمس بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد … عیسی از افسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد … عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب … شیر یک بز نیم خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق … گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن … سیرتر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت … پر شد این قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود … سیری معده چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن … قدر پشه میخورد این پیلتن

حرص و وهم کافری سر زیر شد … اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت … لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر بر می طپید … همچو مریم میوهٔ جنت چشید

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت … معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول … ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر … جسم را هم زان نصیبست ای پسر

تا کی ای قانع بنان و گندنا … با خود آ و نور ایمان کن غذا

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول … اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود … تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو در دنیاست عاشق کور و کر … عشق را عشق دگر برد مگر

از نهانخانه یقین چون می چشید … اندک اندک عشق رخت آنجا کشید

یا حریص البطن عرج هکذا … انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج … جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام … سوف تنجوا ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافرا … افتقدها وارتج یا نافرا

اغتذی بالنور کن مثل البصر … وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا … تا رهی همچون ملائک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند … او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگر چه زیرک آهسته است … او ز پشه بازگو کی رسته است

حبذا خوانی نهاده در جهان … لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود … قسم مار و مور هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر گیرد بهار … میر گونی خاک چون نوشی چه باک

در میان چوب گوید کرم چوب … مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خورد / همچنین حلوا العالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

شد نجاست مر ورا شم دماغ
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند این سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها زان نور درد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها بین بی‌بنان / در سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو / گشته بر سودای گنجی کنج‌کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره‌زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری‌خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر شده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون برون شد در جهات مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند

تمثیل دورویهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

بر خیال قبله هر سوی تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهرة / فتنة ذات افتضاح قاهرة
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طواف می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه از هوای چشم‌دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی‌گوید که از اشکال تو

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بی ما
ظلمت الارباح خسراً مغرما / یشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده اند / وین عزیزان رو به بی‌سو کرده اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی‌جایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتداء حال در معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دُردی بگذاشته است
هر که گلخوار است دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی چون کبر

عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان جو

بو قلاوز است ای جویای عشق / فی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باشش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر لعل و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است کاین خاک است خوش / که بصد دل روز و شب می‌لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آن را بی طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن نُه فلک و ما زان چنیم — جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم — ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است — از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر — ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه و فایده آن بی خبر
بی خبر چون دام میگیرد شکار — دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت — زین گرفت بیهده اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی
کار تو این بوده است از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انجمی باد بود — دست در کن هیچ یابی تا بود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می هل ز دام — وان دگر را صید مسکین چون لئام
باز این می هل و می جو دگر — اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی — دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکن ای همام — که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی — دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادیست
گول مسکین خویش را و غره شو — آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان — تخته بندان را لقب آمد شهان
پس طناب اندر گلو و تاج دار — بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل — و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند — پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر — همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال — باز گویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری — سوی دست راست جوی کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی — سوی دست راست جوی خوش خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر — از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان — او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس بدان آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب — محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر — اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند اهل نظر — در من آ و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در نار آید او / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گردش میان انجمن
خانه را او پر کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند خوش زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جانی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
واگزین آیینه که اکیس است / اندکی صیقل گری ورا بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر دوز و پاکی باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مرد آید بسر چیست / زین سپس من چون توانم زیستن
سائلی بگذشت گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در علم سگی با بانگ او — نیک همی چیره میان آه او
شیر نر بود و نه سگ ای پهلوان — هر روز صیادم بد و شب پاسبان

تیز چشم و خصم گیرد دزد دان — نیک خو و با وفا و مهربان
صید می‌کردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی

گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را لطف حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و لوت و توش تن — می‌کشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و به غم آبی شده — می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خار کرد او چون بلیس — پاره چون کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — که به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو برآذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب — برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه این کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سستی مکن — تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا تا آخر

گر ترا احوال عروج خویش را — نیک دانی نیک باشد مر ترا

پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوءالعین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست — من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیه و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسید و از نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد اخذ باز دان — ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان — وینکه اعزمدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه — برگ خود خشک مکن ای کم گیاه

یا رسول الله در آن وادی کسان — می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین — وا شکافد تا کند آن شیر امین

بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگهان بفرستدی اندر غلام
که بر او پیدا این اشتر بجز — بیند او اشتر سقط در راه در

سر بریده از مرض آن اشتری — کو تگ با اسب میکردی مری
گر حسد ور چشم بد بی هیچ شک — سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار — لیک گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد بالا کند زیر لگد

سبق رحمت است این از رحمت است — چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زان شد هر یکی بر خصم خود

گو نتیجه رحمت است ضد او — از نتیجه قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج — در ریاست بیست چندان است درج
[illegible] ند دعاه الف — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم از بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

اسب کش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پسر بکشد پدر را از اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد بر و گردد وبال

تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود انجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بیدریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازاوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال

خوبی ناز ار دمی بفزایدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد

چون ز مرده زنده بیرون میکشید / هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند

دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو

آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسه تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر ندانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر صاحب دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان کزان نبود گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسائط فلسفی / از دلائل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب و ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
برکن این پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمولٌ به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمولٌ علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / درنگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر آن
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشمش آن ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختیم / زین جهان پاک می‌بگریختیم
گشته بودیم قانع از کنجی بجا / شادمان بودم ز گلزار نجا
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا خدا ام کم بدی اندوه بل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

زان بفرموده است آن نیکوسبیل / که هر آنکو مرد و کرد از تن رحیل
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش / که بدی زین پیش نقلم تا قصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم در آن وی فتوح / ور تکبر کم در آن بهر خشوع / همچنین از بخل کم در روی جود / تو بتلبیسی چنین ای خوب جود

پشیمان شدن آن حکیم ازان سوال بجهت گریهٔ طاوس

برمکن آن پر خلدآرای را / برمکن آن پر ره پیمای را

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد ازان در نوحه آمد میگریست / نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند

وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست / کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب / میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک

گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند / گریه بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی درینجا مقیدند

عقل و دلها بی گمان عرشیند / بیحجاب از نور عرشی میزیند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک / عالم سفلی و شهواتی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار / لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان / کامتحان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند / اندریشان خیر و شر بنهفته اند / چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان / چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب / مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب / شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند / یا چو بازان دیده‌ها دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار / شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه / ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره / باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جواب آن بس السلام

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوئی را گرو / آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بیرحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام / چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن / آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / آئینه از دید احمد بی کلک / نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفت ...

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را / اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

بزه گناه یعنی
بزه و خوشی آن نعمت
با خوف عقاب باهم
مصاف کنند تا کدام
یک غالب آید

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت که آید اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است — بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پرش را صبور — تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است — چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر — بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر — تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چاه نندازم سلاح
اندر اندازم کنون تیغ و مجن — کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند — تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را — که نپوشم رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال — چون نماند زو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست — که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی — روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال — تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود — کی فرار از خویشتنم آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار — چون از و ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هندست ایمن و نی در ختن — آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا آویختم
این شعاع فانی آمد مفترض — نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتشی صورت نپاید پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است — شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود — سایهٔ فانی شد آن دور و دود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابری است ای نیکخواه — باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف — کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست — که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند — بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار غز نشاند — دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر آبادی اگر بستاند مه است — هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست — روی تاریکش ز مه مه جبهت است
گرچه همرنگ مه است و دولت است — اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار — وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریت بود روزی سه چار — مادرا ما را تو گیر اندر کنار

پر من ابرست و پرده است و کثیف — زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر او حسنش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست — موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می بارید و بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا

بود ابر و رفته از وی خوی ابر — اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از و — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرست سر از بهر من — خانهٔ شمع و بنه استون تن
جان فدا کردن برای صید خیر — کفر مطلق دان و نومیدی خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت شاباش خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار — آکل و ماکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافلست از شحنه و آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می خورد — معدهٔ حیوانش در پی می چرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود — زآکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست — رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی می خورد — فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی — یا بخسبی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبورست آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد — می کشد این سو بدان سو می برد

کمترین آکلاتست این خیال — وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی او که گفت ماییم حفیظ

یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که ید الله فوق ایدیهم بود

چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید — زانکه او نور نبی آمد پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفت است کو را دوست کرد
اینجهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون‌گیرا زبون‌گیران ببین

تو زبونی با زبون‌گیر ای عجب / باش تو ترسان ز ارزان طلب
اکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و او بیدلست
هین ایدی خلفهم سدا مباش / که نه بینی خصم را و آن خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه بنگر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمهٔ مختار را / پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید خداوندست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتی که هو

وآنکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسپیده است

برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن در جستجو رو بر متاب

بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه بر انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود

در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افگن نظر

در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از زمرهٔ پاکی بیم

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غائب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
اینهم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دائم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان / گویدی کز خوی زاغم وارهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

۵۳ نشید یعنی آهنگ مرغان
۵۴ یوم التناد روز قیامت است
۵۵ کاغ کاغ صوت زاغ باشد
۵۶ اشاره بآیه قال انظرنی الی یوم یبعثون
۵۷ اشاره بآیه و وجدک ضالا فهدی

سکنتی بر زمین و آسمان / میغ‌هایی در زمین از اختر بلند
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات

دیده و دل کو که بر دون منگریست / دیده کانجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو ازان روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن ز مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون / وقت موج و حبس بی‌دار و بی‌ستون

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌ستون و بی‌سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند

شوره می‌خور کور می‌چر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش‌رو بود / گر سیه گردد تدارک‌جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و شاد و شاطر می‌دود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

تو به او بو ده که کرده‌ست اکتناز / آه او گوید که گم کردست آز

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث بدأ الاسلام غریباً و سیعود کما بدأ غریباً فطوبی للغربا

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

در میان آخوری پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو / گه ز دود و گرد که برتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن به غیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و صله که بایدت / آن شود هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را به کون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی‌هشی / خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود به پای خود به مقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی

تخته مرده‌کشان برداشتند / بر کف آن بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمله‌روان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشه شاه جلیل / دل همی‌خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه به نقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چنین هفت آسمان / اندر او آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب آن دل آینه شش رو بود / حق از او در شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یک دم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذو الجلال
هیچ بی او حق نکرد هر نوال / شمه گفتم ز اصحاب شمال

مو بمویت ای برکت دستش نهد / ور بگفتش آن ز امر خوبان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال

اتصالی کان نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو صحبت‌ست دل من ضنیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در برم

با تو او چون پوست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و جمله خلق اوست / ای خنک آنکس که دل را اندر اوست

تو بگوئی تنگ دل آورده‌ام / گویدت این دل نیز دیک طسو
آن ولی آورده که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است

زیر پای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آورده‌ام ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای سخی / که دل مرده بدانجا آوری
رو بیار آن دل که شاه جهانست / کامان سبزوار کون زوست

گوی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست دنیا چون کلاغ / دیدن هر جنس با جنس زاغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / زانکه مغالت ارتقائی میکند

گوید آوازی نه از بهر بیان / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر ندید پیند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جوئی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست نه خاصهٔ خدا

هر که او بر خوی طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی‌ست و نبی‌ست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا آلودی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
ماند آرد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

رنجها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده‌ست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تواست / که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را نشنود حسّاس مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملائک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری

در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند اگرچه خیالات صورت گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دید به خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر [illegible] خوار
مرد را خوش وا خرد فردش کند / صاف گردد درد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او [illegible]
ور کشی [illegible] خری / گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی دید او ز جمله ده‌ها / وا رهد [illegible]
شاه گردد واگذارد بندگی / یا بدا [illegible] زندگی
چند گویی همچو زاغ پر نحوش / ای خلیل حق چرا کشتی خروس

در سبب کشتن ابراهیم ع خروس را و آنکه او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا تسبیح گردم آن را مو به مو
گفت حکمت [illegible] جوان / تا مهل کردم آن را [illegible]
تنبیه [illegible] شهوت مست / زان شراب پاک [illegible] است
گر نه بهر نسل بودی آدمی / آدم از [illegible]
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که ببین تا فی خلال التین را بود
گفت شاباش و ترا آن گنج بخش / شاه سنجیده [illegible] همچون ترنج
پس چراهای نعمت‌های خویش / گرد آن پس ماند [illegible] پیش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت ازین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر [illegible] ببند / مرد را زین بندها [illegible]
تا ببیند [illegible] هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش و نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برار از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسیست / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از سر عنان را واکشید / از تنگ دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وافگنم در کام ایشان این لگام
در کمند آرم کشان شان کش کشان / تا که نتوانند سر پیچید ازان
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میرهد
پیش دانگشت نقش اندر [illegible] / که بده زوتر رسید مر مرا
چون بدید آن چشمهای پرخمار / کانگه عقل [illegible] دخمار
وانگهی [illegible] البران / که بسوزد چون سپند این دلبران
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / [illegible] تافت ازو [illegible] حق

قد چون سرو خرامان در چمن
عالمی شد واله و حیران او
صد چو آدم را ملک ساجد شده
جبرئیلش میکشاند موکشان
گفت بعد عزت این اذلال چیست
حله می‌برد ز من دایه امتحان
وان سر و فرق گشن شعشعه
برف گشته موی همچون پر زاغ
چشم چون نرگس شده پژمرده
این خود آثار غم و پژمرده‌ایست
لیک اگر باشد طبیبش نور حق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
گل نماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جرمش آنکه زیور عاریه بست
تا بداند کان حلل عاریه بود
باز میگردند چون استاره‌ها
آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ
چون نماید شیشه‌های رنگ رنگ
فارغی باد آتش آموخته
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
امة الکفران اضل اعمالهم
خویشی و بی‌خویشی و شکر و دوا
چون نه اهل شکر و اصحاب وفا
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا

خد همچون یاسمین و نسترن

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آن دادست و این دادست داد
همچو برگ از شاخ در وقت خزان
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وز تشنج روی گشته داغ داغ
گرمی اعضا شده افسرده

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

بیست از پیری ز نقصان ذوق
ذره ذره اش در شعاع نور شوق
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
زهر قیالست هین ای ممتحن
کرد دعوی کاین حلل ملک منست
پرتوی بود او ز خورشید وجود
نور آن خورشید زین دیوارها
نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
زر چراغ غیر چشم افروخته
غم مخور که صد چنان بازت دهد
امة الایمان اصلح بالهم
رفت از ایشان که نیارزد بیاد
که مر ایشان راست دولت در فنا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

چونکه دید آن شیخ بر بست و سبک
گفت آوخ بعد هستی نیستی
جبرئیلا سجده میکردی بجان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار
وان قد نازان که نیزه سان بدی
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
آنکه مردی در بغل کردی بفن
سستی او هست چون سستی مست
وانکه نورش نیست سگ بی ثمر
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
شاهدی کز عشق او عالم گریست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد تا جایگاه
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
او چراغ خویش بر باید که تا
ور نکردی شکر اکنون خون گری
کم شد از بی شکر خوبی و هنر
که اضل اعمالهم ای کافران
دولت رفته کجا قوت دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش

چون تجلی حق از پرده تنک
زان کرشم و زان دلال نیک شنگ
همچو آدم باز معزول آمده
گفت حسرت آنکه فرزند ز تستی
این زمان سیرانیم تو از جهان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
گشته در پیری دوتا همچون کمان
زور شیرش گشته چون زهره زنان
می‌بگیرندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها رسول مرگ نیست
کاندران سستیش شنگ و سمت است
که خزانش میکند زیر و زبر
کز از آن حله‌ها گردد جدا
نامش سرانداز و خود حرم چیست
خرمن آن ماست باغ و خوشه‌چین
زآفتاب حسن کرد این یوسفی
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
مینماید اینچنین رنگین بما
تا چه شیشه بشکند نبود عمی
تو بدانی مستعیری ای فتی
گر شدست آن حسن زان کاو بری
آنکه هرگز نه ببینی زان اثر
بستن کامست از هر کافران
دولت آینده چون چشمه روان
تا که حوض کوثری آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند آن دل که جمع باهم / ز من بعد التوی ازنه لهم

ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفیانیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان حل شده

ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر برآورد باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا ببینی در عدم خورشیدهاست / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید هستیست

که ببیند آن رسوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور

چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی وتدفن معه وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن بصحبت قائمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

کاندرون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

بر سرت نانست پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو

هی نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت کی رسد سوی ثمار

آبها را می‌کشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر

آب باغ آن را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش | نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را به جان و عقل ده | نی به طبع پر زحیر پر گره
بار کن پیگار غم را بر تنت | بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار | خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خاری مکش | ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد | تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تن است و کم کنش | ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب | در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را | گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان | اصل این شاخ است از نار و دخان

هست مانا صورت هیش پیش حس | که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل | جهد کن پیش دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک زامید | ور تحرک گردی ای مستفید

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند | ور نیست شوی به هستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم | وانگاه ترا بی تو به تو بنمایند

چون توکل کرد یوسف برجهید | باز شد قفل و در و شد راه دید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف‌وار میباید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می‌بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی | آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست | زین ره بی‌راه ما را رفتنی است

میروی در خواب شادان چپ و راست | هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن | خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار | بند چشمت گشت این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری | بر امید مهتری و سروری

ور بخسپی مشتری بینی بخواب | چغد بد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی | از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی | از خریداران دلت فارغ شدی

آن یکی میگفت من پیغمبرم | وز همه پیغمبران فاضلترم

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگر چه بر آن مامور باشند

گردنش بستند و بردندش بشاه | کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کامد از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش سبیل | کای گروه گول نادان فضول

این نمی‌بینید ای قوم از قضا | بی‌خبر اینجا رسیده از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید | بی‌خبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست | بی‌خبر از راه و از بالا و پست
تا به بیداری و دان گشتیم خوش | از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس | چون قلاوز آن خبیر ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن | تا نگوید جنس او هیچ این سخن

حمالة الحطب ... ابولهب که خاشاک جمع نمودی و بر راه رسول خدا ریختی آیه وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد در شان اوست

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / کو بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از راه در دار الملام
نی مرا خانه است و نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
بادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نه برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در نم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان چغد ویرانست کیس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد هر عدو
گر چه باز آورد افسانه کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاجده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن من سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

واقفان را چون ببینی کرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از ره دعوی بدربار وفا

چون شفا یابت نیست ای بی مغز مرد   کاین سخن دعوی است غالب باد من

این سخن هو سینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جان را صد نماست

چون درآمد در زبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکری است زفت   قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت لاغر بود مغز   پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان بود   کو حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده   از کرم و از کرم نشنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوفی عهدکم آید زیار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانه خشک کشتن بر زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری   نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین می‌بایدم   که تو دادی اصل این را از عدم

خورده‌ام من دانه بیاوردم نشان   که ازین منت بسوی ما کسان

پس عصای خشک بر آن نیکبخت   که فشاند دانه می‌خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا   بخشدت نخلی ز تخم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه‌ای   سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد   همراه آتش داد یزدان همدما

آنجماعت را که وافی بوده‌اند   بر همه اصناف‌شان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخر بر ازشان   صحن میدانها تا بدانشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان   تا به بیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان کز آن   درنیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد   دائما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دم بدم

در مناجات گوید

هست کان بخشنده بس صاحب کرم

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بود نیست   قائمی ده نفس را کاشفتی است

اندر آن کاری که دارد آن ثبات   قائمی ده نفس را کاشفش حیات

صبرشان بخش و کفه میزان گران   وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم   تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد   چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند   از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر فند   کرده قصد خون جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان   تا چه کردند از حسد آن گمرهان

پس فنا شد عاشق و معشوق نیز   که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک اللهی که عدم بر هم زند   مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل بیل حسدها سر کند   نیست را او هست را مضطر کند

این نمانی کز همه مشفق‌ترند   از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند   از حسد آمد که این منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف   بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند   دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول   تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد   جمع می‌آید یقین از هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین   تا بدو خصمان رهند از مکر و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال   کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس ازین مردار زشت مو قفا   این همه زشتست و خصمی و جفا

پس درین اقبال و دولت چون بود   چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند   یکزمان باز رهی تا خالی منید

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند   از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان ز فن / گفته اند از شیخ حق با دیو بفن
دیو چون عاجز شود در افتنان / استعانت جوید او از انسیان
کز شما یارید باید یاریی / جانب ما آید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آمد در رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیبش او خرد

سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که وحی چی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا بکن
چیست نفع از خدمتش و ز بخششش / و آنکه تابع گشت چه بود در تبش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با او است سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من چنین خدمتها کرده‌ام اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمایی بجان استاده ام / بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستی
اینهمه کردی نمردی زنده / هان بمیر ار یار جانبازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق این نکته ز یار / آه سردی برکشید از جان و تن

همچنان ماندم شد دراز و پهن | همچو ... در اختر خندان | ماند او خنده بر او وقف ابد | همچو جان پاک احمد با احد

نور ره آلوده کی گردد از آن | گر زند آن نور بر هر نیک و بد | او ز جمله پاک وا گردد بجا | همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور است | باشدش گر نجاسات ره است | ز آن نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنید نور آید آب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب | نی ز گلخنها برد ننگی بجا | نی ز گلشنها برد رنگی بجا

نور دیده نور دیده باز گشت | ماند در سودای او صحرا و دشت | چونکه زین ویرانه نورش باز گشت | ماند در صحرای دیده باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نماز او باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از تنهائی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز | گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری تا او چه دیده آنگه گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان | آنچنان از چشمهٔ خود شد روان

گر ز شوق حق کند گریه و نیاز | یا ندامت از گناهی در نماز

یا ز خوف حق بود گریه و شغل | آمد آن آب و تو تیغ آتش | بیشک آید در نماز او کمال | قرب یابد در ره حق لا محال

آنجهان گر دیده است آن پرنیاز | رونقی یابد ز نوحه آن نماز | ور ز رنج تن بود ور ز سوگ | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد | گر دل آتش ماتم آلوده ... | می نیرزد آن نماز او دو جو | زانکه با احیا گرود دل گرو

پس نمازش بیگمان باطل شود | گریهٔ او نیز با حاصل بود | زانکه ترک تن بود اصل نماز | ترک خویش و ترک فرزندان نماز

از خلیل آموز قربان کن ابا | تن بنه بر آتش نمرود رو | حاصل آنکه تا بدانی ای کیا | کز کجا فرقست تا بکجا

مریدی در آمد بخدمت شیخ خود و از این شیخ پیر به سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است که در گهواره ... مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست چون بدر آمد مریدی که از وقت تر بود گفت گریهٔ شیخ از مجاهدات است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب چشمش شد روان

گوش دیگر بار خندد ... | چونکه لاغ املا کند یاری بیار

با اول از ره تقلید و سمع | که همی بیند که می خندند قوم

گر بخندد همچو ایشان آن زمان | بیخبر از حالت خندندگان | باز او پرسد که خنده بهر چه بود | پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست | اندر آن شادی که او را در سرست | پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | قبض و شادی مریدان ز شیخ

پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ | چون ببیند شادی از تابان شیخ | چون سبد بر آب نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن باشد لجاج

چون صدا در ... چه دانند ... | کاندر آن آب خوش آن خوبی بود | انگبینه هم بماند از عرب | کان لمع بود از تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید مرد فن | پس بخندد چون سحر ... | خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش | که بر آن تقلید بر نی آمدش

گوید از چندین ره دور دور | کاین چه بیغش بود این اسرار | من از آن ادبی چگونه خود ز ... | شادی میکردم از عیان ...

من چه میگویم خیال این چنین / درک سستم سست نقشی می‌نمی
طفل را فکرت مردان کجا / کو خیال او و کو تحقیق‌ها

طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چو اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل

مایه کان سر نه سروی است / برده در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در معرکش لایفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگ است / چون بدریا رفت بسکسته رگ است

او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

آن مرید ساده از تقلید نیز

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

گریه میکرد او وفق آن عزیز

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / از وفا تا گریه شیخ از نظر
الله الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریه کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

هست آن سوی خرد صد مرحله / عقل را با او مکن اینجا هله
گریه او نه غم است و نه فرح / روح داند گریه عین الملح

گریه او خنده او زان سریست / زانچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند توان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه گردش نیست همکیشش کند
گر بجویی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصائی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

همچنین ترکیب حم و الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریه او خنده او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

اقتباس از آیهٔ کریمه در سورهٔ بنی اسرائیل که ذرمون ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم و برداشتیم ... بار کردیم در بر و بحر

با تو گویم در مثالش قصه‌ای / تا بگیری زین بیانم حصه‌ای
قصه با طول و با عرض و عجیب / قصه‌ای بس ور لکین با ترتیب

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و به فضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر را بدیدی و کدو را ندیدی

این سخن پایان ندارد باز گرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد
یک کنیزک شد خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد خر همچو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست / علت خر کز نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خرک / دید خفته زیر آن خر نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از او آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس مرا اولیتر که خر مالک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده هست چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات زنا / کرد پنهان پیش شد در را گشا
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو افکند یعنی صایمم
در کف او نیم جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عرس
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر بسته از علف
نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر / در انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین کن آنچنان کن آنچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون روانش کرد آن یار ستیز
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی‌گفت از نشاط
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بی قرار
چه بزان کان شهوت او را بگز / بر گرفتن کیج را نو بشامت
میل و شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید گرگ یوسف شهد و شور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق اندر او
جز مگر بنده خدا ز جذب حق / باز رست از آن بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زافات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را افسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

سگ را گویند و در بعضی نسخ بر آن خر نرگسک نوشته اند نام کنیزک نرگسک

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
فعل آتش را نمیدانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
دانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن از آن ننگین‌ترست
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
کاندرون دام دانه زهر باست / کور آن مرغی که در دام دانه خواست
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستا / اوستادی برگرفتی شادشاد

پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
بار سنگین بر خری کو می‌جهد / زود بر نه پیش از آنکه بر جهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
پا درآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که مثل آن زنی
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را ز راه
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد که بپرسی حال دام
دانه کمتر خور مکن چندین علو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را به مجلسها کشید
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
اوستا ناگشته بگشادی دکان / ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم

ای بسا شوخان که اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت لاف

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس / که حریصان جمله کورانند و خرس

حمله جستی بازماندی از همه / صید گرگان گشت این ابله رمه

صوتی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر چون طوطیان از گفت آن

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آیینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش بیان

طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

عقل کل را از پس آیینه او / کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سرست و او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطیست او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار زبان افتاد و حلق

لیکن از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ از ینها نیست جواب رسید که مثال آن جاهلیست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دلش باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم نالان شده / هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو

پر من بگشای تا بیرون پرم / در حدیقهٔ ذکر با میوه بچم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود

از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و کار و بار / بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدین کرمی نهد

مشتری نادیده گوید منصبشان / [illegible]

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در آن ریب و شکیست

ان احتراف پیشه ورزیدن

سله خرس جمع حرس کنگره

ز معانی بیهوده گوی نیست

اینهوا این مشتری بی شکوه | مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری | از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است | عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست | عشقبازی با دو معشوقه بد است
خود نیابی سود و مایه گر خرد | نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم لعل | تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرجوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران دریافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری | بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان نخل مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و [illegible] ندید

ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی | عقل کامل داشت پایان بینیی
در ده ضروان بنزدیک یمن | شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او | آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا | هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن | نان شدی عشر دگر دادی از آن
از عنب عشری بدادی چون مویز | عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر دادی بود هم | می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر نخلی فرو نگذاشتی | حاصلی را ده بدادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان | جمع فرزندان خود را آنچنان
کالله الله قسم مسکین بعد من | وا مگیرید از غرور و حرص تن
تا بماند بر شما کشت و ثمار | در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب | حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی | درگه سود است بر سودی زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار | باز کارد چون بود اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی | که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست | کان غلاتش هم از آن مزرع بدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان | میخرد چرم و ادیم سختیان
این زمین و سختیان پرده است و بس | اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده اند | هم ازینها میگشاید رزق بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم | هم ازانجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کان | تا بروید هر یکی را هفصد ازآن
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی | در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی | جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی پیش اله | دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست | تا هم از وی جوید آنکو رزق جست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال | نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن | هین کرا خواهی اندر خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان | تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه | یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو | که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی | چون ز نقشی انس میبیافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند | ور ز تو برگردند و در خصمی روند

تو بگو نک و درین پیروز شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد
چند من گشتند اهل این سرا | تا قیامت [illegible]
پیش از آن کز روزگار خود برم | عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم | شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست رفتی مایه‌ای | عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفتی عمر رفتی ای حسیب | مال و جان اودی بکالای معیب
نقد دادم قلب بستدم | شاد و شادان سوی خانه شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون | پیش از آن که عمر بگذشتی و زن
قلب بازی تا کنون گر بهم | حیف بودی عمر ضایع کردمی
چون بگیرد قلب او را بر بنود | پای من زو در گل آن گشتمی
یا تو چون دشمنی بیند کسی | گر شکست [illegible]
تو از این اعراض و افغان مکن | خوشتر [illegible]
بلکه شکر حق کن نان بخش کرد | گر گشتی در جوال او کهن
از تو واپس شو و بیرون آمدی | تا نجهانی به صدق [illegible]
تا نبینی یاری که بعد مرگ تو | رشته پای او گردد بسته تو
آن یکی سلطان بود شاه فتی | یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب آتش وز اجل | غزا دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کند | تا ترا ناچار رو آن سو کند
[illegible] | خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد | لا اندر لا فرد خواهان [illegible]
[illegible] | هم ز دادست عهد [illegible]
بشنو از عقل خود ای انبار دار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گو همی ترساندت هر دم ز فقر | همچو کبکش صید کن ای نیک پی
باز سلطانی عزیزی کامیاب | تنگ باشد گر کند [illegible]
بس [illegible] کرد و تخم و [illegible] | چون میان شان شده بی‌سود [illegible]
گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پند [illegible] | از پندت میکند پهلو تهی
یک کس نا مستمع [illegible] | صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوشتر لهجه‌تر | کی بود [illegible]
آنچه سنگ کوه در کار آمدست | ای نشسته [illegible]
آنچنان [illegible] | لعنت شان شد [illegible]

در بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیمست و قابلیت حادث که عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق

چاره آن دل عطای مبدلیست | داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست | داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود | همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست | نیستها را قابلیت کی رواست
قابلی گر شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق | طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود | گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه | باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست | قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ | تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید | پس سبب در راه می‌آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را امر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان و وحی بی‌بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز نفخش فضل تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودم در امورت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو ورا سوگند داد / رحمت عامست و احسان و وداد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرهند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / بر گرفتن لیک غالب رحمت است

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و درگذشتن او

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشکریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون خویش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بگیردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهانرا مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر این ریش آن نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خاک لابه گر نوحه و انین

خاک را از زاری و نوحه پست کرد
گریهٔ بسیار کرد آن وی نبرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
من ندانستم که آرم تا شنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح
آن فلاح این زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری
جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان
که برایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌نکردند آن نفس
تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان قسی گشته بود
آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود
از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا
در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شیب آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
آن بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی

گر برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد
آن تضرع را اثر باشد بمرد

لابه کرد و اشک چشم خویش آن
رحمت آمد بروان غضب بامهای ایشان

فرستادن اسرافیل را بر گرفتن کفی از خاک و لابه‌ها

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا
برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو دانم گدای تو
پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار
از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند
زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
خود بدان قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین داروی تن رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون محتاک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس
میکند صدگونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بویی میبرم
بدگمانی میرود اندر سرم

هین ترحم کن مبر رحمت نما
زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان به نیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قسا سوی هوش

رحمت او سبقست و بیکران
او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاک و تضرع کردن خاک و نا شنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی را بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق که دست از من بدار
ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز امر و سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امرست آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات
سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات

نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک
رحمم بیشستم بتو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم
ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
لیک حق قهری همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی‌بها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست
منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین نعم العون

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد

خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
می نیارم کرد و هین پیچ پیچ

اینهمه بشنید آن خاک نژند
زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاک پست
لابه و سجده همی کردش چو مست

گفت نی برخیز نبود زین زیان
من سر و جان مینهم رهن ضمان

گر نمیدانیش بکن لابه دگر
خیز بر دان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد

خیر از آن خلاق گوش و چشم تو
نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کر است
امر او از جان من شیرین‌تر است

جان از و آید نیاید او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم
لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم

من ندانم خیر الا خیر او
صم بکم و عمی من از غیر او

گوش من کرست ازین زاری کنان
که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است

احمقانه از سنان رحمت مجو — در دهان اژدها ره جست او

از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دست او

با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را می‌بینند که ایشان چون صدا اند

گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند مهر افکنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن — یک کفی بربود زان خاک کهن

ساحرانه اش در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی‌رای را — تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوند سنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشرا و از خناق — وز زکام و از جذام و از خوانیق

سده و دیدان و استسقا و سل — کسر ذات الصدر و لنج و درد دل

تا بگردانم نظرشان از تو — در مرضها و سببهای سه‌تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز — که بدرند این سببها ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب — در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست — چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا میدان یقین — چون دوای پنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن — نه ز آتش کم شود نه ز دخان

بر تن او سردیی بنهد چنان — کان بجامه به نگردد وز شیان

چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر — زین سببهای حجاب گول گیر

جواب حضرت عزرائیل که آنکه نظر بر خم و تب ندارد ترا نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری ونحن اقرب الیه منکم

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود

گفت یزدان هر که باشد اصل دان — پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده — پیش روشن دیدگان هم پرده

وانکه ایشان را شکر باشد اجل — چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندان را شکست ارکانیی — هیچ از او رنجد دل زندانیی

کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست — تا روان و جان ما از حبس رست

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف — برج زندان را بهی بود و لطیف

چون شکستش تا که زندانی برست — دست او در جرم هم باید شکست

هیچ زندانی نگوید این ثنا / جز کسی کز حبس آرندش برا
تلخ کی باشد کسی را کش براند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / درفتی در لوت و در قوت شریف

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چارمیخ معده آهن‌خنب کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همیگوید که کو / در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین ... زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را ... آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ... حسرتش آنست کش کم بوده برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد ... در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ ... نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ ... بادهٔ خاصی نه سکرانی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده ... رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر ... یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فیا رجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یوثر قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز ... امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک ... که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن ... همچو صبح هوش جان آید به تن

جان تن خود را شناسد وقت روز ... در خراب خود درآید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود ... جان زرگر سوی درزی کی شود

جان عالم سوی عالم می‌رود ... جان ظالم سوی ظالم می‌شود

که شناسا کردشان علم اله ... چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم ... جان تن خود چون نداند در ظلم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر ... حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین ... نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود ... فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر ... باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی را ... وقت بیداری همان آید بدو

گر بد او دی پاک و با تقوی و دین ... نامه باز آید مر او را از یمین

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ... چون عزا نامه سیه یابد شمال

هست ما را خواب و بیداری ما ... بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود ... مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان ... وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهانست و پدید ... زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای ... در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون ... چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن ... روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر ... چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه است ... مؤمنان را در بیانش حصه است

چون برآید آفتاب رستخیز ... برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند ... نقد نیک و بد بکوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز ... نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد ... سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش ... یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش

از پیاز و زعفران و کوکنار ... سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون ... وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر ... گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار ... تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ ... زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ

نامه آید بدست بنده‌ای ... سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه ... جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه ... تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او ... وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشندش پا بپای هر ره او / تا بود که بجهد از چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند / بر امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامه کردار خویش / منکر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایه تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بود امید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افگنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجره خلا — چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست — کاندر آن پر سیم و پر زر خمره ایست

ره نمی‌دهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو — نیمشب بگشای و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش — وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجره او رای برد

مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان — تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین از آن خسته شود — من نخواهم که برو خجلت رود

این نکرده است او و گر کرد او رواست — هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام — او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال — این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای — جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند — قطره‌هایش یک به یک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز — از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست — از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در بیان آن امین

اینقدر هم گر نگویم ای سند — شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم — بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شاهی بود — دمبدم او را سر ماهی بود
قصه محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج امید بُده شد خراب

گفت یاتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان شود صورت قصه است که در خور صورنگران است و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند — کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم‌تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو — تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

مست برپای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این عقل و پند
قصه عشقش ندارد مطلعی / هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله می‌زد آتش جان سفیه / که آتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر هست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه بود آب صنع اوست / صنع مغز است آب صورت چو پوست

عشق دان ای فندقی تن را قشر / جانشسته چو ز مغز گوید پوست است
دوزخی که پوست باشد در آتش / داد بدلنا جلودا پوستش

معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش قشر را هیزم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در آن کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن‌زنیست

این تکبر ز نتیجه پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتنت شد و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین مودانه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت افگنند
دیده را برکت لب نفراشتند / پوست از ازروی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که او بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی / یاد دلق و پاره چارق آنگهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در ره که تو از وی بد بنگری / از جنبره چو خود می‌نگری
و پایه‌ای گر ز آنکه گند سایه

صبح کاذب کاروانها را زده است / که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر ندای از نفاق و بدامان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید / نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بقصد زشت من گر چیره شود / وز غرض من فوق سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن طویل دراید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد دران مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گشاد آن نیش او / بانگ بر زد در زمان معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان میکند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام اگر ترا دوست داشته‌ام خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راز گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

هر کرا آئینه یقین باشد / گرچه خودبین خدای‌بین باشد

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست اینجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای بوالحضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن گر دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کارکی میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار میکن کوش آن ز بهر آب / اندک اندک در کن خاک و بیاب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام نیم شب با سرهنگان و کشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بد آن / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش شاهان همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و زر همچو جان / گفت مستی این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست / نفس لوامه بر او یابد دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زان زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتند در کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند نیک / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می‌انباشتند
باز بر دیوارها سر جمله‌ها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینه‌ای / ماند مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان نبی لا التهای و تارشان / حفره و دیوار بود در عمیا نشان
ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خدائی بیگناهی میکنند / حایط و عرصه گواهی میکنند

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید و دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجره ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود

بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت ای یاران چه هست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زند / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با یاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من هنا یشفع به پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم و دود / زیرک و دانای و چستیش کرده بود
یا ازان افیون حلم سخت او / دزد آمد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و ذره‌هاست عدل هزار لطف در جنبست و لکم فی القصاص حیوة کسیکه مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می نبیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوششت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه ست تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن داده است تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خره کار را / تا بداند گندم انبار را

نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را استزاد
نور تو گویی خود همیشه بود و بس / دور رحمت ماند از جنبان گزرش

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی مبین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه در پیش عام
لطف قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میچکد / خصم بینی از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی با دخان ظلمت بد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت را وا برده نار و دود و خار

مور و مار و بود و نابود زیر و زبر
هر یکی با جنس خود بی شمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را فیصل کن

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوعی انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

هر که بود یا عطار یا شهاب / کو برون آید به پیش آن قباب
گر زحل و بوتین بلند گشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پیش کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جو / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

داده آوازی اندر دور دگوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ترغرغ آواز قشری کی شنود

ترغرغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند بخشی تلخ و شور و تیز و گرم / هم یکی بار امتحان شیرین بده

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی به بستر در هزل و جد / روزکی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ماه / در الف آید نامه عصیان سیاه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

سرسیه چون نامه‌های تعزیه
پر ز عاصی متن آن با حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال

خود همه اینجا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ پیش چپ یا امتحان

چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماهی معین او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

قوره‌ای داری که نامهٔ آن مهین / بگذرد از جیب آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و رقیب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشک ناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزک مه‌وشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک این چنین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فگندم من قچ نر را به میش
گل فروشست از سر و بی‌خود دوید / از پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از باد صبا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق تک شاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز قش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و نش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست
هست لانوق با چنین اقرار راست
پس دروغ آمد سراپای او
دست پا دهد گواهی با بیان
پای گوید من شدستم تا منی
پس دروغ آمد سراپای خودش
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
رفتن بنده پی خواجه گواست
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است
جمله پاصیها ازین نیکو شدند
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بود روی او چو رخسار زنان
او بحمام زنان دلاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس
زانکه آواز و رخش زن وار بود
دختران خسروان را زین طریق
رفت پیش عارفی آن زشت کار
بر لبش قفلست و در دل رازها
هر کرا اسرار حق آموختند
آن دعا از هفت گردون بگذرد
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست

خصیه‌ها در نمازی باشد این
لا الفت اضافت اندر دو یمین
کافرینش بر خدایش گواست
آن فضیحتها و آن کردار کاست
که دروغش کرد هم اعضای او
بر فساد او به پیش مستعان
فرج گوید من بکردستم زنا
چون گواهی آید اعضا ز پیش
باشد اشهد گفتن و همین بیان
که منم محکوم و این لای امانت
آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
زهر پارینه ازین گردد چو قند

لانوق دگر نمازست این دگر
گر بپرسی کبر را کاین آسمان
کفر و ظلم و کاستم بسیار او
فعل او کرده دروغ آن قول را
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
چشم گوید غمزه کردستم حرام
آنچنان کاندر نماز با فروغ
تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
بیخ عمرت را بده آب حیات
سیئاتت را مبدل کرده حق

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازینحال بی خبرست

لیک شهوت کامل و بیدار بود
خوش همی مالید و میشست آن عشیق
گفت ما را در دعایی یاد آر
لب خموش و دل پر از آوازها
مهر کردند و دهانش دوختند

چادر و سربند پوشیده و نقاب
توبه‌ها میکرد و پا وا میکشید
سر او دانست آن آزاد مرد
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

وین چنین ران و زبان و ریز قذر
آفریدهٔ کیست وین خلق جهان
هست لانوق با چنین اقرار او
تا شد او لانوق عذاب هول را
هم ز خود بر محضری رسوا شود
لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
توبه کن زانها که کردستی به پیش
تا درخت عمر گردد با ثبات
تا همه طاعت شوند آن ماسبق
کوششی کن هم بجان و هم به تن
تکه پیوستی ولی از نو گرد
بذر دلاکی زنان او را فتوح
مردی خود را همی کردی نهان
در دغا و حیله بس چالاک بود
بو نبرد از حالت آن بوالهوس
مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
نفس کافر توبه‌اش را میدرید
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
رازها دانسته و پوشیده او
زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
کار آن مسکین بآخر خوب گشت
فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

و لیسانا ویدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این اخبار و آیات اردت

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند دُر را از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من میسزد / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بُد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده کار پس از بستگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُر یتیم

بعد آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در تافتیم / مژده کانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روزه بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح
گوهر ار برد ست او برده ست و بس / زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تا خیر کرد
تا بود کانرا ببیند از وی جا / اندران مهلت بماند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدائی ورگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرمتر از اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آنجمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستینی دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله نادیده گرفت / طاعت نا کرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو بتعجیل تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد در افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
درمیان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد دران کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اشاره بآیه شریفه و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکند بعض شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد

مدتی واماند زان ضعف از شکار
بی‌نوا ماندند دد زان چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و سخنهای خوشش
نرم کرد آن خر و تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دد ان باقی خوار اویند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق
کز کف عقلست چندین رزق خلق

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست
این نگهدار ار دل او صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمه کشتیش
گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش
تا هزاران در عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را
کو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام
میچمانند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
بر سر خوانش خلائق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن
کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده
کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدواند دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسپان تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت زیرکی کاملی

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

(۱) امست صلاح نمودن و دعوی کردن

(۲) اشاره بآیه در سورهٔ محمد است یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم یعنی ای مومنین اگر یاری کنید خدا را شما را یاری کند و پا پایدار نماید

چون کجا از کاه خشک او سیر نی | در عقب زخمی و ریش آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد | کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال | کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من | خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند | تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست | در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید | با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده | که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر ایشان را بدید | پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زارم و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب | می نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده است امر | تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی | در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب | هست مفتاحی برین قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست | بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجایی اندرون | رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب گفتن خر روباه را که امر است با کسب و رضا به قسمت ترک کسب است

گفت از ضعف توکل باشد آن | ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر | کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق | نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد | قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج و کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است | کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است | هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن واندر طلب سعیی نما | چون نداری در توکل صبرها

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان | شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد | از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز جوکان سگان نبود دریغ | کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید در برت | ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور رفت و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی | که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / و انگرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنیم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان این بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود

تا بدانی وز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهان / گفت کردم امتحان رزق من

هر چه گفتست آن سؤال آن حبیب / هست حق و نیست دیدی هیچ ریب
گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن به کسب

دست داد ستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی

چون بانبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج بتوکل ست که ای خدا اینکار مرا راست دار و دعا متضمن ست توکل را و توکل محتاج به هیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب منت بر خداست

کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل بر سر آ
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج

سختشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد ازان گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / سبزه آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزار سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازان مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهویی کو بوی مشک

گر تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو ز بهر ارمغان
زانچه میگویی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نبینی جای

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی

اشاره آیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة است یعنی خود را بدست خود در هلاکت میندازید

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

ستهم داشتن ست که او مقلدست در ان

تا بموسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که آن / تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایش شد مدد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست این دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تایق نبود / رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود در وی جز ازین آسیب نی
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم خرست / آفت او همچو آن خر از خرست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / حمله حجتها ز طمع او میبرید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نز عیان
مشک آلودست الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چرا ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر / خر قرنفل یا سمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشید / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح محجوب

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر و سیب و به و زرد آلوان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لُد

کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک | آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان همسایه در جنگ آورد | باز گردم سوی آن روباه خر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

در دمدمه روبه بر بسکته کحّاشت | حرص خوردن آنچنان کرد ش ذلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه

که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که

من با تو بد نیندیشیدم | بیت من بیت نیست اقلیمست
هزل من هزل نیست تعلیمست | ان الله لا یستحیی ان

یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تفسیر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا می فرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزان ست بسیاری از و سرخرو شوند و بسیاری بیراه گردند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا افهم من فهم والله الملهم والسلام

از همه لرزان تری تو زیر بر | بر همه در سس توکل مسکنی
بر دروغ ریش تو گیرد گواه | چون ز نامردی دل آگنده بود
ریش و سبلت از خنده باز خم | داره و مردی بجو ز اندر عمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام | رستمی گر بایدت خنجر بگیر
ور بخیزی اعجمی رو کون فروش | یکدو گامی رو توکل ساز خوش
تا نگردی مبتلا دریای دوا | تا کی از جامه زنان همچون زنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

دف زنند که خر برفت و خر برفت | چونکه خر گوشی برد شیری بچاه
جز فسون آن ولی ناید کمی | آن فسون خوشتر از حلوای او
مایه برده از دم لهبای وی | عاشق می باشد آنجان بعید

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک
آب باران باغ صد رنگ آورد
خرد و سه نوبت بزه به جمله کرد
طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت
کندهٔ را لوطیی در خانه برد
در میانش خنجری دید آن لعین
گفت آنکه با من از یک بد منشش
گفت لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
گر بلیت هست اندر فعل آر
آن دلیلی کو ترا مانع شود
خائفان راه را کردی دلیر
ای مخنث پیش فتنه از سپاه
توبه کن اشک باران چون مطر
معدهٔ ابگذار و سوی دل خرام
رستمی گر مالی جوشن بپوش
بر سر میدان چو مردان پا بدار
روبه اندر چاره‌های خود فشرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت
گوش ابر بند و افسونها مخور
خمهای خسروانی بر زمی

ناودان بارش کند نبود بکار
تا چسان از راه رفت آن خر نگر
چون مقلد بد فریب او بخورد
کز زبونش کرد بابا نصد ذلیل
سرنگون افکنده در روی مقشر
پس بگفت اندر میانت چیست این
بد بیندیشید بدرد اشکمش
بد نیندیشیده ام با تو لعین
چون نداند دل ندارد سود خود
بازو شیر خدا هستت بیار
گو لب و دندان عیسی ای وقیح
گو یکی ملاح کشتی همچو نوح
گو بت تن را فدا کردن بنار
تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
از عمل آن نعمت صانع شود
در هوا تو پیشه را رگ میزنی
ریش و سبلت موجب خنده بود
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
همچو بحیری مالی پا در بگیر
تا ترا عشقش کشد اندر برش
در صف مردان درآ همچون سنان
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
چون نیارد در رهی خر تا گیاه
زانکه صد حلوا است خاک پای او
کو می لهبای لعلش یا ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند و مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانرا برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت اندر سر گرفته خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه افکند رخها زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید که خیرست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخواسته است

آن یکی در خانه ناگه گریخت / زرد و روی لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میرآخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میرآخر گرچه در آخر بود / هرکه او آخر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بابان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان میپرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنای بی پایان و سر
این دوان حیران که از منت خویش / واقف این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگرباره بیارش

این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم جوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی می‌کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بُدم از ضعف جوع ناداں گور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشد ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده‌ست خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة و الخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره پنهان هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا آخر کهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوض سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افگند آن لعین در شور و شر
پیشگاهی برگزیده سابقی — کی رسد او را ز آدم تا حقی

کی رسید او را ز مردم سرشتی — کودنا دم آرد از غم پشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم — چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر ز آنگونه طلسمی ساختی — هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پر پیل و اشتر — بی طلسمی کی بماند سبزه مرج
من ترا خود خواستم گفتن بپس — کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یادم علم‌آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا — می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می‌نماید نیست جسم

شد فراموشش آنکه گویم مر ترا — حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد — روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من — اینچنین شغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار — که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را — باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم — جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان — طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه — سرنگون خود را درافگندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب — چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن — برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین — عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من — زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستاد آن شیر عرین — سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار مقیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او — خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را — دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد — وین مرا عین الیقین گشته است خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست — لیک تخییلات وهمی خرد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

اینهمه وهم توست ای ساده دل — ورنه با تو غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن — بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان — عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم — آنچه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد را — عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم — هست هر ور را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند — چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ز کرۀ کوکب را چنین تأویل گفت — آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیالی چشم‌بند — آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هر ذاتی آمد سیل او — خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال

کوهها را هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال [illegible] — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند — موی ابروی کجی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف — ماه او در برج وهمی در خسوف

کش نداند روسپی زن کیست آن — وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن — چه نشینی پیش تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند — عاشق خویشیست و بر لامی تند

بی من و مائی همی جویم بجان — تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در وست — یار جمله شد چو خود را نیست دوست

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار برگ رز میکرد جهت دل النفس خود

آینه بی نقش شد یابد بها — زانکه شد حاکی ز جمله نقشها
زاهدی غزنی از دانش مزی — بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افگند خود را از ود — در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد آن کس آنجان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود — کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی — ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از درای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان — پس بدرویشان مسکین میفشان

خدمت اینست تا یکچند گاه — گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را — تا نبوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

هر کرا جان عز لبیک است — نامه بر نامه پیک بر پیک است

سوی شهر آورد آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت از رویش منیر
[illegible] خلقی باستقبال رفت — او درآمد از ره دزدیده تفت
[illegible] یان و مهان برخاستند — قصرها از بهر او آراستند

[illegible] خودنمائی نامدم — جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من — در بدر گردم بکف زنبیل من

[illegible] امر است از خدا — تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر نادرم — جز طریق خر گدایان نسپرم

[illegible] من تمام — تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع — او طمع فرمود ذل من قنع

[illegible] سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم — او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین گدیه بذلت جان من / بیست عباسند در نهان تن
شیخ ور میگشت زنبیلی بدست / شئ لله خواجه توفیقیست بست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شئ لله شئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / باژگون تر نصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او / بهتر از یزدان بودنی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خوردنان شهد و شیر / بد ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور میشد گو نان میخورد / لاله می کارد بصورت میچمن
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز مهروش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و امین از غلو
امر و فرمان بودنی حرص طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن انگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نه بد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شدست از خوشی این پاک کیا / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دو باشد شکر ریز جسد / زانکه نیک و نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیابد جز دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد / زهر گردد لحم عاشق کشدش
هرچه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت آزادی جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / بازرو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک ست

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مرا از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

ع نسخه

ع قول صفت

سه نقل یعنی شاید مدد در بعضی نسخ اصل نوشته اند و آن نیست ۱۲

ع در بعضی نسخ است

شه در اصل بعضی داخل است ۱۲

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن قماشی[1] که سنگین خوانده‌اند / تا مناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور درنیاید عین آن / عیب بر تصویر با نقصش مدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن آن

شیخ روزی چار کرت[2] چون فقیر / بهر کدیه[3] رفت بر قصر امیر

در کفش زنبیل شیء لله زنان / خالق جان می بجوید پاره نان

نعلهای باژگونه[4] است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح[5] / گویمت چیزی بنه نامم شحیح[6]

ای خسیس بی شرم چند این گفتگو / تا کی و تا چند این زرق دوتو
این چه سغری[7] و چه وسیسه چه کار / که بروزی اندر آئی چند بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده

غاشیه[8] بردوش آن عباس خس / هیچ ملحد را مباد این جنس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زآتشم آگه نه چندین مکوش

بهر نان خویش حرص ار دیدمی / اشکم نانخواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی اشکافتند / علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات[9] و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ایشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در رصد / با تو نتوان گفت اینم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینه‌های عاشقان کم کن خراش

نی گمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار می‌کن احتیاط
واهیست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او در وی و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
روبرو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چه میل تست / برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

من بخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این بخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و مقبل بود و حشم / شیخ را هر صدق می‌نایدش بچشم
گفت فرمانم چنین داد آن اله / که گدایانه برو چیزی بخواه

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا

ما گدایانه ازان درخواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

---

[1] قماشی سخت از قماشها
[2] کرت بمعنی دفعه
[3] کدیه بمعنی گدائی
[4] باژگونه واژون
[5] وقیح بی شرم
[6] شحیح بمعنی بخیل
[7] سغری مخفف ساغری یعنی چه رویست
[8] غاشیه آنچه بردوش پیشاپیش بزرگان و سلاطین کشند
[9] نیرنج شعبده و نیرنگ بازی

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان آن تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم / نی پشیمانی نه حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوشش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل اشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو باران برگرفش جهان
بود یکسال دگر کارش همین / حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از حصیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وامدار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن پشت خم / اینقدر اندیشه وارداری عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / آن مسن نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرعر نمود / عکس چون باشد آن نقش ثانی
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تا امین گردد نماید عکس در
جز گل آبه در تینت کو ای مقل / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون درون آب را نها خاکیست / عکس روها از برون آب جست
پس مصفا کرد درون خویش را / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده از خری / کز گدا این عکسی سر بر زند
چون خلالی میشود در زند بدن / تا خیالات از درونه روفتن
خر بسی کوشید او را دفع گفت / پس گلوها را برد عشق رغیف
زان سوی کش حقائق نابوده است / گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم / عاقبت هم از خری جهی بلرز

انبان ابو هریره گردانم که هر چه خواهی یابی تا المنارا عمامه یقیه شود که ورای این عالم عمامیت که خاک بکف گیری زر شود مرده در و آید زنده گردد و نحس اکبر و ان آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد و نه دو ان عالم عمامیت خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزافه زر بپاش / دام داران را ز عهده وارهان
که بدادی از زر کیسه و بین / زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان بشان ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی من راک فقد رانی

قدر آن ادی نه بسیار و نه کم / پس بگفتندش چه دانستی که او
خالی از اندیشهٔ ایشان صنعت است / اندر آن خبر عشق یزدان کار نیست
خانه ام سرگشت از نه احد / هر چه بینیم اندرو غیر خدا
جز ز عکس نخل ابری آن نبود / در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرطست در جوی بدن / تا نماند تیرگی و خس در رو
آب صافی کن تو زود ای خصم دل / تو برانی هر دمی کز خواب و خور

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را / پس ترا باطن مصفا نا شده
کی ز ارواح مسیحا بو بری / کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت / غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کاد فقر ان یکن کفرا بدست / گشته بود آن خر مجاعت اسیر
گر حیاتست من مرده بهم / خر کز اول توبه و سوگند خورد

حرص کور و احمق و نادان کند　　مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران　　که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید آن شقیست　　جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت　　تا به روز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر خالق بود　　که بلا فشاند برو از غیب جود
تا کنوزش فضل پر روزی دهاد　　گرچه گه گه بر تنش جوعی فتاد

در فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر　　از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر　　خاصه در جوعست صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل　　هم به لطف و هم به خفت هم عمل

جوع خود سلطان داروهاست هین　　جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر　　جوع باشد قابلیت در نظر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست　　جمله خوشها بی مجاعتها ستد
آن یکی میخورد نان فخفره　　گفت سایل چون بدین داری شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دو تا شود　　نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم　　چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون　　کاین علف زارست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند　　تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند　　چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور هم تو بدین ارزانیی　　تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
هم بود اندر سر ترا جز فکر نان　　نایدت اندر خاطرت جز ذکر آن

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

بعد چندین سال حاصل چیست　　جوع مردن به بود زین زیستن

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ　　سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید　　هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر　　گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوخته　　دیده از صبر و توکل دوخته

تو نه زان نازنینان عزیز　　که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست　　کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی　　کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام　　از برای این شکم خواران عام

چون بمیری میدود نان پیش پیش　　کای بمرده بینوایی گشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر　　ای بکشته خویش را اندر زحیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان　　کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست　　رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

عاشقست و میزند او مول مول　　کز بی صبریت میداند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی　　خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست　　در توکل سیر میتانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان　　اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب　　تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم　　گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح بیند سبز دشت　　تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر　　تا بشب آن را چرد او سر بسر

تا که زفت و فربه و لمتر شود　　آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع　　تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور　　سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من　　میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را یکسوی نه / زان خر و آن شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن به آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او و سوال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودیش دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی درینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلقت آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
جو که آبش هست جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی گشتی

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / درمیان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای پنهان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مرد دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم خدای نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل ای بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا / درمیان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین آن آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر

۱ زفت فربه
۲ مستقبل آینده
۳ ماضی گذشته
۴ لوت طعام
۵ غابر ...
۹ قاروره شیشه
۱۰ مصباح چراغ
۱۱ اعتداد شمار
۱۲ لهب شعله
۱۳ اعداد شماره‌ها
۱۴ لاغ مسخره و بازیچه
۱۵ حر آزاده
۱۶ شره حرص
۱۷ حدید آهن
۱۸ خاره سنگ

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گرد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید با لوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین / میکشندم جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست / آنطرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده آن دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله سگ را منع میکن می نگر — تا که باشد ماده اندر صید نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیزتگ

این اعوذ نیست کامی ترک خطا — بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است — این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن — من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و تنق — که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون می کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ برای تو شکار — چون تو سگ را سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم چه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی به ره آ کج مرو
سنگ را هرگز بگوید کس بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس کجا گوید بپر — یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را — کس بگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من از این شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندرونت ساکن است — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا ازو بی منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند — کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه میکردم نکردم زور من

ش۵ عروق: جمع عرق بمعنی رگ
ش۶ تحلیل: از احرام نماز و از احرام بیرون آمدن
ش۹ ایرا مخفف از ایرا است
ش۱۰ منحنی: تمیمه و تعویذ را گویند

وان فرشته گویدت من گفتمت که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان که ازان سویست ره سوی جنان
تا محب روح جان افزای تو ساجدان و مخلصان بابای تو
این نه ما نانت خدمتی هم سالکیم سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی حق خدمتهای ما نشناختی
این نه ما را اولیا را عیان در نگر بشناس لحن این بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید صورت هر دو ز تاریکی ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست ما را ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار امر و نهی این بیار و آن میار
او همیگوید که امر و نهی لاست اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق لیک ادراک دلیل آمد دقیق

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

زانکه محسوس است ما را اختیار خوب می آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می آید برو کن یا مکن امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک گوید قنق را از کرم بی سگ و بی دلق آ سوی درم
در فلان سو اندر آ هین با ادب تا نگه بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی لاجرم از زخم سگ خسته شوی

عدی جمع عدو

تسفسط سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را هیچ خیال انگاشتن

مستجب جواب شنونده

آنچنان کو که غلامان رفته اند — تا بکشش گرد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یار دهی — سگ بشوراند از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو جان و خصم تن بدست — قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی — چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند — صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آوری کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت برد — کی ترا با باد دل خشمی بود
خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند — آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی — بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ اگر گیرد ز خشم تو است — چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم بربندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست — رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان — اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقریر و امتحان بنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد — کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی — گرد مار اژدها بر می تنی
زاینچنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست — دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده — برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه — کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را — از میان پیشه ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت — وز کف جلاد اینت وا نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی میرفت بالای درخت — میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت ۔ میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار ۔ میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش ۔ میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او ۔ من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار ۔ اختیارست اختیارست اختیار
اختیاراتش اختیارت هست کرد ۔ اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند ۔ امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار ۔ هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را ۔ تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد ۔ اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند ۔ بی سگ و بی دام حق صیدش کند
اندرو گر حاکم چوبی بود ۔ وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی ۔ هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار ۔ ساجد آید اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان ۔ نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد ۔ کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال ۔ که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است ۔ خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست ۔ کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است ذم قبیح ۔ خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند ۔ هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول ۔ صاحب گاوا چه معذورست دل
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند ۔ اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی ۔ بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار ۔ تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می باشد آن ۔ هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب ۔ که ز جام حق کشیده‌ست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست ۔ مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است ۔ دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون سبو بر شد ز جام او مدام ۔ خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان ۔ بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریض است بر اخلاص و جد ۔ کاندران خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد ۔ کار کارست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود ۔ کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان ۔ حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او ۔ برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر ۔ خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود ۔ تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او ۔ این نباشد جستجوی و نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شوی ۔ منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین ۔ چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست ۔ کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین ۔ یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد ۔ تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس ۔ غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند ۔ پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سر وقت حقیقت این / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امید از زاد دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جف القلم کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
کز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره گر در تو فزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد بپیش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازان آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس همیگویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راه یافت / زانکه ده مرده بسوی توبه تافت
وآنچنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی باسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خوش غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری

اعتماد شه بهر آن تو بهست / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان با تو بگر / گر کسی تاجی دهد او را و سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برّم از شما دست و لسان

مدت یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / ز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمنی دیو است از وی آیتی

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ایکه در معنی ز شب خامشتری / گفته خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حجر الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد و نواست / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن او ... که ... اشکال را نبرد الا العشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر البشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلائل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین

عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه‌ها و مانعی در رهزنی ست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

در جوابش نیست می‌بندند نیز / پس بماندم تا بروز رستخیز

که مهان ماندند انجو آب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کآن آب برد / کی کنی زان فهم کز فهمت خورد

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

کو بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید کان هما پرد هوا

ور بگوید شیرین گویدت بس / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آمد عشق خامش کند / بر نهد سرپوش و پر جوشش کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت دراز

چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی که پیراهن یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و فن / لیک بر جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچه نو مرده

رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او آن جماد

حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذره زان خاک گزین
گوش دارد هوش دارد وقت بین

مستمع داند بجد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او
دمبدم خوش مینهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهادست بر پور جوان

از عزا چون بگذرد چندی روز
گم شود آن آتش آن عشق و سوز

بعد از آن کانگور هم خواب آتش
از جمادی هم جمادی برد بوش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
نامصور سرکشد وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی واسطه بفراشتیم

زانکه بس با عکس من در بافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ما

نازنین‌تر زو هزاران حور وش
هست بگزین زان همه یک یار خوش

وارهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوشکش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست آن را دوزخ این را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
اندرو قوتست و هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندر آن پنهان رغد
طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندر ایشان زو غضب می‌افزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آن چه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحی

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چه جفتی با مثال اوستاد / این زمان از عقل می‌باید بیان
تو مثال شادی ما خنده‌ای / که نتیجهٔ شادی و خنده‌ای

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره تراش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بقدر کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد / نره‌اش بر دست زن آسیب کرد

نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق آن ایشان [illegible] / دیده با ایشان دو گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای هیچ خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش شیخ آن کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید / هین ببر که این بدن جان کندنیست

ما بدانستیم که این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان میزیم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده‌ای کرد ای گزند / تا کم کن چونکه ریش آید ...

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز

فرمودن شاه دیگر بار ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون ببالا بر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یادگیری تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان و در جامه خواب / مرد و زن از او و از او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون سیداز تو هر یک راحتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
این چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بنا که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و در کشاکش بد مدام / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دنگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچو که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دلم جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما می‌ریند این شوهران

موقن: صاحب یقین

وا دهد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندران بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در چالش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد طلوع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بکلیت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتمش ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جانی دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم ز اشکال جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / العجب زین دو کدامین است کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی وصورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلیده و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل آن کاهست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالب بی‌جان بود بیکار و سرد
قالب بی‌جان کم از خاکست بود / روح چون از غیر قالب بود
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / کز لطف از باد بیابستی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی مستمر در خود بمانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هر برجی عبورت را پسند

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

هر وفا را کی پسندد همتت / هر جفا را کی گزیند مغفرت

او در شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت
این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام
نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تقشف میکرد

بود امیری خوش دل و میباره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخشی دریادلی
شاه مردان و امیر مؤمنین / راه‌دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده بود و کم بود گفت ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندران می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گم و اندم ترک و عجم / هیچ فرقی نی در ایشان تن بهم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندرینجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت که بهر کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر این هوشت گریست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم [illegible] مدرس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را اضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر فرد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می تی تو دانش ای عدو

عرق استخوان از گوشت جدا شده

روز مستی‌ها ببست غلّی همچنین / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا توی نوشی و ظلمت چون شوی
سایه در روز است جستن را مدد / در شب ابری تو سایه جو شدم
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نه بندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی و نی شکر / بهر چه کو زهر نوشد خاک خور
زو ز غیرت بر سبو سنگی و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تا بگوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت میر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / و اندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بست / که درین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / مرد ترش کرده فرو افگنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان هوس‌ها مست و دید او درد / کو نماندش مغز سر از شوق چو
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گر چه در زهدست خود باشد به تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصه آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مرادیهای این دنیا خوشست / با مرادی تند خوی و سرکشست

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

در بیان مطابقت سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی خود را انداختن از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
باری آن مقبل فدای این فنست / کاندران صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنی است / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار / قصه ما را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصه میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهة گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من کی برد او / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش جهان شهوتست
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او اینجا بهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود گنج روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می‌درخشید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان اهل آن امیر را

آن شفیعان از غم و بیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین‌کشی / گر نشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایهٔ لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ایکه خور در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام‌خواه / زهره‌ای از خمره کی شد جام‌خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی‌گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقت رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جبان / چون جدا بیند همه کون و مکان
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد
با بت زنده کسی که گشت یار / مرده را کی درکشد اندر کنار

در معنی آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده‌اند و سخنگو و سخن‌شنو و جهت آن فرموده مصطفی ع الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خوانند

مرده را کس در کنار آرد دگر / کو ندارد از جهان جان خبر
آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لائق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مسکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها
زان جهان ما را چو روز روشنست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون ببین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی القبلتین / وان دگر یا مثل امام الدولتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا هازم نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دزدی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک

یا زنا خویش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش اله

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد او را بازخواند

رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بازگرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک خی بر رخی کو لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و علیل / نی ز درد و علت آید او علیل

چون نه بیند روی بی شعشعم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان خوان / خر مگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزاران احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان مختلف و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

حال امروزی بدی ماننده نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید می‌بدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل — در مبند و منتظر شو در سبیل

هر چه آید از جهان غیب وش — در دلت ضیف است او را دار خوش

هین مگو که ماند اندر گردنم — که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق — ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود — آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن — کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در — بهر مهمان گستر آن سوی دگر

گفت زن خدمت کنم فرمان برم — سمع و طاعت ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن — سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش — نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب — سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر — شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت — که مرا اینسوست ای جان جای خفت

وز برای خواب تو ای بوالکرم — بستر آنسوی دگر افگنده‌ام

آن قراری که بزن او کرده بود — گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود

آنشب آنجا سخت باران در گرفت — کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو — سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آندم عروس — داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت میترسیدم ای مرد کلان — ز آنچه میترسیدم آمد خود همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود — بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل — موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود — کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد ازین گفتار سرد — چون بمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر — گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

لابه و زاری زن سودی نداشت — رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد از غم مرد و زن — صورتش دیدند شمع بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد — چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را — از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان — هر زمان گفتی خیال میهمان

که بدم یار خضر صد گنج جود — میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان — زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند — کارسازیهای شادی میکند

خانه میروبد بتندی او ز غیر — تا درآید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل

میکند از بیخ سرو کهنه را — تا خرامد سرو نو از ورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که چون با مه شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت‌رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

گر محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او را بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خنده خندان پیش او تو باز رو
کز اتخذتم نی خالقی در کشد / لاتخف منی انا مرتاض
زین بود معنی آن اشکر یا اخی / لاتعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش با سدا / آن ترش را چون شکر شیرین کنی
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آن خنده است پیشه کیش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نم دشتنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان ورزی بر آید حاجتت
فکرتت کز شادیت مانع شود / آن به آید حکمت صانع شود
تو ندانی و چه دانی اسرار آن / بو که گنجی باشد و صاحب قران
تو مگو ز عیبت در اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و فصول / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آید انتظار اندر چشیش / دائما در مرگ باشی زان رتب

اصل دان آن را بگیرش در کنار

دیگر باره خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

باز ه دائم ز مرگ انتظار

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدقت از بحر و ز کوه هست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر تو / سست گردد در قرار و در ثبات
بست مردی حق آن نشو و نکو / ور نبودی سیر میران کی خبر
حق ترا خوانده است قرآن بحال / کی بود این جسم را آنجا مجال
رنج حیوان ز اپچه قدرت دهی / آخر از یارا ز قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / از پشیمانی و غبن انگشت گم
تا توانی بنده شهوت مشو / در پی شهوت مکن جانا گرو
ور نه شهوت خانمانت بر کند / زندهات در گور تا رنگ افگند
روبهی باشد که او جولان کند / عقل را موشی شود شهوت چو شیر

اندرین معنی حکایت گوش دار

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که ترا است نگاه دار تا حامله نشوی

تا دل از شهوت بکلی شوخیت

خواجه بود و مر او را دختری

زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نه بسگانی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او نبا کفو بیش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد او گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر را ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و منتظم
هر دو روز سینه زنی آن پیر / دخترش چون در الف مردی حذر
همچنین قومی اعالم هم بد بد / گر چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه مرد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش / پنجماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا صحبت این / من ترا گفتم که دوری گزین
آن نه [illegible] های من خود باد بود / چون بگرفت و غلط و شد [illegible]
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را با شرار آتش کجاست / یا در آتش خفاست و تقاضت
گفت نی گفتم که [illegible] / تو بپیرای ستمهای او مشو
[illegible] حال آنرا اوفتاد / خویش را باید که از وی در گذشت
گفت چه دانم که از آتش کی است / این نهانست و بغایت و در دست

گفت چون چشمش به پیش کلاپیسه شد — خشم کرد آن گاه ... اش ...
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن — گو گرفته است این دو چشم شوخ فن
نیست ... عقل حقیقی ... — وقت حرص و وقت خشم و کارزار
رفت یک صوفی به لشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند — سابقون السابقون راندند
جنگها کردند مظفر آمدند — بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده به سجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم ... رنجور شدن تا آن هم که من مجاهدم مرا ازین او پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی‌ام جهاد اصغر چه محل دارد

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — کاو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی ... تن ...
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب ... — چونک آن ...
برد آن صوفی اسیر بسته را — ... که تا آرد غزا
ماند ... صوفی ... — قصد کردند ... قصه
کافر بسته دو دست آن کشتنی — ... با خیمه ...
... آن ... عقب ... — دید صوفی خفته ... او ...
همچو نر بالای ماده آن ... — خفته همچون شیر بالای ...
دست‌ها بسته ... — از دم بسته ... صوفی ...
گبر بخایید با دندان گلوش — صوفی افتاده به زیرش خفته ...
دست بسته که همچون ... — ... کرده ... ی ...
نیم کشتش کرده از دندان ... — ... حلق آن فقیر
همچو ترکی ... دست بسته — همچو آن صوفی ربودن ...
ای شده عاجز ... کیش تو — صد هزاران کو ...
زین سرشته مردی ... شکوه — حیران ... همچو ...
غازیان گشتند کافر را به تیغ — همدمان ... بدریغ
... صوفی ... کلاه — تا به هوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون به هوش آمد بدید آن قوم را — پس بر سینه چون شد ...
الله الله ... ای عزیز — اینچنین بیهوش ...
از اسیر نیم کشته بسته دست — اینچنین ... افتادی ...
گفت این قصه ... خشم — ... چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من — چشم گردانید و شد بیهوش تن
گرد ... چشمش ... — می ... گفت چون ...

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و جنگ مرو

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین — رفتم از خود ...
قوم گفتندش به پیکار و نبرد — با چنین زهره که تو داری ...
از ... خانقاه — تا اگر ...
چون ز خشم آن اسیر بسته دست — غرقه کشتی گشتی تو ...
پس میان حمله شیران نر — کو بود با تیغ ... ی سر
که ز طاق طاق گرزهای زفت — طاق طاق جامه‌کوبان ...
که ز رشافش تیر جانستان — ابر آذاری ... در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد منظر آب | پس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا | صد فناکان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید | اندران صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است این لوت خوردن نیست این | تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین | حمزه باید درین صف آهنین

نیست لوت است چرب تیغ و خنجر است | جان بباید باخت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو | جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی کزان چشم اینچنین | رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین دعوت

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بو که زخمی آیدم

بی زره رفتم میان تیغ و تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی

در تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش | که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد | که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلتگریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون | با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی | جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر | که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی | هم منافق میمری تو چیستی

خوار و خود روی و مرائی بوده | در دو عالم اینچنین بوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند | نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست | هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست این سودا و جوش | کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آن چنان کس را بباید چون زنان | دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف | آن ز سوزن مرده این از طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت | حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود | تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا | چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد چند بار از بهر حرب

بیست زخم از دست کافر خورد و | بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا بمیرد تن بیک زخم از گزاف | تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر | وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد | جان بدست صدق او آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق بهر ستیزه با نفس حریص و وسوسه نفس که چون می اندازی باری یکبار انداز تا از من باز رهی که الیاس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش به کف در چل درم
هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز
در تانی درد جان کندن دراز

نفس او نه یادگاری هر شبی
از فسادی زار و زار و تاب و تبی

کز برای نفس یکبارگی
گشته در حقه [illegible] بارگی

هر دمی یکپاره کی بگذاردم
همچنین گشتی مرا او را در عنا

نفس را [illegible] از
او نشستی تا قیامت مرتهن

رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ
رخ بگردانید در صف تنگ

با مسلمانان بکر در پیش رفت
وقت صف [illegible] از صف برفت

زخم دیگر خورد از آن [illegible]
[illegible] ضربت تیغ [illegible]

بعد از آن قوت نماند افتاد مست
مقعد صدق او ز صدق عشق جست

صدق جان دادن بود هین سابقوا
از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست
این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آتشش بشکست و بنزین مانده ماند
نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند

اسپ کشته شد و او زنده نشد
[illegible] مرد و رست و شهوت زنده شد

گر به خونریزی گشتی شهید
کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد
مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس [illegible] که تیغ اوست
دست باقی و کف آن عربده جوست

تیغ آن تیغست و مرد آن مردست
لیک انصافست ترا حیران کند

نفس [illegible] این تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش کل دو
وانگر مردی سنی جان همچو گرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت
که شه موصل به حوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار
که به عالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی حدست
نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش بر کاغذ چو دید آن [illegible]
خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان
سوی موصل با سپاهی بس گران

که اگر ندهد بتو آن ماه را
برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و آن مه بیار
تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم
با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بیعدد بر گرد دشت
قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد
همچو کوه قاف او در کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق
تیغها بر کرده چون برق برق

هفته ای کرد این چنین خونریز گرم
برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول
پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه میخواهی ز خون مومنان
کشته میگردند زخم حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصل است
بی چنین خونریز آمنت حاصل است

من روم بیرون شهر اینک درآ
تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زرست
این ز ملک شهر خود آسانترست

هر چه میباید ترا از سیم و زر
میفرستم [illegible]

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من ملک نمیخواهم نه مال
لیک میخواهم یکی صاحب جمال

شرح
اشاره به آیه قوله تعالی در سوره احزاب است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر یعنی مردانی که راست کردند آنچه را عهد کرده بودند با خدا بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت را دارند ۱۲

داد کاغذ کاندر آن بنوشت آن — گفت پیشش برگو او اعیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست — زود بنوشتش که ملک و مال ماست
این کنیزک خواهم او را طالبم — هین بده ورنه بهم اکنون انجمم
چون رسولش بازگشت و گفت حال — داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه ما — صورتی کم گیر زود او را ببر
من نمیم در عهد ایشان بت‌پرست — بت بر آن بت‌پرست اولی ترست
با تبرک داد جنت را و برد — سوی لشکرگاه و ساعت سیر
روی دختر چون بدید آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان — چون نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال — می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان — تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته — شوره‌اش خوش آمد جهت کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب — جمع شد با او و وا زو رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود — دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بیهوده آب خود بردم دریغ — عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت — تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام — نعره میزد لاابالی بالحمام
لیس ابالی بالخلیفه فی الهوی — استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار — مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد — پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه — تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال — در چه اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار — که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق — همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد — همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون — جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران — کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از وصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از وصل و میشد براه — تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان — که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او — عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل — چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست — در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست — رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف — ذوالفقاری همچو آتش در بکف
دید شیر نر سیه از نیستان — بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده — صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز — در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر — پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت — زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود — مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بجالش گشته جفت — مردی او ماند برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو — در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان — متحد گشتند حالی نفس و جان

ز اتصال این دو جان با یکدگر
میرسد از غیبشان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی
گر نباشد از علوقش ره زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین
جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور
چون روی آن سو ببینی از نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد
زین مکرر وانه بر قرنی زیاد

منتظر میباش آن تبعات را
شب یقین دان حق ز آیات

کز عمل اینده وانده از علل
بیکی اصوات نطق و علل

بانگ شان ز بیستن نعره شد
تا نی انا عامل یا ز تو تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن
مولت مولت چیست نی ما کان نم

راه گم کرده آن صبح ربه
چون یکی سال تمام او دور ماند

چند روزی هم برین بر بعد از آن
شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

زان سوگند شد کرای بد منیر
کس نداند تا نگردد زین خبیر

در شفاعت گفت کای عم شنید
با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

مختصر گویم بر آن پهلوان
هر کنیزک را سوشا یه هان

چونکه دید آن کنیزک گشت
پس بنام افتاد او را اینقدر

او بصد چندان که وصفش شنیده بود
کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویرست بهر چشم هوش
صورت آن چشم دان نی گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار
فهم کن این مثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

گر در مراد ای از سخندانی سوال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت گفت این باطلست
چشم حق است و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این
نسبتست اغلب سخنها ای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی میدهد
وان خیالش سوی ظلمت میبرد

آن خیال نور میترساندش
بر شب ظلمات می چسپاندش

از خیال دشمن و تصویر اوست
که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر که فراشت
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

که مشو غره بدان که قابلی
مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس
لا شجاعت قبل حرب ای بیجان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر
میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کو بحمامی بود
قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود
حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود
آنچه باطل بود آن حق شود

زان پس کو شنیع و هم طبع چشم
گوهری گردد و گوش هم چشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود
جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال وان خیال
هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود
تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه کور دل هم گفته بود
ریش کا دی کرد خوش آن

ملک تو ملک شرق و غرب گیر
چون نماند تو آنرا برق گیر

ملکتی کان می نماند جاودان
ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن با دبروت
که بگیرد حلق جلادان کلوت

همچنین عالم بدان کو ماسوی
از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

عشق را جستی گویند هر دو
گر بهی خیزد و گر من بدری

گر نبیند کودکی احوال عقل
عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نبیند عاقلی احوال عشق
کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود
غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی چون خود را او بدید ... پیش چشمش غیب نوری شد پدید
هر کرا تا آن پایان بُد او ... گمان

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست ... کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال ... لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست ... آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن ... احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک بجهت شهوت‌رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع ... سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد ... قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست ... پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید ... خفت مردیش و تیزش کل رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر ... که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت ... آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان ... کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز ... جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان ... غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده می‌فزود ... همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل ... هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی و مفتاح آن ... ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو ... پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیر از غلافش برکشید ... گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد ... راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم ... یا بهانه چرب آری در دمم
من بدانم در دل من روشنیست ... بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر ... گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت ... وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست ... گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت ... سود نی آید بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک ... تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم ... حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد ... خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را ... مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گرگک که اندر راه بود ... یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن ... وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار ... هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون دیدی بگوش ... خشت خشتی موشکی رفتی ز هوش

من چه دیدم از تو وین بی آن ... زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار ... چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز ... هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و آب و آفتاب ... رازها را می‌برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود ... هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش ... تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش ... جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای ... از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار ... از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است ... آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را ... نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر ... دانه کی مانند باشد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمی ماند بوی هم زوی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی این گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را خود تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بران میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک بیامد در جزا / آزمودم باز نازمایم ورا
درد صاحب موصل گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز جست
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناه نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس او و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام / خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد بی سلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت خود خشم تبه اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را صد قهرهاست / او فتاده در چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد چون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز بتو

خشم را و حرص را یکسو نهاد | گر بدش سستی ز نری خران

در بیان آن حضرت قسمنا که یکی را قوت شهوت خران
دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان ۵

تخمهائی که شهوتی نبود | بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست
گفت النار از هوا آمد پدید | ای ایاز زره شیر دیو کش
لعب کودک بود پیش اهل مرد | ای بدین لذت امر مرا
این حکایت گوش کن گر آگهی | داستان امروز ذوق جان ایشنیش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد
و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را
که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت بیش از صد خر زر ارزد این | گفت بشکن گفت چونش بشکنم
که نباید در بها گردد هدر | گفت شاباش و بدادش خلعتی
هر لباس و حله کو پوشیده بود | ساعتی شان کرد مشغول سخن
که چه ارزد این بدست طالبی | گفت ارزد این به نیمه مملکت
بس دریغست این شکستن بس دریغ | قیمتش بگذار بین تاب و لمع
کی خزانه شاه را باشم عدو | شاه خلعت داد او را پس فزود
در را کاین امتحان کن باز دید | او همین گفت و همه میران همین
آن جنیسان ابر دارزه بچی | همچنین گفتند تا پنجه شصت میر
هست سواه مقلد ز امتحان | شاه چون کرد امتحان جملگان
تا بدست آن ایاز دیده ور | آخرین بنهاد در کف ایاز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز
و مقلد ناشدن او و تقلید ناشدن او و مبال و
خلعت و جامگی افزون که بدین علت ایشان کردن
که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد نادر باشد

عقد را بشکست با امیر او داد | بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر گوش | حق همی داند الغ بگلربگش
مرده باشم من حق بنگرد | بار ازان یک زنده باشم دور رد
مغز مردی را شناس نه پوست آن | آن بود در دوزخ و این در جنان
حکمت انجه مکاره را رسید | مردی خر کم فزون مردیش
آنچه چندین صد ادب آتش نکرد | جان سپرده بهر امر در وفا
آنکه از تعظیم امر شب آگهی | بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه غزنین و سلطان سنی
یک شبی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر | نیکخواه مخزن و مالت منیم
چون بروادارم که مثل این گهر | گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود | از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی | حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت اخی ز رشید تیغ | که شده ست این ببوز روز او در تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | پس زبان در مدح عقل او کشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | مال و خلعت داد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر | گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر | چند می ارزد بدین تاب و بهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش بشکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کرد و پیش او بود این صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بود آن با صفا
همچو یوسف کاندرون چاه جا
هر که پایندان وی شد فضل یار
گر بدرد آیش هر آنکه اسپ جست
بهر صورتها مکش چندین زحیر
تا زفانها نغز گشته موشمند
دید کو سابق زراعت بود تاش
بود او ابیم و امید از خدا
ز امتحان شاه بود آگه ایاز
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
وز جماعت جمله ز جهل و عمی
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
من ز شه بر می نگردانم نظر
هست سوی لعبت گلرنگ گر
گر نه در راه دین از رهزنان
چون ایاز این راز بر صحرا فگند
از دل هر یک دو صد آه از زبان
آن خسان چه لاف میزدند در
امر ما پیش چنین اهل فساد
سجده کرد و پس گلو بگرفت
ای کریمی که کرمهای جهان
از غفوری تو غفران چشم سیر
غفلت و گستاخی این مجرمان

که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحانها
بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

کشف شد پایان کارش از آله
او چه ترسد از شکست کارزار
اسپ اگوی که پیش آن تنگ است
بی صداع صورتی معنی گزیر
از غم و احوال آخر فارغ آمد
او هیداند چه خواهد بود حال
خوف فانی شد عیان از جبا
در ذهب شه نشد گمره ایاز
ان امیران ناست بس بانگ و فغان
در شکسته ز امر شاه

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
مرد را با اسپ کی خویشی بود
هست زاهد را غم پایان کار
بود عارف را غم خوف و رجا
عارفست او باز رست از خوف و بیم
خوف طی شد جملگی امید شد
خلعت او را ز آتش نرد
کاین چه بیباکیست الله اکبرست
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

یا که این نیکو گهر هر چند
من چو مشرک روی آرم در حجر
عقل در رنگ آور زنده رنگ کن
رنگ و بو پرست مانند زنان
جمله ارکان خوار گشتند ز ننگ
همچو دودی میشدی بر آسمان

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
بی گهر جانی که رنگین سنگ را
اندر آ در جوی و بر سنگ زن
گوهر امر شه بود ای ناکسان
سر فرو انداختند آن سروران
کرد اشارت شه بجلاد کهن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

بهر کین سنگ شد خوار و کسان
کای قبادی کز تو چرخ آید شکست
محو گردد پیش اشارت غفلان
روبهان بر شیر از معدا تو جیر
از وفور عفو تست ای عفو لان

پس ایاز مهر افزا جهید
ای همایی که همایون فرخی
ای لطیفی که گل سرخت چو دید
غیر عفو تو کرا دارد سند
دانما غفلت گستاخی دمد

پوست او آن لحظه نامشش
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
پیش او یک شد مراد و نامراد
فوت اسپ و پیل باشد ترهات
عشق اسپش از پی پیشی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
سابقه دانش خورد آن هر دو را
های هو را کرد تیغ حق دو نیم
نور گشت تابع خورشید شد
کرد گوهر را امر شاه او خرد مرد
هر که این پر نور گوهر را شکست
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
امر شه بهتر بقیمت یا گهر
قبله تان غولست جاده راه نی
برگزینید پس شما او امر شاه
آتش اندر بود اندر رنگ زن
جمله بشکستید گوهرها عیان
عذر گویان گشته زین نسیان بجان
کز صد ما از جهان ازپاک کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
از تو دارند و سخاوت هر سخی
از خجالت تیز ... ابر دیده
هر که با امر تو بیباکی کند
از به تعظیم از دیده

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نرباید کسی دلق ورا
خواب چون در میرماند بیم دلق / خواب و نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان درنیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان شان بخشش و خودشان هم مدان / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه روی تو ندید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراقت تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان خود بتر از هجر باید / این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از نکوروزان اثات / دور دار ای مجرمان مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحره فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا اینسو ببین کان ارغنون / مینوید یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی فانی نیا
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل جان بین در نیل جان غرقه
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود

بنگ انا ما نیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

زان انایی در ازل دل تنگ شد / زین انا دل بجوی و جان تنگ بود
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید ویرانی و نیش

طالب او نی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد ای مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم‌آلود را / ره نمایم علم حلم‌اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چه بود آن / وانکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند ویرا نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگربار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / ینبت لحما جدیدا انما اصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازد به میل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پرانیی / تا بشب محبوس این ابدانیی

پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم / بعد ازین رجعت نماند از رغم

بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفّر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را رهکنان
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بال — نه ز باده‌ست ای نکو خصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم — من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده — تو نه مست ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس — چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهند با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم — ای بمرده پیش پای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است — جذبه حقست هر جا رهروست

خاک بی بادی ببالا کی جهد — کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست درد

آب حیوان قبله جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند — دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم — تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجمست — در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز — با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست — مشتری را او ولی الاقربست

قوس گر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند — دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را ز اخلعت اطلس دهد
صورت خرچنگ اگرچه کژروست — نبیت میزان ما ز و میزان نموست

پیشه مریخ اگر خونریزی است — او زبون شارق تیزیست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آید ازوی در عمل

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ما هم از مهر ار دو کف بر هم زنیم / زهره نبود زهره را تا دم زند

بل عطارد خانهٔ خود گم کند / ور جنون او جوز جوز اشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فتد سه چون سبد

نسر طایر را بریزد پر ز شرم / ور طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گنند زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پر کاه شد
آفتاب از کوه سنگ و تقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عدو شهد این / بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

تمام شد دفتر پنجم

دختران نعش بنات النعش است آن هفت ستاره در طرف قطب شمالی

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس مدارک ایشان دائره کشیده اند که ازان دائره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحیم




ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم

پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین

انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندران اسکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکه‌ها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم میفزود

واحد کالالف که بود آن ولی — بلکه صد قرنست آن عبد العلی

خم که از دریا درو راهی بود — پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا — در مراد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند — ابرها بر پاک کردن می‌تنند

ور جهانی پر شود از خار و خس — آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهر افشان میکنند — ورچه تلخانمان پریشان میکنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هرچند زهری میکنند — زود تریاقاتشان بر میکنند

این جهان جنگست چون کل بنگری — ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان

ذرهٔ کو محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت از وی جنبش و طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر نور خود راجع شدیم — در رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین الاصبعین

جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قائم می‌بود — در عناصر درنگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست — که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف یکدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنی — با دگر کس سازگاری چون کنی

موج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید وز کجا — ور چه زاید وحدت این اضداد

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی آن این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرف آن جنگی که اصل صلحهاست — شاد آن کاین جنگ او بهر خداست

غالبست و چیره بر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجهٔ کن در تمام مثنوی

رضاع شیرخوارگی ۱۲

قلب المؤمنین بین الاصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان قدرت حق است ۱۲

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی دانی و بس
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه های رسته ز آب جان ببین
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
لیک معنی شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
پیش خلق له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را کارکبوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرف شان پنهان کند
باری افزون کش تو این بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تا نبندد مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی در دعا
از فرخ پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
از ستاره دیده تصریف هوا / تا خوشت آید اذا النجم هوا
خود موثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این ان
این سخن همچون ستاره ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا نگرداند شما را کرک مات
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
فکر کآنجا همه نورست پاک / بهتر است این لفظ و فکر ای تاک
جان بی سو در مکان کی در رود / تو ز نا محدود را حد کی بود

بادکه را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می شود
راکب و مرکوب در فرمان شاه / چشم بر درگاه و جان در بارگاه
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
زین عمام صوت و حرف و گفتگو / پرده کز سیب نماید غیر بو
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاسشان از تل برف
هین ارا از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
تا خوشت آید مقارن آمین / در نبی که لا احب الآفلین
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش تست اعلی مرتبت
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که ریزد دق جان
مهر او در جان تست و پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
آنچنان که لمعه درپاشش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیشش شده
دست و پا مریخ چندین خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او
جان و نیست ها همه نقش و قوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود ولیک آن باشد مثیل — تا کند عقل محمد را کسیل

عقل سرتیزست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق — صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما — همچو عالم بی‌وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی — چون به جان پیوست یابد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو به جان رو آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشستست از سر و دُم او کدام فاضل‌ترست

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

یک سؤالستم بگو ای ذولباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست — از سر و دمش کدامین بهترست

گفت اگر رویش به شهر و دمش به ده — روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش به ده — خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ را پر میبرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کآلوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او به شاه — او سر بازست منگر در کلاه

ور همی تیسیری خورد از مرده خر — سگ بود از شکل شیری کم نگر

ور پلنگ و ... را افکند سگ — شیر سیه آن مرد را بی‌ریب و شک

آدمی بسرشته از یک مشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب ز دل

آدمی بر قد یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرّمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پرغمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای لدد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشهای همچو حور — خلوت آری با عجوزی نیم کور

در عجوزی چیست کایشان را نبود — که ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزی جان آمیزش کنیست — صورت گرمابه را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند — در زمان از صد عجوزت برکند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست — هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست — هر که آگه‌تر بود جانش قویست

روح را تاثیر آگاهی بود — هر کرا این بیش اللهی بود

خود جهان جان سراسر آگهیست — هر که بی‌جانست از دانش تهیست

چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر بر بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد — دست اشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدست جانست تاند کرد هست

سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام ازین خود بسته طرف

کی چشد درویش صورت زان زکات — معنیست آن نی فعولن فاعلات

مثیل: شال ست ... مثیل شبی آنست که در نوع ولوازم نوعیه با آن شبی شریک و متحد باشد شال شبی آنکه در چیزی ... باشد یا بود

۶۵ اصابت بکسر صاد مهمله رسیدن براه راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن

آن خر عیسی مزاجش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پرند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است اینجهان و آنجهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که می‌روید گلست / خم مل هر جا که می‌جوشد مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله نادان

مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی جاودان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی / او پی آن تارها ندر ولا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم ازنشان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز زر بخود همچون زر نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبت آن خیر باد / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذوالجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان نکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

یا کریم العفو ستار لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
او لم این جذر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یارب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار

گر فرامشتم شده ست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطانی رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمنه / کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از امل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی ست بند

تا گشاید دخمه کان بر نیستی ست / تا بیابد زان نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر اهل گمان / تا بیابد بوی عیش آن جهان

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان بدشت

صورتش جنت به معنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زان نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بد پرست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قاتلست زان دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا ز انذار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترک ریش کن / وز فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می‌آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شو که تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزد آن غلام
آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندو مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرّای خاین ابترین / ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر تدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بکر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست

انذار بیم دادن ۱۲

تفتیش جستجو کردن ۱۲

مراهق طفل نزدیک بلوغ ۱۲

خلا خلوت ۱۲

ستی سنے بی بی ۱۲

غر قحبه ۱۲

گرا با کاف فارسی جام وسفله گویند

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زنند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که این ننگ مهین / خود زبانم می نجنبد این چنین

همچنین تا شب چه خامیم بهر او / کو بهیر این خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس / بلکه صحت یابد این بیک رئیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از بطر بر زمین

فربه و زفت آمد و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گرگهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن

لیک خاتون حزم میگفتش که ما / در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بگشت

او دلش را دی بتر زیر فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون عروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنا همچو زن
پرنگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را آنگاه خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان / و ز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشار / چون بود پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام تبس بهر جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در حجله فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / وانگهان بر هر دو دستش ده بداد

گفت خود را کس مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان ستر / کیر شبقت شبتر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

مینماید در نظر از دور آب / چون بمی نزدیک آن باشد سراب
گنده و پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای شتاب / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / نیست لا در د و مرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که برگردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار بر مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقیست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرس اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهر نمود / تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستان شدست / تا نمانی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از داد و دهش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طلب نی انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد
بازرو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ره دهند
دزد را چون قطع تلخی میزند / ذوق دزدی را چو زن میدهد
دیده ده داد از دست حزین / ده بداد این بر دست دزدین
همچنین قلاب خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آنسو بار را
چون بیاید سوخت پرش اگریخت / باز همچون طفلان فتاد و تلخ بخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر آنکه بجست / باز کردش حرص اصل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع شب فروز / وای صحبت کاذب و مغرور سوز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

باز از یادش رود توبه و انین / کاذهب الرحمن کید الکافرین
کلما هم اوقدوا نارا لوغی / اطفاها الله تا هم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا بایست / گشته ناسی عزم را بل عزم نیست
چون نمودش نجم صدقی کاشتی / حق بران نسیان او بگماشتی
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره اش از کف کل میزند

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

... شب بخانه یک بزرگ / از ره پنهان در آمد همچو گرگ
... آن معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا هر آواز زابیت عسلن
دزد آمد ... بنشست / چون گرفتی سوخته کز دیش بست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
تر همیکرد او سر انگشت را / زاصبع آن استاره اکردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میمرد / این نمی دید آن که دزدش میسپرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر شهم / دیده کافر نه بیند از عمش
چون نمی داند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمیگوئی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی چو بکار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیراننده / یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اعلی بارگیر ای بصیر
پس چه دانستی که قهرت میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن فعلش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم معطّل آسمان / تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون همی جستی بخوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

اینجهان دامست و دانه‌اش آرزو / در گریز از دانهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد دانی ضد آن / ضد را از ضد شناسند ای جهان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب

گفته است استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتی برون گوید فضول

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاینچنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلت و کمال نعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر آید در رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت و واپرس آن / تا که کی بودست نقل کاروان

بازگشت و گفت منصم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون ندیدست دگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک / حال ایشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتندش امیران کین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست روی نغز را / داد [illegible]ست گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی که بدن با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر وافکار / پیش خورشید حقایق آشکار
رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کله‌وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنجروزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره ... بقدار ... خوبی کند بیند ... بدی هم کند بیند ۱۲

مقتنع یعنی قناعت کنند ۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس

مرکب توبه عجائب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و داویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم

صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچست

گر دری بر بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد

آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وارهی زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد ای عیار / نیست مطلق این که گفتی هوش دار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود

زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است

هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت

هرچه جز آن وجه باشد هالکست / ملک مالک عکس آن یک مالکست

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر

هیچ سایه نیست بی‌شخصی روان / اصل سایه رو بجوی ای کاروان

هین ز سایه شخص را می‌کن طلب / در سبب ره گذر کن از سبب

یار جسمانی بود در ویش مرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش دان چونکه مرده‌جو بود

هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره نا امن آید شیر مرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت دادوست بر کینه گرا / مصلحت جو گر توئی مرد خدا

گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

قوتی باید درین ره مرد وار / یار می‌باید درینجا فرد وار

چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه

صنعت این است ای عزیز نامدار — فکرتی کن در نگر انجام کار
یار سوی جو تا بیابی راه را — ورنه کی دانی تو براه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود — اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همراه آن — غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو که زو یابی مدد — همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی کو بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامه تو برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ای — که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش — هین منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتردلی چون دید ترس — گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی — اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مار است هین بگریز ازو — تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
یار را از ره برد آن راه زن — مرد نبود آنکه افتد بر زن

راه جانباز است در هر بیشه‌ای — آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین هر گرسنه خود کی رود — حازمی باید که مرد ره بود

راه دین زانرو پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها — یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه او تنها براه خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیه — در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو — گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راه درست — معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم

آن حصیری که کسی می‌گسترد — گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس سگال افتاد و شد زیشان سبب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز — بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد — نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم زان کیست — گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری که این گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان میگو که ای فریادرس

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون فخ شود

آه و دود و ناله اندم کارزند / حرص را آواره کن ای هوشمند

کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل

نح علی قبل موتی واعتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی بود یک کاودمن / حارس مال و قماش آن جهان

هایهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دید اسپ و سیم و اشتران

پاسبان در های هوی چوبک زدن / کرم گشته خردم او به راهزن

پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی کیی ای مردریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب گم

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن دنی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایه خود از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفه‌ی مرده ازان

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یکایک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم انتظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف
گربه دیگر همیگردد ببام کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان دگر حارس برای جاهگی
آن یکی بیکار و رو در لامکان که از آن سو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد دایه وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بودست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همیکرد انتظار بر امید وعده آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود اوفتاد و گشت بیخویش آن غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردگان چندی اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست هرچه گوییم از غم خود اندر است
عاذلا چند این صداع و ماجرا بعد ازین بندی بده دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهایی گشته گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل‌ربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حتی له کفوا احد
ای فرو چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی قیومی درآ
تا نمی‌بینم ترا بیشم شود / وین ندانمهات بیدانم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در تمکنش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست‌ها / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوار نی / خوار که بود تن‌پرستی زار نی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن لطیف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی بر زمین قدس است
مست ابرار و مقرب آن به است / بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست بی‌نیاز
مست را چون دل مزاح اندیش شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پسر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک عجب

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب‌خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن

این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم ره‌زن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه گرم اندر آشتی شادی فزود / مطرب از آن ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

۲ قافیه این شعر معلوم نیست ولی در کل نسخ چنین نوشته ۱۲
۴ استوا خلاف تلون ۱۲
۷ نزاع شوخی ظرافت ۱۲
۹ اعجمی زبان نادان
۱۱ اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین ۱۲

انت وجهی لا عجب ان لا اراه | غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک | من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید | کم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار | کی لا کتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ ای صاحب تمیز

آمدن ضریری بخانهٔ پیغمبر و گریختن عائشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب | عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیوری رسول سهمناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند | چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون | کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افگندم بکیوان گوی را | در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید | ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم | کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار | پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید | بازدست و منکر و معجب شوید
بنگر آن پرهای زشت آن جهان | همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال | تا نگردید از منی زان جمال
ترک کن زین پرها ارزیت این سخن | نهی کردست از درازی امر کن

گفت پیغمبر برای امتحان | او نمی بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن سوال عائشه که چرا پنهان میشوی او ترا نمی بیند

کرد اشارت عائشه با دستها | او نه بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح | پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح

با چنین پنهانیی کین روح راست | عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشکخو | آنکه پوشیده است نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب | فرط نور اوست روپوش و نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک در | کافتاب او را نمی بیند اثر

رشک ازان افزونتر است اندر تنم | کز خودش خواهم که پنهانش کنم
آتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش اندر جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل | پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود | جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست | عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست | در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغازید نزد ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم | ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن | می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

ای عجب که نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما را زین حرارت دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید با علیسا بر سر مطرب دوید

گرز را گرفت سرهنگی بدست گفت نی مطرب کشی اینَدم بد است

گفت این تکرار بیحد و مرش کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور زانچه میدانی بگو مقصود گو

آن بگو ای گیج که میدانیش می ندانم می ندانم در کش

چون بگویم از کجائی بی مری تو بگوئی نی ز بلخم نه هری

نه ز هند و نه ز روم و نه چین نه ز شام و نه عراق و نه یمن

نه ز بغداد و نه موصل نی طراز در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب تا بگوئی نی شراب و نی کباب

نه بقول و نی پنیر و نی بصل نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل

نه قدید و نی ثرید و نی عدس آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خواهی دراز از بهر چیست گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان کنی کندی و اندر پرده زانکه مردن اصل بد ناورده

تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر تا ننهی اندرو من الاخیر

مَن آخر اصل دان کو طارقست کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان وانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر هم شکن زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی عکس هست اندر فعال این منی

عکس خود در صورت من دیدهٔ در قتال خویش بر پیچیدهٔ

همچو آن شیری که در چه شد فرود عکس خود را خصم می پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست اندرین نشأه دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد رومی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را اینَدم ببالا مسکنیست گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین مرده را کو میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشأه نگر صدیق را تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد زانکه حل شد در فنایش حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت | زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین | نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین | گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار | گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر | که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین | تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا | تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان | دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب | این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست | زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد | چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی ز بست | باز بودم پشه گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم | که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام | بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ | مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند | گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او بشکافت از مرگ شگفت
در دقایق خویش را در بافتی | رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب | باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم | ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا | شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان | کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت | پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

یک غریبی شاعری از ره رسید | روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد | قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد | چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد | اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید | که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او | تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم | تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای | تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست | ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار | قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح | شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید | کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید | گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما | تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست | جامه چون درّیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند | وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند | کنده و زنجیر را انداختند
دور ملکست و گه شاهنشهی | گر تو یک ذره از ایشان آگهی

۵۱ صیت آوازه ۱۲
۵۲ صوت صدا ۱۲
۵۳ قنق ترکی مهمان ۱۲
۵۴ انطاکیه نام جایی ۱۲
۵۵ امتحان خواری ۱۲
۵۶ افتقاد گمشده جستن ۱۲
۵۷ لالنگ نان پاره و طعامی که گدایان از معانی بسیار جمع نمایند ۱۲
۵۸ زنده نجات نجات یافتن ۱۲

ور نه اگر پر بود ور خود گرسنی / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در خبرت کو از پی دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است و باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خنب ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
بین مگذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محروم آن ز قعرش عذب آب
اینچنین جسم تو دریا دان یقین / زنده وار ای آسمان هم زمین
گشته دریائی دوئی در عین وصل / شاهد در بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید ختم منعور را / تا شود بردار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گردش دیدار او
اهل دل همچون که جو در یم شدند / بی دوئی یک گشته در یم جان
هر چه معلوم گردد این ز بعث / بحث را کم جو کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند آن حقایق را تمام / که برین جا مان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
پس چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او را سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

اشتلم تندی و غلبه و زور کردن ۱۲
احول شخص دو بین ۱۲
گنگل شوخی و مزاح ۱۲

هی کجا بودی برادر هیچ جا · هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من · طفل زاید معدن آلست من

مشتری گرچه که سست و بارد است · دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر · در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار · با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری · درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد · گفت او را قایلی کی مستند

اول وقت سحر زن این سحور · نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس · کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری · روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو · هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب · تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب · نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من پیروز شد · جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل · پیش من خونست نی آبست ای نبیل

در حق تو آهن است آن و رخام · پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد · مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکتست · پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست · پیش احمد عاشق دلبرده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام · مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا · نیست کس چه میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند · صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست · خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهیست · این سخن کی گویدش کو آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را · آنکه از نور است حسش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی · پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو · تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود · او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج · باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها · بی ندایی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی · از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد · هست هر لحظه ندایی از احد
من بهو دانم که این قصر و سرا · بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم · تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور · در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار · جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار · وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب · وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر بر حذر · وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه مستمند · بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور · میزنم بر در به امیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری · به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس · میدهد نور ضمیر مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا · میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی ز اشک · میدهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود · میدهد هر آه را صد جاه سود
نقد او تلک کنی سود از آن · نسیه را بگذار تا نکنی زیان

باد آهی کابر اشک چشم راند · مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر · کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ستن جمع استن ۱۲

حمام کبوتر ۱۲

نبیل عظیم و اصیل ۱۲

قانت دعاخواننده ۱۲

رتاج بند در ۱۲

مقتبس نور فراگیرنده ۱۲

در ترشکی ور پی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزودند آن شهنشه بختشان / می نتاند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد مییافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرّ است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احمد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوّ توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزست وانگهانی فکر کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا باشند و در بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش

آفتاب از بر فلک گرمی جهد / در سیه روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند که هان چنان بار نی چنین
بر فلان وادی ببار اینجا مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

قافیه معلوم نیست مگر از مصرع اول می‌شود بخوانیم خلافاً للکل النسخ ۱۲

خراس آسیای بزرگ ۱۲

صیف تابستان

زمهریر سرما ۱۲

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکرت که نهی آمد نایست

گر منه ای عقل تو هم کام خویش / تا نیابد آن کسوف او ز پیش

چون کند کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور تاب

که به قدر جرم می بینم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیع است و بصیر

زین گذر کن ای پدر نور و زشت / خلق از اخلاق خوش نور و شدند

باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد

توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهم کرد

زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند زن

نعره مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می رسد / بوی یار مهربانم می رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دوست

بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا

کان فلک پیمای میمون بال است / این زمان از عشق اندر دام تست

کان سلطانست چند آن نجیح / در حدث مدفون شده آن گنج فتیح

چندها بر باز استم می کنند / پر و بالش بی گناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم او نیست و بس

چند او ویرانه باشد زاد و بود / هست بازی باز از خشم جهود

که چرا می یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود از آن دیار / یار قصر و ساعد آن شهریار

در ده چغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افگنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر

شید آوردی که تا چغدان ما / مر ترا سازند شاه و شهریا

وهم و سودائی در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران می کنی

بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگوئی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می کنند / تن برهنه شاخ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر میجهد / احد احد میگوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر وابسته شده است

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق آن وصف خدا

عشق زاوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن مس زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد آن عشق ماند بی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی و ران نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گرد آن دیوار ماند بی نوار

قلب را کان زر بر روی اوست / باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش / رو سیه تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فلک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال رض

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / که خسان صد کیسه بربایند بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و برد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان ز آب سحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل ناگو کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوشش هر چه با سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و اسب این سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را او گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در صدق جهودی ماده‌ای / این گمان داری تو بر شهزاده‌ای
در همه زاینه کژ ساز خود / منکرا ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی‌بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در اجرای دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندر آن استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی‌احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام‌خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت / بی‌مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن یهود

تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگ شان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی پیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد به عرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام / داد اسود لیس بیضا آورد دام

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول آن دو ران
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افزودمی / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم نی بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دادمی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نموده بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیرای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دینکم ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر بی نم پر تره و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال / آن ز دست [illegible] چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / کو بجان او کرده بد تحسین قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
گفت طبتم فادخلوها با بها / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
چون بلال این شنید از مصطفی / مصطفی اش در کنار خود کشید
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهیی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت اندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم گفت آن را اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تا ثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول ۳ با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
می پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و من پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره را بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک جو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که خط است / او ز کوری گوید این آسیب چیست
میپیچد حور دستش میکشد / کور حیران کز چه دستم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی وست / چشم بگشا کان مه نیکوپی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم برین کوران نمود / تا غریو از کوی کوران بر جهید
چون شنیدی بعضی از قصه بلال / بشنو اکنون قصه ضعف هلال

قصه هلال و شوق او با بیان و صفت ضعف و خواری او

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بدکنش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری / سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش برسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / ای برادر خوانده‌ام یا پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر / باز میرو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوت است — زین سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود واپس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیش رو — نی سپس رو نی حرونی را گرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا به بحرینش چه پهنای گلیم

مست هفصد ساله راه آن حقب — که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیر تنش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند — خربطان در پایگاه انداختند

آنچنانکه کاروانی در رسید — در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت — چند روز اینجا بیندازیم رخت

بانگ آمد نی بینداز از برون — وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست — در میا با آن که این مجلس سنیست

بد هلال استاد دل جان روشنی — سائس و بنده امیر مؤمنی

سائسی کردی در آخر آن غلام — لیک سلطان سلاطین بنده نام

سائس اسپان و نفس خویش هم — از فراوان کس شده درویش هم

آن امیر از حال بنده بی‌خبر — که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می‌دید و در وی گنج نی — پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و نور دین نهان — هر پیمبر اینچنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی — بر مناره شاهباز پرفنی

وان دگر میدید مرغی پر زنی — لیک موی در دهان مرغ نی

وانکه او منظور بنور الله بود — هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه — تا نبینی مو نه بگشاید گره

آن یکی گل دید نقشین در وحل — وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ — خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بین هست او و بس — غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس

موی آن نوریست پنهان آن مرغ — که بدو پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان مویست منقار او — هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام — پیش او نی عاریت باشد دوام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال — مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بیخبر — که بر او بد کساد و بی‌خطر

خفته نه روز اندر آخر محسنی — هیچکس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان — عقل صد چون قلزمش هر جا رسان

وحیش آمد رحم حق غمخواره شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف — رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه روان — وان صحابه در پیش چون اختران

ماه میگوید که اصحابی نجوم — للسری قدوه وللطاغی رجوم

میر را گفتند که آن سلطان رسید — او ز شادی بیدل و جان برجهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست — کان شهنشه بهر آن میر آمده است

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر — جان همی افشاند پامزد بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان — تا که دیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم — من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / این بفرما کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آنکسی / که بباغ لطف تستش مغرسی

چون شنیدن گفت او و نخوت این / مصطفی ترک عتاب و نجوا

پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کان بنده و آخرجی است / این بدانکه گنج در ویرانهاست

ای عجب چون است سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال

گفت از بخشش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و اشتر است / سائس است و منزل او آخر است

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون سید رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل بردنست

قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زینگونه بو

از میان پای استوران دوید / دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی ای خوش سری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب

چون شود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر نهندش چون شیر برد

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کامنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب هامون شدی

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب خود شیری پدید

نی چنان شیری که کلبش بشکند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کور نه بشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ بهار

چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیات ستان بی چونی رسد

گشت چونی بخششی اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان

از پی چونی دهد شان استخوان / در خباثت تن این سبع رو مخوان

تا ز چونی غسل نآری تو تمام / هین بمصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس خوانم در جهان

تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب

هر که اندر حوض نآید پاک نیست / ور برون حوض غیر خاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی تاب

محجب این خورشید هم نور است / بی نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بعد و پرده مانده اند / با سیه رویان فسرده مانده اند

چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست / آن نظاره نقص تدریج آوریست

درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریح را

در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را ای رشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار / تا بآخر یافت آن صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعک هم قرع آر
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص پیری جهود آن سیاه / ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگوییدش که عمر تو دراز / می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

گفت یکروزی بخواجه گیلکی / نان پرستی نرگدا زنبیلکی
نان همی باید مرا تا آن دم مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد نان بگفت آن مستعان / خوش بجان و مان خود باشی رسان
گفت اگر اینست آن که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث احسان دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

تو بنه نامش عجوز سالخورد

نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول و پایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی تپش آن تجربه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت وار / نی بدل عزم سلامت مر و را
سائلی آمد بسوی خانه‌ای

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز

خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت اگر یاره پیهم یاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

هر چه او وا خواست از نان و سبوس
چیز کی میگفت و میکرد او فسوس

آن گدا در رفت و دامن در کشید
و اندران خانه بجست او ریستید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

خود درینجا نیست جای زیستن
در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار

نه ای طاوس با صد نقش بند
که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند
گوش سوی نطق شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی
نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان روی
در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چت خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان بر ترا
تا دکان فضل الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرد
از خلاقت آن کریم او را خرد

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و نیت آن یا نکو شد
کوش نیکو خلق و هم نیکو شو

بیمدست انفصال او الیس مشو
سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز
زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سور عجیب
کرده بود آنجا حبیب او طلب

چون عروسی خواست رفتن آن تحیف
پیش رو آیینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر
سفره رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا میبرید
می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می نهاد
چونکه بر می بست چادر میفتاد

باز او آن عشرها با آن خدود
می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن لعین
عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن و آن میفتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده ام
نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گو ای عجوزهٔ در دهیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد
از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیو خیت الرحیل
گم شود زان پس فن و قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست
وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایه یوسف صاحب قران
شد زلیخای عجوزه از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز
آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه نه و خواهی مید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را نگه دار ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی ندیدست گفت هرچه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال
زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست آن وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که کو / وصف آن از نرگس خماج جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / برزند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / واین اثرها از مؤثر مخبرست
هست معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت آن ساحری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدست / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصهٔ رنجور ران / با طبیب آگه بسیار دان

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلیی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید و ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی چرا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و او را اجزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان زیر منار / درنگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا را گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افگنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل بر کنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی دان که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست صنع نقشش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه پر شست مار
لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از و دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماند همچنان / کاتش مانده براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خاین چون امانت مینهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از تول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت مینهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی گمان پیدا شود
مرد کر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شل ز مردان بکف پنهان کند / تا که خود را داخل ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زین ذوالدلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید زری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن نگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیباهای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی / ما کئیم اول توی آخر توی
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

طاغوت طغیان کننده
فرث سرگین
ابن اللبون شیر خوار
نفزویدت بجای نفزاید استعمال شده

زین حوالت غیرت افزا بی‌جحود / کاهلی و جبر مفرست و جمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

چون برون رفت آن خیالات از میان / گشت نامعقول او بر او عیان

نیستش درد دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوتند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افگندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

سائل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار

اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطرهٔ کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن بر عمی

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آمد تا کشش قاضی برد
که ترازوی حق است و کیل او / زان سو حقست دائم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / نامست از قید دیو و قیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ و خصومت قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزونیش / از ستم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع بهیمش / از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک آری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزو را بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / کز از آن یکدانه خرمن آن بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست / در مکافات جزا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کو بتافت / از تو آویخت عقلت پرده‌ها
جرم کردن شکر بری بر جفات / گر ز خصمی هستی اندر تفات
لیک محجوبی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب / آب جو در روشن کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخم درّه ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در عقاب / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او گیست آنی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمنست / وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس بزجر اوستا نبود شکال
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بی خودی شو فانی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازاری دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هرچه بینی آن بت است
غیر واحد هرچه بینی اندر آن / بیگمانی جمله را بت آن یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر زد نشد

بعد از این خود نیست حاجت ای دوتو / با بپایان باش و بی زر امشو
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یکروست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان او اگر / می بزارد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو سنگی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچش دمید / زود قصابانه جلدش می‌کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش زنهار انشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر جرم بند
برنشسته تا و زین پشت سمند / پشت تابوتش اولی [illegible]
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاصی [illegible]
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه کالا [illegible] / با چنین بیمار کمتر زن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بده او را بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی هم در قیل و قال / لیک رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوب‌تر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی او زد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سر [illegible]

گفت بستانش شش درم را ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و بیم
گشت قاضی تیز صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست هی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افتی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد بهر ما / کان ترا آمد و سیلی در قفا
وای بر تو گر کنی [illegible] / تا چه آید بر سر و بر پای تو
ظالمی را خشم تو کردی امیر / [illegible]
دست ظالم را چه بخشی [illegible] / که بدست او دهی حکم و عنان
آن نمی دانی ای مولا [illegible] / [illegible]

جواب صوفی [illegible] را در این ماجرا

گفت قاضی ای حبیب با صفا / هر جفا و هر قفا کاید قضا

این دل باغست و چشم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

چشم خود را چاکن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمع‌اند و یک اندیش و خموش

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد دوان

هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن جنبان سخن را می‌کشد

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر

سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن سند

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم

با نگو نه نعل از ده تا رباط / چشمها را چاره کن از احتیاط

امر شنو شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز ناز

چونکه دریا ران زهی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

چشم بر استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو

این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان

زانکه ما ینطق رسول بالهدی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن صوفی از قاضی وجواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن شهد روان

چون ز یک سرچشمه است اطراف کل / از چه آمد راست بینی و حول

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست آن یک راهزن

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

این یقین و حال این زانیک آن / ورنه بینی حال آن نیکو بخوان

آن چو که بر ناز ثابت آمد / عاشقان چون برگها لرزان شده

اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بستیزد و جهد

چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی

بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

چون وجودت از یکی دست آمده / این چرا هشیار آن مست آمده

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست

چون ز دار الضرب سلطان است نقد / نقدها چون ضرب جب و ناروا ست

چون ز یک ابطلند این جبر سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته

ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ند است و ضد

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست

پس بدان این بحر کو در هر قطره زان / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چیست و چون / عقل کل آنجاست کز لا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت‌سراست / که سر گستاخ ترا زان سراست
تیر از این سو پیش آمد سو نهد / باز اینجا نزد تیه و بیدست

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز رشک آن همچو [illegible]

گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل آنچه رو تفهیم بود
ملک بیند اندر کنج بیشمار / در سرا بنهاد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیست خواهم گفت هان / صوفیانه روش هین بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد آن

چون قفا دیدی تو غارا هم ببین / گردران با گردن اندای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / گر نه تاج و تخت بخشد بستند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابر رحمت بگشادی اندر جهان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روزها / دی نبودی باغ عیش اندر وا

جام صحت را نبودی جام تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب جوش خلقان بر / تیره کم بودی روان انس بان
جاودان بودی ز غفران جوش / وانما در جان بدی هر [illegible] خویش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نشنیدی که آن پرقند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانها آن ساعفه

قصهٔ پاره ربایی در بریدن / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدیهای آن / گرد او مستمع آمد هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زان و دود

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جمله اجزایش حکایت گشته بود

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی کو نوازد بیست بار / چون نباشد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم خواب و طبق / کی بود پروای صنع عشق حق
آب تمامی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

تا رهاند زین تجارت اصطفاش

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند اندر بریدن آن نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از کشف غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد او پی اهل نهی
هر کجا آید چو در سنگی فرا / یعنی ایجاد و [illegible] کشف راز

آن زمان را محشر مذکور دان
بسا [illegible] در زبان رازگو
گفت خیاطیست نامش پورشش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
تو بعقل خود چنین غره مباش
مطمعانش گرمتر گشتند زود
ورنتاند برد اسپی از شما
بامدادان اطلسی زد در بغل
گرم پرسیدش ز صد ترک خوش
که برای قبای روز جنگ
گفت صد خدمت کنم ای ذو ودود
از حکایتهای میران دگر
همچو آتش کرد مقراضی برون
گیسه مضاحکها گفت آن اوستاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان
حق همی دیدان ولی ستار خوست
اطلس چه دعوی چه رهن چه
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا
همچنین بار سوم ترک خطا
چشم بسته عقل جسته مو له
چون چهارم بار آن ترک خطا
گفت مولع گشته این مفتون برین
ای فسانه گشته و محو از وجود
ای فرو رفته بتقصیر جهل و شک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان

وان گلوی رازگو را هم بدان
حیف آمد ترک را خشم و درد

که خدا اسباب خشمی ساخته ست
گفت ای قصاص در شهر شما

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

او نیارد برد از من رشته تاب
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
او گر دست دلان را برگشود
داستانم بهر رهن بستد او
شد ببازار و دکان آن دغل
آنکه اندر دل او مهر خویش
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
ور کرمها و عطای آن نفر

پس بگفتندش که از تو چست‌تر
گرمتر گشت و ببست آنجا گرو
گفت رهن من این اسپ تازی من
ترک آن شب بر نه از فکر خواب
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد
چون شنید از وی نوای بلبلی
تنگ بالا بهر جسم افزای را
پس بپیمود و بدید او روی کار
وز بیانان و تحقیرات شان

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

چشم تنگش گشت بسته آن زمان
لیک چون از حد برید عمار او
ترک سرمست است در لاغ ای اچی
که قفا داد خنده آن ترک از قفا
گفت لاغی گوی از بهر خدا
مست ترک مدعی و قهقهه
لاغ از استاد میکرد اقتضا
بهر کین چه خسارتهاست و غبین
چند چند افسانه خواهی آزمود

پاره دزدید و کرد او زیر ران
ترک را از لذت افسانه‌اش
لابه کردش ترک کز بهر خدا
پاره اطلس سبک در نیفه زد
گفت لاغی خنده مینی از دو بار
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
رحم آمد بر وی آن استاد را
بوسه افشان گشت بر استاد او
خنده مینی ترا ز تو هیچ افسانه ایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد

وان فضائح را گوی انداخته است
کیست چابکتر درین فن و دغا
اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
مات او گشتند در دعوی مپر
که نیارد برد نه کهنه نه نو
بدهم ار دزدد قماش من بفن
با خیال دزد میکرد او حرب
جست از جا لب بترحیبش گشاد
پیشش افکند اطلس استنبلی
زیر واسع تا نگیرد پای را
بعد از آن بگشاد لب افسون‌شمار
از برای خنده داد او هم نشان
میبرید و دل برافسانه و فسون
ترک بست از خنده و شکسته و فتاد
غیر چشم حق ز جمله آن نهان
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
لاغ میگو کان مرا شد مغتذا
ترک غافل خوش مضاحک میمزد
کرد او آن ترک را کلی شکار
که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
کرد در باقی فن و بیداد را
که مرا بهر خدا افسانه گو
بر لب گور خراب خود بایست
چند جویی لاغ و دستان فلک
آبروی صد هزاران چون تو برد

می‌برد می‌دوزد این درزی عام | جامهٔ صد سالگان طفل خام | پیر دهقانان شه بی پیش شد کند | تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او را نعمها دادی و در | **گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود** | چون دمی آمد دران ما باد او

گفت درزی ای ترک زین درگذر | وای بر تو گر کنم لاغی دگر | پس قبایت تنگ آید باز پس | این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده چه رمزا گر دانستیی | آن رمز گر به دانستیی | ترک خنده کن بابای ترک مست | زانکه عمرت رفت ای الگشت بیست

چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست | اسپ ابرا داد آن ترک مست | مخلصت بشنو تو ای آنکه گول | عالم غدار خیاط چو غول

مطلبی کز جهد تقوی و صلاح | دوخت باید خرج کردی از مزاح | حالت عمر و مقراض شهور بشست | روز و شب مقراض و غفلت خنده ریست

اسب یابالست و شیطان در کمین | با خود آن افسانه را گاه از این | اطلس عمرت به مقراض شهور | برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری کاختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام | سخت می‌تولی ز تربیعات آن | وز وبال و کینه و آفات آن

سخت می‌رنجی ز خاموشی آن | وز نحوس و قبض و کین‌کشی آن | مشتری و زهره چون در رقص نیست | چونکه بهرام و زحل انقص نیست

یا چرا زهره و طرب در رقص نیست | بر سعود و رقص سعد او ماه نیست | تو مبین تلالی این اختران | عشق خود بر قالب آن مبین الفلان

آن کی باشد بر و سوی کان | **مثل در تسکین فقیران بجور روزگار حکایت** | پیش رو را بسته دید از زبان

پای او مید بخت انجیل و راه | بسته از جوق زنان همچو ماه | رو بیکی زن کرد و گفت ای شهان | بین چه بسیارند این دختر چکان

رو به او کرد آن زن گفت ای فتی | هیچ بسیاری ما منگر چنین | بین که ما بسیاری ما بر بساط | تنگ می‌آید شما را انبساط

در اواطله می فقیر از قحط از ان | حامل بی معول روسپی زن | تو مبین این اتفاقات روزگار | کز فلک میبگرد اینجا ناگوار

تو مبین این عیش وزین معاش | تو مبین این قحط و خوف ارتعاش | بین که با این جمله تلخیهای او | مرده اویی و با پروای او

همچنین دان امتحان تلخ را | نعمتی دان ملک مرد و ملخ را | آن براهیم از تلف نگریخت ماند | وین براهیم از شرف بگریخت اند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب | **باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی** | نعل معکوسست در راه طلب

گفت صوفی قادرست آن مستعان | که کند سودای ما را بی زیان | آنکه آتش را کند ورد و شجر | هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار | هم تواند کرد این دی را بهار | آنکه زو هر سرو آزادی کند | قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم | گر بدارد باقیش او را چه غم | آنکه تن را جان دهد تا حی شود | گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد | بنده را مقصود جان بی اجتهاد | دور دارد از ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند | آینه دل را چو جام جم کند | گفت قاضی گر نبودی امر مر | ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا | ور نبودی زخم و چالیش و وغا | پس بچه نام و لقب خواندی ملک | بندگان خویش را ای مستهلک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم | کی بگفتی ای شجاع و ای کریم | صابرین و صادقین و منفقین | چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی | علم و حکمت باطل و مندک شدی | علم و حکمت بهر راه و بی رهی ست | چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی ز خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیماری نمیداری مرا / تا بکی دارم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این تراکرده‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج ممتحن
بی‌شکست این ترک مو تلخی دو است / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانه عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / بس بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست و گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در رشته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب دلهوله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد او در اوراق زبان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
تا نگه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که ازوی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی با نگار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان میتند / کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان / چشم غایب مانده و از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ایام آن سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزو ذی کار / یا ز رو ابرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتنش ای غصه منکر مجال / راتب انعام ما زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست / همچو چاشش گل مثبت انبارهاست
چاشش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کی خوبان کفران کز ربیع / بر بهی خوبان شما را مقر و منع
آن بجاح و کف قانون کبیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کی خوبان تنکها چه کرد / با بهی رویان تنکها چه کرد
در عمارتهاست گنج عقو / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این فروغ اندر خسوف / کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان موشکافان دهی / دیده بر سنبلوم اخ الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کو ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها تویی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / دور داود لدنی معدلت
آن تقیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گوی بود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارتی گفتی زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

خفتن چون شمع روزگار را کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین این جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح از افتتان
اینجهان زین دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و ند و بی عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز
نه درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بیدریغ خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / کشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندرخورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بیکلام
مرد او و بر جاش خرپشته نشان / وانکه کهنه گشت خرپشته نما
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبدالبطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله نااهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر
قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیاساز مصر
قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی‌شمر تا ده گروه
ور طولی رو تو کار خویش کن
رزق ما را زکاس زین شد عقار
دان سگان زآب تتاج الغا

لایق آنکه بدو خو داده‌ایم
در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق آن ساختیم آن خواجه را
سیر از جان ساختیم این را چرا

زانکه آنرا عاشق آن کرده‌ایم
جان این امست جان آن کرده‌ایم
چون بخوبی خو خوشی و خرمی
پس چرا از خورد و خوبیت سیر

ادگی خوش آیدت جای دگر
ستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش
ور بجز مالی رو کون وش

این سخن پایان ندارد آن فقیر
گشته است از تاب و درویشی حقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را از گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو
واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه‌ای از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای کلکش چنان رنگش چنین
پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای همی
پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی
این مجو در خواندن آن شرکتی

و شنود آن فاش این غمگین مشو
کو بیابد غیب تو زان هم جو
در شود آن دیده‌بین تنها تو
ور خود گین و مبید لا تقنطوا

این بگفت و بست خود آن شنوده
بر دل او زد که رو رحمت ببر
چون بخواندیش آمد غیبت بخوان
می‌تپید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بردریدی از قلق
گر نبودی عون و لطف حق
یک فرح آن کز پس سیصد حجاب
گوش او بشنید از حضرت خطاب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص
خوابش حاصل شدن زان گنج خاص
از عجب چون حس سمعش در گذشت
شد سرافراز و ز گردون برگذشت

کی بود کان حس جسمش ز اعتراض
زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب
پس بیابد گردش دیده حجاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم
تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد رد شد دعا
عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او
دست در کرد او مشتق از نسوم
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد
این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند
ز نبخه واله و حیران بماند

که بدین پیسان گنجنامه بی‌بها
چون فتاده ماند اندر مستعصما
باز اندر خاطرش این فکر جست
کی هر چیزی یزدان فطنت است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف
گر کسی چیزی رباید اگر ا
گر بیابان پر شود زر و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود

و بخوانی صد صحف بی سکته
نی قدر یا دست ماند کفته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب
علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیبان کاغذی صفوت فشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز جیب آید ز باب
سحر ... از هاتف ای حسنی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی
هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید
از دو عالم پیش عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس
که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت کن و قبه و در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هرکسی در گفتگوی او فتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هرکسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش ندانند کمین

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنجنامه یافته است
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند آن قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه آن گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
بر کجا سخته کمانی بود چست / تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد دل سیر از آن گنج ملول
جمله صحرا گز گزان شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس عتاب کرد آن فقیر در دست / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گرد بوزد گل نگردد گرد خار
تا در افتند اهل این مالیخولیا / منتظر که رویدا از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی روترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترکتازی تن گداز بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روی که ندارد هیچ پشت / بهره جوئی را درون خویش کشت
پاک میبازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی‌علتی / میسپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علت است / پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی میزنند

تسلیم کردن گنجنامه با آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دور اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ره بجز دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

فدفد صحرا و بیابان
غطا پرده
دژ قلعه

پیش از این کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌برد آن دعوت ملال
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بررسته‌ست جانش
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت پرآتش نهد بر سینه‌اش
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یا رب زینهار
دیده‌ها نالان شده سوی سما / های هوی در فکنده در هوا
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
نعره‌ها یا نازکو [illegible] بار پرا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
از خدا خواهای فقیر ایندم بنام / از من غرقه شد می چیزی مخول
با وسبلت کی بگنجد آب جو / دجله‌ای که کم نگنجد تار مو
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک بر ما می‌کند
از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می‌بیند معین مو بمو
آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
خس نه دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
ای محال و هی محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن

بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم آواز پنهان می‌شنید
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
آن کبوتر را که بام آموخته‌ست / تو مخوان می‌رانش کان پر دوخته‌ست
گر برانی مرغ جان را از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح
که بیا سوی سه دیگر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر بازگرد
جبرئیل عشقم و سدره توی / من سقیمم عیسی مریم توی
چون تو آن او شدی بحران تست / گرچه این دم نوبت بحران نیست
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
تا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
ای ضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم جالی در عصیر
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
مات او شومات او شومات او / که همیدانیم تزویرات او
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
که بر یازان که ماهی زاده‌ام / همچو خس در ریش چون افتاده‌ام
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
آن یکی زانسوی وصفست و خیال / جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد هر مرد حق / تا چو یکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آنجوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ها زد او که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبلخوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبلخوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
گور نه پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مستعد عشقست محجوب به حق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خارقان نام دهیست در بسطام
عجل گوساله

هر که بر شمع خدا آرد پف او — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند

شبروان و همرهان مه به تگ — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر — کی کند وقف از پی گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او — کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغزش دان و راست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیاید مسلکی — تف برویش باز گردد بی شکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب — همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بنده ماه وی‌اند — شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین — اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال — زر و لعل و مومیایی بی سؤال

گر نبودی او نیابیدی جهان — بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی‌اند — میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند

هین که معکوسست در امر ای غرر — صدقه بخش خویش را صدقه دهد
از فقیرستست هر زر و حریر — هین زکاتی ده غنی را ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی اینندم ترا

دادمی این نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن — اینچنین گستاخیی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اینندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دوار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌گفت آتشین — کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود — زین تعرض با دلش چون کاو دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم قبیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز آنکو نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یکبیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیئیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان ماست / جان ما بر رو دوان جویان ماست
دور رم از تحسین و تشنیعش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیدم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر رمز ز درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ / تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نکر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دهر دهر قرن قرن این فریق / تا بموسی و بفرعون عتیق
سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را آن فرعونیان / آب دریا غرق شان کرد از زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکرسازید از بهر ثمود / صیحه که جان شان را در ربود
هم نکرسازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نکرسازید قارون کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما مانع است / حق نهاده مر ترا از زمهریر
تا شود بر تن ترا جبه شکرف / برد همچون تیغ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر ‌ ‌ زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای ‌ ‌ غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده ‌ ‌ خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب ‌ ‌ تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بر دیم اغلب ای مهتران ‌ ‌ باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست ‌ ‌ گر ترا عقلیست آن نکته بس است
سنگ بر تسبیح آمد بشتاب ‌ ‌ از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دیدند و [illegible] ‌ ‌ دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانت نیست ‌ ‌ چشم افسرده است کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر ‌ ‌ که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد ‌ ‌ لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران ‌ ‌ دل فسردت رو بخورشید جهان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی ‌ ‌ نک بسوفسطایی بدظن شدی
او خود از لب خرد معزول بود ‌ ‌ شد ز حس محروم و معزول از وجود
گر ز خود و ز لب خود معزول گشت ‌ ‌ از وجود حس خود معزول گشت
زین تن خانه است لب خانه نیست ‌ ‌ گر نگوبی خلق را رسوایی است
چیست امعان چشم را کردن روان ‌ ‌ چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن ‌ ‌ باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شد خود بسوی ما تو ‌ ‌ همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین هر دو نهاد ‌ ‌ بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
و بیان آنکه بزدبان رود ‌ ‌ گر گلی را نار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

هود گرد مومنان خطی کشید ‌ ‌ تا ز باد آن قوم او رسته ندید
باد طوفان بود و کشتی عشق هو ‌ ‌ هست ازین طوفان این کشتی بسا
مومنان از دست باد ضایره ‌ ‌ جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو ‌ ‌ بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند ‌ ‌ تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند ‌ ‌ قصدش آنکه ملک گردد پایگیر
آن خراسی میدود قصدش خلاص ‌ ‌ تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد ‌ ‌ یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت ‌ ‌ نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع ‌ ‌ تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان ‌ ‌ بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی ‌ ‌ در تبع قایم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت ‌ ‌ هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین ‌ ‌ کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد ‌ ‌ هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست ‌ ‌ که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس ‌ ‌ تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی ‌ ‌ لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست ‌ ‌ نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور ‌ ‌ بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد ‌ ‌ وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو ‌ ‌ او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل ‌ ‌ با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش ‌ ‌ لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون ‌ ‌ ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست ‌ ‌ کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید ‌ ‌ کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود ‌ ‌ یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترسانت از پنهان نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمت هم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ ترسی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
آن دروغی کز صدقت این نویست / شکر نعمت کن مکن انکار است
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / یادشان غایب ایشان می چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردست خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نامد آن سو که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشقست [illegible] آن دل / نیک با انوار زو آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو خرج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی / خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چار چوب خشت تن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه ها سر در کشند / بیشه ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گردد از جبر در دو خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

نک خیال آن فعیب هم بپا [illegible]

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج او / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیدی زاینه او یک پشیز / بی خیال او بماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانسته ما / سر بر آوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینید آدمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زین نهان بشو / زانچه پوشیدند از خلقان بگو
ور بگوئی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم دار

لیک من اینک پریشان می‌تنم / تا مل این سامع این یک منم
صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشند این گروه از رنج کو

چشمهٔ راحت برایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته‌ای / هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ای
بر چه بگشادی بدل آن دیدها / یکبیک ناس البدل دان آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته است / آسمان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته است / عین کفران را انابت ساخته است

هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز از او و از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلی / نی تامل جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو سر کو من کجا دان استوی / اینهمه عکس تست اینهم توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکردم در آب

خود نه من سیمایم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا همه جانها شب آن شاه علا / خود همیگوید الست و خود بلا

کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت خود برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خوردها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش زین پس ببس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود

ما نمیخواهیم غیر از دیده / دیده تیزی گشته گزیده
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لنگ و بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب فنا اصحاب را / درکشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخوابم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد این تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان نر گداست

این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من

پیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارمست این صد عنا

ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا و کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود آغشته کن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندرکش تو زه
می نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفت نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخت کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر کرا او درست دوراز دی او / کانز باید قوت بازوی او

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزونتر دود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

پس طلب زیادتی کرد و گفت اللهم ارزقنی عینین هطالتین خدایا روزی کن مرا دو چشم پر اشک بارنده ۱۲

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی‌جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پرکژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از عجب و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و طعمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم‌سفره پیش آید مگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک کنجی بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره روزی شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / ناکسانه رو بیکی سوی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد جز براه
چونکه ره وا شد پر دانش بباد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه وصلت یافت آنسو زد براه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در شتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تفت آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا بخوریم
پس بگیریم از خود امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بهم گفتند زین حکمت گری / قصد تو انست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش که قسمت درگذر / گوش کن قسّام فی النار از خبر
گفت قسّام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا نی بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر نفور / گر نبودی نوبت آن گاو زر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برود و بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد و راه و مسلکی
یکزمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از فضل جوی
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مومن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آر به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول از افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه گم گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن شانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد ازان دیدم که که شاخ شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / میگسست از هم همیشد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سنی پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز ازان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سربسر در ذیل که / برخلائق گشته موسی باشکوه
چون عصا او خرقه او خرقه شان / جمله موسی طور خویش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من فرد بود / صورت هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازان ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی داند ای فخر زمن / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن / آمده‌ست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دوران لیام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام ناردبی قرینه فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان / قس شما را بازدان از شرشان

مثل در بیان صورت نیکستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مر او را نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

مکر از آن اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید هین کرم

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

بازگشتن به قصه‌ی گاو و اشتر و قوچ است

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاو کش آدم جفت کرد

جفت آن گاو کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر

داند این هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند

کو گشاد رقعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و هادی سبیل

رجوع بقصه‌ی ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر / باری این حلوای یخنی را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند / نامه‌ی اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملائک فضل خود در باختند

ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین

پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کیم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم / خوردم آن حلوا و اینک سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست [illegible]	کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد	که تو در خوابت بدیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو	گر از آن خوابت بیدار [illegible]
خواب تو بیداریست ای نیکمرد	که از آن خواب تو روییست زرد
خواب تو بیداریست ای هم رهان	که همه از خواب را دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست	که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر	سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب	در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر	گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دل علیه عیب العمی
ای دلیل با چه [illegible] با دلیل	[illegible]
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود	مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز	آردم پیغام خبر با فروز
بخشم او را [illegible] گنجی شاهوار	تا شود [illegible] اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید	بر نشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه	وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد	شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلایی مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک بسیران درشت	چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب لق
از شتاب او و [illegible] اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان	وان دگر از وهم واویلاکنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال	هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش	دست بر لب می‌نهاد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم	یک دمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید به من عقلم دمی	که فتادم در عجائب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین	که از او خوشتر نبودش همنشین
دائماً دستان و لاغ افراشتی	شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست	که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش	رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود	زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین	بد وزیری داهی او را همنشین

بس شهان آن طرف را کشته بود ⁂ یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمذ از و در هم بود ⁂ ور ز فر دلقک همی دیدش فرود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست ⁂ اینچنین آشوب تو از بهر کیست
گفت من در ره شنیدم آنکه شاه ⁂ زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز ⁂ تا سمرقند او چو پیکان فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض ⁂ چون شنیدم حاصل پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن ⁂ تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من ⁂ تا از این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین تعجیل باد ⁂ که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام ریش ⁂ آتش افگندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم ⁂ که الغ خانیم و صدر محتشم
لاف شیخی در جهان انداخته ⁂ خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده ⁂ محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر ⁂ قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد ⁂ شرطهای کار سوی ما شد
خانها را رفته و آراسته ⁂ زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زان طرف آمد یکی پیغام نه ⁂ مرغی آمد زان طرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید ⁂ وز صحایف یک جوابی نارسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست ⁂ زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شماست ⁂ از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سر او جهان ⁂ لیک بس کن پرده زین در بر مدر
باز رو تا قصهٔ دلق جهول ⁂ که بلا آورد برخویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون ⁂ بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست ⁂ رای او گشت و پشیمان آمدست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند ⁂ او مسخرگی بر دن شو میکند
زهره را بنمود و پنهان کرد تیغ ⁂ بایدا فشردن مر او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد او ⁂ بیگمان او را همی باید فشار
بسته را یا جوز را تا نشکنی ⁂ نه نماید دل نه بدهد روغنی
بشنو این دفع وی از فرهنگ او ⁂ در نگر در ارتعاش رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم ⁂ زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر ⁂ که بشر بسرشته آمد از شرر
گفت دلقک با فغان با خروش ⁂ صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر ⁂ کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر ⁂ نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش ⁂ از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد ⁂ کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را بسوزان اشتر ⁂ چاپلوس و زرق او را کم خر
سینه‌اش بشکن چو دل اشکم تهی ⁂ تا دل او را ببینی آگهی
زانکه هم بر سر تهی باشد دل ⁂ بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را ز اضطرار ⁂ آنچنانکه گیرد این دل ما قرار
چون طمانینه ست صدق با فروغ ⁂ دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان ⁂ خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می زند ⁂ تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که اندر چشم افتد خس باد ⁂ چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد ⁂ تا دهان و چشم زین خس وا رهد
نعت دهقان کای ملک آهسته باش ⁂ روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم ⁂ من نمی پرم بدست تو ام
آن ادب که باشد از بهر خدا ⁂ اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی ⁂ می شتابد تا نگردد راضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود ⁂ انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود جز سقام
اشتهای صادق بود تأخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم میزنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه ترد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعیست / علم زین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تفت آن اندرون آن پر شود / چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نگویم گدا / لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی را بسند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من به ایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود مرا / چونکه میشاید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشنتر است

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیروا میطلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را به خود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس / بجهد از تو خطره قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند   هر صباحی جمع یکجا آمدند

وصیه کردن زاغ ایشان را

نرد دل با هم بگرمی باختند   در وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع   همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان   الجماعة رحمة تاویل‌دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی   پنجساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر   زنده گشت و شد بدریا مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار

هادی راه است یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار   کان نشاند گرد ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد   ناطقه‌اش علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رویتش   جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد   نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود   آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   همزبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او   چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری میبرد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غایب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی   سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان   ای سلیمان مه صاحبقران

این سخن پایان ندارد گفت موش   چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره‌زنان   نشنوی در آب با عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا طریق عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا طریق ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان یک جرعه ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب   در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست   چون ببینی شب بر آن عاشق‌ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست   از پی هم‌شان یکی دم نیست ایست

این گرفته پای آن آن گوش این   این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشقست   در دل عذرا همیشه وامقست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد / رخت هستی را بسوی آن برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی‌ضرورت چون بگوید نفس‌کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی / شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او پرنور / هکذا یعفو لمن یعطی الغفور
با حدث کان بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پرزهری چو مار کوهیم
ایکه من زشت و خصالم نیز زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر تاخیر میفکن از وسوسه فی التاخیر آفات و تمثیل

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم / کی دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شاد و جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه شب روان / در مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خنده زنهای معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت پیغامبر وجوه کردگار / کر بود غمازی باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش ست

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت / من نبینم از اجابت مرحمت

آمدن بر آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخرین بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یکسری بر پای این بنده دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاندش بزیر از آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان میچشید

گر نبودی جذب آن موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخش آن آب

یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا که شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فتی نبود تهی

وحی حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کرده است فهم

امتناع پیل از سیر آن بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او

پیل را حق جان آگه میکند / وان خسان را کور و گمره میکند

چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / که ازو جستند یوسف را کهان

از پدر چون خواستند آن دیگران / تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا او را نمیداری امین / یوسف خود نسپری با حافظین

تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دل دارد فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد

درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بلعجب افتادن بینای راه

کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش

گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه باشد گو بشو

خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش ز دام / از خمار صد هزاران پخته خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست

ز اعتقاد سست تقلید پریشان / وز خیالی دیده‌ی دیدن نشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جز ره بجز بی نشان

هبوط بفتحتین فرود آمدن و نقصان شدن ۱۲

رق بالکسر آزاد شده و بندگی کردن و غلامی

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزیش ندهد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را حجب
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همیگوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد [illegible]
کاین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود

پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیش اختر را مقادیری نماند

پس ببیند بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را

عشق حق و عشق شاهدبازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف پس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بیخبر

ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو دردیست از فکر و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد از وصال

آنکه دیده‌ستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق

هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل

باطلند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست / مغز جویان از گلستان بویهاست

زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در روز دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زین فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آمد از دیدار یار
کو بشب بر روی شه بودش نظار

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان
بیخبر بود ز شبخیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی چون پی برد در سر ما
باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد
بنهد اندر مرج و گردش میچرد

در شعاع نور گوهر گاو آب
میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذااش نرگس و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل

میچرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل زند وحل سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن مرد را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست
گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زینهار از این مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود در عدن

تاجرش داند و لیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست
گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت
صحبت گلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبها چو در در گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بربودن زاغ موش و چغز را

آن سر رشتهٔ عشقش میکشید
بر امید وصل چغز با شدید

می‌تنید بر رشتهٔ دل دم بدم
کو سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان شهود
تا سر رشته بمن روی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رتم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی
کو چو بی‌آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل میگفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از ماء و طین

هین مشو صورت‌پرست این سو مپو
سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی
میکشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهند شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابعست
مور را بین کو بجنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فصل زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش بزن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست چشم دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر / زو طمع ببریده هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز از
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست / از پنیر و جوز و دوشاب است مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده اژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوشخو نشین / خوپذیری گل ز روغن بین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک   چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو   گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو هم سیرت جان میشود   سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار   به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند   صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وام کرده بود برامید وظیفه و از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمیشد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت
لیس من مات فاستراح بمیت   انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار   جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر   بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال   در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی   بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب   کو غریبان را بدی خویش و حبیب
بر درش بود آن غریب آموخته   وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد   چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو   بر امید قلزم اکرام او
وامداران رو ترش او شادکام   همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب   کی دریغ آید ز سقاییش آب
ساحران واقف ز دست خدا   کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت   بشکند مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای   قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر   تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ   اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر   که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن   پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد   گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو   همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زینش چنان محکم پی است   گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند   خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند   سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی   که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد   کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست   پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی   جمع گشتندی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای   هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای   خویش را بر گربهٔ بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب   وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش   از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جانش   بجهد از جانش به بیم گربه هوش

زلال صافی و گوارا ۱۲
توخته یعنی جمع کرده ۱۲
روض الاکرام ۱۲
امت گروه ۱۲
ناب دندان ۱۲

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله انبه چه غم قصاب را / انبهی میش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
در زبانی شان بسازد ترمرت / کس نیارد گفتنش از راه پرت

صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن

در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی افگنده بود / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

تو برقع کن ز گلیمت ساتر این / کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان بر پود و تارش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد چنان / نور را بر بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم / پس عریض آیینه برساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز بس خوشی و رو بافت / که نقوذ از قمر اینش گفت

گر بدی پرده ز غیر پس او / پاره گشتی در بدی کوه و تو
زانچنین دیوارها تافته شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن آینه صاحب تفی / بود وقتی سوز حبه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از حضرتش یکتا حضور

زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد

اول او بربست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند اندر گذر / بر گشاد او کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروز نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشم زمه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از وثاق خانه‌ام
حق شنید این دو چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد

باز نظر این نور و پنهان نشد / از خوینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در قباوی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه‌ها / یوسفست این سو به سیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق مرزی تن آن دریچه گرد نیست / گر جمال دوست دیده روشنست

پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دوراندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی

پرورش مر باغ جانها راش / زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند

بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلامان او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع به حکایت مرد وامی و آمدن او به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناجات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنعم المغاص

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پگه / گشته بود از [illegible] سیه

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا به شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او زمین

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / کرد او دست که کردی تو زیاد

زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش

من چه میگویم همه تو سیدی / بار منت بر کسی کی می نهی

من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را بشناختم

ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر ما و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید

ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فرش

آدم اصطرلاب گردون علو / وصف آدم مظهر آیات او

هر چه در وی مینماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل آمد ثبوت

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این گروه / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن هر چه در چاهست نمود / ورنه آن شیری که در چه بد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر برکنش

آن مقلد سخره خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن وهاب نیست

تو هم از دشمن چه کین می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست

وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رو می‌نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌نزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدانسو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سویست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید نظر کن / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی ست فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میرسد / هر ملک را قوت جان او میرسد

جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی‌ها رسید آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت وین قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دان که بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر و نسبت مکن او را ازین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را چون غیر گفتی از غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

همره خورشید را شب پره خوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این عکس نیست — در مثال عکس خود بنمود نیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند — رونق گل دید و غنچه برنماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد — دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال — چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس — در مثال عکس حق معنیست عکس

تن مبین و آن مکن کان بکم صم — کذبوا بالحق لما جاءهم
زیست از زیست احمد بد و آ — دیدن او دیدن خالق شدست

حق مرا او برگزید از انس و جان — رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن درخشان از خداست — نی ذریعه آفتاب و ذره قدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی — هست و روزن را نشد آن آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش — اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوا و شش جهت — در میان روزن و خور الفت است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه میروید ز عین این طبق

سیب بیدای زین طبق خوش بخت — عیب جو دگر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان — کز میان هر دو ره آید نهان

آنچه روید از درخت بارور — زین سبد روید همان نوعی ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایه این ثمر خوش می نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا ننهی تو اش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان — خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شرق — پس چرا بالا کنی ره در عیوق
شاه بنشینش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنین ستم چه باشد ذوالجلال
طالب است و غالب است آن کردگار — تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین — آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نخرد شده بصد دانگی لواش

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمر ام
او بگوید رو ... بر دکان
گر نبودی احول اندر انطلاق

این عمر را نان فروشید ای کرام
زین یکی نان به کزین بیجا نان
او بگفتی نیست دکان دگر

بس بدی اشراق این نا احولی — بر در آن کاشی شد عمر علی
گر بسا ... بود آن خباز ... — این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر را احولی — برکشید آن نان که بستد آن ...
پیش تو تا شش دکان امید — نان نهی پیش وهی او ...

که عمر را نان ده ای انبازم — راز یعنی ... نان
... حوالت میکند — ... آمد ...

چون بیک دکان عمر بودی و بس — در همه کاشان ز نان محروم شم
در یک دکان علی گفتی بگیر — نان از اینجا بی حواله بی زحیر

احولی دو بین چو شد بر ... — احولی ... ای نادر ...
اندر این کاشان خاک ... — چون عمر یکرنگ ...

در سوره انعام واقع
تکذبوا بالحق لما جاءهم
یعنی تکذیب کردند حق را
چون آمد ایشان را
در حدیث وارد است که
حضرت رسول ...
من آنی فقد رأی الحق

هست احول را درین ویرانه دیر   گونه گونه نقل نو کم چیره
ور دو چشم حق شناس آمد ترا   دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیده از حواله جابجا   اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر   همچو هر جو تو خیالش منتظر
گر ترا از غیب این عکس و نقوش   حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر میشود   عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این آب   پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران   هین بیک چوب این خران را کوان
بر یکی خر بار لعل و گوهرست   بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران   اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد   هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من همم   من نه عکسم هم حدیثم هم بسم
اندرین جو هر چه بر بالاستی   خواه بالا خواه بر وی داردستی
از دگر جوها نگیر این جوی را   ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین   از نعیم و تاج و تخت و هم زمین
اندرین جو هر چه داری تو مراد   باز بین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون   گشت موجود اندر روزی دو بون

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب   گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد   پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت   از طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست   جز صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت   شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده   کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند   جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین   چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود   حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم   نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست   خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه   که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا   هین چه کردی آنچه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان   چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من   چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم   نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید   گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت   ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین   در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر   داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب   رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره   ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت   سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال   مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفی ببرد
این همه از حق بد و تو واسطه   ور [illegible] تو رابطه
واحد کالالف در رزم و کرم   صد چو حاتم گاه ایثار نعم

توزیع قسمت کردن
نشید شعر و ترانه خواندن
مرتجی پناه
غوث فریاد رس
ایفای دین واگذاردن قرض
ایثار بخشش

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردگانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زری بی کسادی بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانی چه برنا چه صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

علم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعی / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری در این چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم

تو کجایی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و صد چندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسانی چو خداوندان کنی
تو کجایی تا برے در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همیگویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر لم
چون همیگنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمین می گسترد

جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گویی فاخته سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو هم آنجا که دل و اندیشه اش / دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو هم آنجا که صفات حقست / قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو هم آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم دارد بر امید صحتی

آنطرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر گشت و کشتیی
آنطرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق

جز رویش هیچ چیزی دیده نشد / منتفی شد جز رو باقی ماند
نه هزارم وام و من بی دست و پا / هست صد دینار ازین گونه بیش

حق کشیدت مانده ام مور کشمکش / سیر روم من پر تو با دا خاک خوش
همتی میدار یا پر حسرتت / ای همایون دست و ای همت

آدمم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست / جو همان جوی است آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم منهم ز غم

مجمع و پای علم ما رفت دون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر یا با خبر / در کف نقاش باشد محتقر

دمبدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بینشان
خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد

که برد حقد و صفا آرد همی / بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و ملتف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بدرد یا دوزد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم بند از چشم دوز اگه بود / صنع از صانع چسان پیدا بود

چشم داری تو به چشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت ای نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسند یوسف از کرپاس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین
او سوار گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی آن دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی / خدبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه در جسم رفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسپ رنگین گاو رنگین ز ابتلا / نیست مربت را فزون زرد جانبی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / من نمی بینم تو میبینی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت / تا بیارند اسپ را زان خاندان

نیم اسپم در ربا بد ناحقی / جادوی کرده ست جادو آفرین
فاتحه‌اش در سینه می افزود درد / زانکه او را فاتحه خود می کشید
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست / پس یقین گشتش که جذاب آن زیست
میشود مسجود از مکر خدا / پیش کافر نیست بت را ثانیی
در جهان تابنده از دیگر جهان / عقل محجوب است و جان هم زین کمین
با خواص مملکت همراز گشت / پس بسرهنگان بفرمود آن زمان

همچو آتش در رسید آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر سر رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رائض شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم مبدل جان نحس و هم کمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او برعکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن او / گر برد مردم یقین ای خیر دو
گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر است
اندرین گرمی نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدای رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید / واندران اندیشه اش آتش می تنید
کای خدا گر آن جوان گژ رفت راه / کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد / کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش از کرم مست است / کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا زو میرسد / دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم ز زجر و اکتساب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان ز داور هفت سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یاد ماندش نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل بعرض آن تن حواس

زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
زانک لذتها درون است نی برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بیمراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من

آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش

خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست و پرتوهای زر / کاین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده شد بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف

پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زان جرم ضالست و مغیر / کو مرا گر برفت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست

اندرون پرشور و بیرون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تگ نبود

میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود

کاروبار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار

درمیان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ سلطان گوی و حال سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و پشیمان کردن

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی است این / از بهشت است این نگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کشش رعناست این لیک و...
هست ناقص این سر اندر کش ... / چون سر گاو است گوئی آن سرش

۹ مستجار پناه ۱۲
۱۱ ابراج جمع برج ۱۲
۱۲ ایما اشاره ۱۲
۱۳ دوار گردنده ۱۲
۱۴ فرخ جوجه ۱۲

در دل خوارزم شه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان از شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان / می‌ستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده‌ای / همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او حسد / بس فسرد اندر دل او مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان یزدان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر / این سخن بد در جهان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ در وا شد است آن یا فراز
بانگ در محسوس در از جنبشون / تبصرون این بانگ در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر / یار بین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج راه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را وا پس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب ای راس الحمر
پای کاو اندر میان آری ز داو / رو نماید زود حق بر اسپی شاخ کاو
بس مناسب صنعت است ای شهرزاد / کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخت بها / از سوی بیسوی این صهریج‌ها

وز درونشان عالمی بی‌منتها
در میان خرگهی چندین فضا

که چو کابوسی نماید ماه را
که نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال
دمبدم چون میکند سحر حلال

زین سبب خواست از حق مصطفی
زشت را زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون گره وانی و تق
از پشیمانی نیفتم در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد
مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک
تو ممیز باش مر بد را ز نیک

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست
قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس
آتشی تا اندر افتد در پلاس

بی‌نهایت آمد آن خوش سرگذشت
چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب و ادرار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد
وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود
با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت افسانه کنان
خوابشان انداخت تا مرعای جان

دید پامرد آن همایون خواجه را
اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد بانمک
آنچه میگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن
تا نسوزد پردهٔ دعوی‌ران

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ حکمت نیم خام

برنیفتد از طبق سرپوش عیب
تا نبیند دیدنی را عین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش
ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین
بل همه عینیم ما بی میغ و غین

غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم
جمله شمسیم گرچه ذره‌ایم

بی‌حجاب در دو کل ایم صاف
در جهان جاودان گشته معاف

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان
کاینجهان عینیست و شستن آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردن است
تخم در خاکی پریشان کردن است

وقت بدرودن گه منجل زدن
وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آن دوست را که بتبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمان جدید
من همی دیدم که او خواهد رسید

هم شنیده بوده‌ام از وی خبر
بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن و بیش
تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نه هزار
وام را از بعض او گو واگزار

فضله ماند زان بسی کو خرج کن
ور دعاگوئی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم
در فلان دفتر نوشته‌ست آن رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من
خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوتست بهر وام او
در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
من ز غم آن یار پیشین خورده‌ام

قیمت آن می‌نیابند جز ملوک
فاجتهد بالبیع ان لم تجد عوک

در بیوع آن کن تو از خوف عوار
که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن نترسیدم ز مفت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت را بیان کن مو بموی

تا ز بسیاری آن زر نشکنند
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم من فره
گو بگیر و هر کرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نقیر
سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول
مسترد صدقه از قول رسول

بهر او بنهاده ام آن از دو سال ‌‌ کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور ببندد در نباید آن ندرش ‌‌ کو بریزد آن عطا را بر سرش
هر که آنجا افگند زر می برد ‌‌ نیست بد به مصلحان آن سترد
ور روا دارند چیزی زان ستد ‌‌ نیست چندان خود ز پاشان آن سند
گر زآن من پژولانند زد ‌‌ صد محبت بر ایشان کشود
از خدا امیدوارم من لبق ‌‌ که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را دست داد ‌‌ لب ببند گرا و نخواهم بر کشاد
تا بماند دو قضیه سر راز ‌‌ هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان ‌‌ گه عرب خوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودایی ‌‌ پا بمرد است و خوش برجاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا ‌‌ که بگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان ‌‌ که رسیدستی ز حلقه دوستان
گفت سودا ناک خوابی دیده ام ‌‌ در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را ‌‌ آن سپرده جان بی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا ‌‌ آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی ‌‌ واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد ‌‌ تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز ‌‌ خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی ‌‌ ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری ‌‌ بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ظل فقر ‌‌ طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج ‌‌ آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه در آتش نمرود درج ‌‌ دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح ‌‌ السماح یا اولی النعم رباح
هنقص مال من الصدقات قط ‌‌ انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة ‌‌ عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه ات را پاسبان ‌‌ وان صلاتت هم ز گرگان شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ ‌‌ زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه ‌‌ زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودیی ‌‌ در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی ‌‌ وازدرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران امنی ‌‌ در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده ‌‌ گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس ‌‌ کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر ‌‌ هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر ‌‌ در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع ‌‌ قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر ‌‌ میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب ‌‌ میرود سوی ریاض ام و باب
تازه میباشد ریاض الدین ‌‌ گشته جاری عین شان زین دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل ‌‌ خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خستگی نخلش همیگوید به پیر ‌‌ کز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین ‌‌ متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین ‌‌ پایه ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده ‌‌ پایه پایه زیر آن بسریده
از زمین و آفتاب آسمان ‌‌ پاره ها بردوختی بر جسم جان

۲ لبق چرب زبان و زیرک ۱۲
۵ یعنی از زر داد ۱۲
۷ نجاح رستگاری ۱۲
۹ یعنی کم نمیشود مال از صدقه هرگز بر ... خیرات خوب ... ۱۲
۱۰ زبل سرگین ۱۲

تا تو پنداری که بر روی ایگان / بازستانند از تو این آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه‌ست این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان میکوش / نی بنسبت با صنیع محکمش

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / زاستراق چشمها گردی غنی

بیان استمداد عارف از سر چشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مدد های این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانکه حکیم است رباعی

کاریز درون جان تو میباید / کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جویی که از برون می آید

چشمهٔ آبی درون خانه / به ز رودی کان نه در کاشانه

قرة العینت چو ز آب و گل بود / راتبه این تیره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون شان غرقه کند

آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را پس یوم العبور
پیش از آن او راست جست و میدوید / کو نبینم دلو چیزی نچید

او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و درد و هر زیان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من دیده ام

حق پی شیطان بدین سان زد مثل / گه ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا

مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیرے هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها / آن حوال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب را برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت از بهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی

فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد / در چه بعدند و بئس المهاد

گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز میباید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خداوند توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد بیالا میکشد

کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان بزم و نقل جاودان / از هوای خود بود نزادو دان

چونکه دریا بر سوائط تنگ کرد / تشنه چون ماهی بتر که تنگ کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاینچنین بیش از حد امکانست بیش

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

ایگان مفت ۱۲

اشاره بکریمهٔ ونفخت فیه من روحی ۱۲

ینبوع چشمه ۱۲

آفل فرو رونده ۱۲

در طواف شهرها و قلعه‌هاش　　از ره تدبیر دیوان و معاش

و اجازت کردن شاه و قصهٔ وداع و وصیت خود را

خواستند از شه اجازت گاه عزم　　داد اجازتشان چو نیت بد جزم
دست‌بوس شاه کردند و وداع　　پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید　　فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا　　تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور　　دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست　　جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور　　تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید　　خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار　　روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد　　شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند　　از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او　　حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند　　در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در　　صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو　　پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور　　همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست　　غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد　　جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید　　که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه　　هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند　　که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض　　بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به　　از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر　　ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان　　خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود　　از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد آن منع دلشان زان خیال　　در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست　　که بباید سرّ آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع　　چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد　　لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوم کثیر　　هم ازین یهدی بقلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا　　بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم　　بر سمعنا و اطعنا ها زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو　　کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا　　ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی　　گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست　　صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یک خانه است　　وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار　　جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام　　سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای　　که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز　　وز طبیبان کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌فسار　　غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام　　سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما　　رایض و چستست استا بی ما
نیست سرگردانی ما زین لجام　　جز تصرف سوار تیزکام
ما پی گل سوی بستانها شدیم　　گل نموده لیک آن خاری بدیم
هیچشان این نی که گویند از خرد　　بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این ختنه کار

خود نگفته کاین مبدل کیست آن / نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده

سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کس / تا رسیده سود و افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگردی هم ز بر / که بس آفتهاش پنهانست زیر

بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

مشرکان را در دو چشم اهل ذر / کم نموده تا ندارند هیچ قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را

چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی لطیف

این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند

او همی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و بنفس لوامه ایشان بازگفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر شعر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو بی‌قرار

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری بانگ خروش

چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آوازت آید دمبدم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزول است گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیاید پیش آرد ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی زدستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاییدن ز ضر کش نیست دست

این مثل نالایقست ای مستدل / جیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت نماید صورتی / تن نکارد با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

تسفسط عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هزل

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد نصب

این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور و بزم کز جام خوشست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رو بند و در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی‌صورتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میزراد / بابت ارشاد گردش از وداد

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌هنر / احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست پی گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن سری یابد آن این دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بست / آتشی در دین و دلشان بر زدست

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دیم / چندمان سوگند داد آن بی ندیم
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف پری نیابی زین مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او تو است اما نه این تو کز زمیست / آن توی که برتر از ماوست
این توی ظاهر که پندار توی / هست اندر سوی تو از بی سوئی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / توی خود آنی مدان آن شیشکر
توی بیگانه است با تو این توی / تو خود را یاب بگذر از دوی
توی آخر سوی توی اولست / آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آید به پیش
بی مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان / صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
دختری دارد شه چین بی مثال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را اینچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آن که اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر

روز دیگر بهر ابنا السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل

شرط آن بد که کسی با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان سهوا سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد مایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش

بر خموشی داشت عشق و نازشش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفتا از من تو بی‌شرمتر

کای جهان خوردی و میخواهی بطمع / کانجهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا / پاکش اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا بر آن شه گمان کاشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان بنشست او

پس بدانستش ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

رفت پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیمه‌ای بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر گدیه جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله

مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او نشست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمت‌ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست

آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلثی ز شب

زان غریبخانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از ترس عسس

کوسه را نبد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت

لوطیی دب برد شب از گمرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت ای فی النار حرس دیگ تر / ابله بی خاصیت مانند ریگ

کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط منتقد

گفت اگر داری تو بدخویی تعی / چون نرفتی جانب دارالشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / گو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد دست پیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمزه دزدیده نمایدش بکیر
یار با ناموس اغیر نطفه / نیست لیکن این نظر دین پر خطر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرکله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان / چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت / وز چو تو مادر فروش گنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود ابتر کند

با عنایت او ندارد زهره دم / تا بسازد خویشتن را بهر دم
خشت اگر بسیار بنهاده تو تو / آن دو سه مو از عطای آن نکوست

در حقیقت هر یکی زان مو هیست / کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / برکند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم ار کند مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فر سیاه در گروه

خشت را بگذار ای نیکوسرشت / لیک هم ایمن مخسپ ای دیو زشت
رو رو تا موزان کرم در دست آر / وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن شتاب اندر سباح / به رود از اعجمی با انطباح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بیحد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لایشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زی نجات آنجا امین

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان جمله شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / بر زده باسوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما نگفتیم کاندر کشمکش / ز آتش ار همچو زر خندیم خوش
هر سبو را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرها بر سینه و زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده به صبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای / پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
چون [illegible] دو دیگران را دمدمی / در دهان تو شد چون تن تهی

وقت پند دیگرانی هایهای / در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش / دست بیرون آر گوش خر بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای نغزخو / تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر جهنم نشست بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی‌اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش نبید رفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می ز زهری در دهید / تا من از خویش و شما زین وارهید

می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی‌یابد ازو غیر از کلام

وهمیگرداند از آن شادشان / که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور / کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشله نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک‌پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / درکشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پیدا نماند

غری ہیجکی — کمون نہاں — مضاحک خوش طبعی — لاغ مسخرگی — میزہ بول

همچو آب بوده عرب مشتاق دست ‏ ‏ برگزینه کی در زمان برزد دو دست
زن بدشت مرد و وقت تنها ‏ ‏ چون تهی سر بدست نانوا
کاه پنهش واکشد بر تخته ‏ ‏ در همش آرد گهی یک لخته
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب ‏ ‏ اندرین لعب مغلوب و علوب
از قدیم و حادث و عین و عرض ‏ ‏ پیچشی چون ویس و رامین مفترض
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل ‏ ‏ که مکن ای شوی زن را بد سبیل
کانچه تو با او کنی ای معتمد ‏ ‏ از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی ‏ ‏ نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
جان بجان پیوست قالبها چخید ‏ ‏ چون دو مرغ سر بریده می طپید
چشمشان افتاد اندر عین عین ‏ ‏ نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت ‏ ‏ انتظار شاه هم از حد گذشت
آن فقیه از جای جست و بر رفت ‏ ‏ سوی مجلس جام می بربود تفت
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر ‏ ‏ تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا ‏ ‏ آمدم با طبع آن دختر ترا
آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش ‏ ‏ میدهم در خورد یار از تلخ و خوش
زان خورانم من غلامان را که من ‏ ‏ برخورم بر خوان خاص خویشتن
من چه پوشم از خز و اطلس لباس ‏ ‏ زان بپوشانم حشم را نی پلاس
مصطفی کرد این وصیت با بنون ‏ ‏ اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس بطبع آورده ای ‏ ‏ در صبوری چست و راغب کرده ای
چون قلاوزی صبرت پر شود ‏ ‏ جان اوج عرش و کرسی بر شود
چون صبوری پیشه کرد او پیرایه ‏ ‏ از بلا او را در رفعت گشاد
صبر مفتاح الفرج نشنیده ‏ ‏ کاندرین تعجیل در پیچیده
حد ندارد این سخن تو با مکن
باز گرد ای عاشق و ز و بران
هر سه شهزاده بکار افتادگان

بس طپیدان دختر و نعره فراشت ‏ ‏ برنیامد با دی دستوی امداشت
بستر شد کاهیش نم گر گرشت ‏ ‏ زود برارو چاق چاقی ز پشت
گاه در روی ریز و آب و گه نمک ‏ ‏ از تنور آتش سازو محک
این لعب تنها نه شو را با بن است ‏ ‏ هر عشیق و عاشقی را این فنست
لیک لعب هر یکی رنگی دگر ‏ ‏ پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
آن شب کردکی نه ینگا دست او ‏ ‏ خوش امانت داد اندر دست تو
این زن و ینگا که هست او دست تو ‏ ‏ حق امانت داد شاه اندر دست تو
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد ‏ ‏ آتش او اندر آن پنبه فتاد
چه شراب و چه ملک چه ارسلان ‏ ‏ چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد ‏ ‏ طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شاه آمد تا ببیند وقعه ‏ ‏ یافت آنجا زلزله القارعه
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال ‏ ‏ تشنه خون دو جفت بد فعال
بانگ زد بر ساقیش کای گرگ هار ‏ ‏ چه نشستی خیره هین در طبعش آر
پادشاهم کار من عدلست و داد ‏ ‏ زان خورم که یار را جود و مداد
آنچه آنرا می بنوشم همچو نوش ‏ ‏ کی دهم آنرا بخور در یار و توش
زان خورانم بندگان را از طعام ‏ ‏ که خورم من خوب و پخته یا که خام
شرم دارم از نبی ذو فنون ‏ ‏ البسوهم گفت مما تلبسون
شد فقیه و بر دباخو جفت خو ‏ ‏ از عطای خاص کشاف الکرب
هم بطبع آور بمردی خویش را ‏ ‏ پیشوا کن عقل دور اندیش را
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق ‏ ‏ بر کشاندش بالای طباق
صبر صد آمد بهر حالت که هست ‏ ‏ صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر آرد عاشقان را کام دل ‏ ‏ بیدلان را صبر شد آرام دل

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

ذو حدیث عاشقان را گو سخن
کاسطارست آن شهزادگان
عشق در خورد شمال ابتنان

این بگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر گزیدند و صدیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند   راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر   عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی   خویش افکندند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید   پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و باجمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب   هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال   شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه زد عشق حقیقی بر دلش   سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت   از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت می‌زد در تبوک   با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرؤ القیس آمده است اینجا بکد   شد شکار عشق و خشتی می‌زند

آن ملک برخاست آمد پیش او   گفت با او ای ملیک نیکخو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال   مر ترا رام از بلاد و از جمال

کشته مردان بندگان از تیغ تو   و از زنان ملک مه بی میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود   جان ما از وصل تو صدجان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو   ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی او خموش   ناگهان او کرد از سری در گوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد   همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد   او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه   عشق یک کرت نکرده است این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر   او بهر کشتی بود من الاخیر

که چو در کشتی شود غرقش کند   تا بقعر از پای تا فرقش کند

قصهٔ کیخسرو و آن شاه زمان   هست شهره در میان انس و جان

غیر این دو بس ملوک بی‌شمار   عشقشان ربود از ملک و تبار

جان این سه بچه هم گرد و چنین   همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین

زهره نی تا لب گشاید از ضمیر   زانکه رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بگو آن زمان   عشق خشم آلود زه کرده کمان

عشق خود بی خشم در وقت خوشی   خوی دارد دم بدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد   من چگویم چونکه خشم آلود شد

لیک هر جان فدای شیر او   کش کشد این عشق و آن شمشیر او

کشتنش به از هزاران زندگی   سلطنتها مرده آن بندگی

با کنایت رازها با یکدگر   پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر از خدا محرم نبود   آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان هم دگر   داشتند از بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند   طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغ است این کلام   غافل است از حال مرغان مرد عام

کو سلیمانی که داند لحن طیر   دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرد ایست   علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود   منطق الطیری ز علمناش بود

تو از آن مرغ هوایی فهم کن   که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آنسوی قاف   هر خیالی را نباشد دست باف

هر خیالی را که دید آن اتفاق   آگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراقی قطع بهر مصلحت   کآمنست از هر فراق آن جهت

بهر استبقای آن جسم چو جان   لحظهٔ در ابر خور گردد نهان

بهر استبقای تن سعی جسد   آفتاب از برف یکدم درکشد

بهر جان خویش جو ایشان صلاح   هین مزن دم از عرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست بر هم رقص خوشی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پزش یک پخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و داروی خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر / می‌نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود اینطرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامسروح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حالش دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون کم گردد آنگه طین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

یا بپای رسانم بمقصود و مراد / یا سرم هم همچو دل از دست اینجا
آن بزرگین گفت کای اخوان من / زانتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر جنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

اعتناق هم آغوشی

زنده زین دعوی بود جان تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب‌روان را خرمن آن ماه بس

گر برد ماه یوسف از زنان و [مخنثی] / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازیی / گرد آخر بیسه هین غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را در خطر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش

نی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او کلان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسپ تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو جویی از عطارد نور و تاب

میکشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه و بر جو اوفتی / گه بدانسو گه بدینسو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا اکراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت / زام او را هم رسن باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / در چنان برقی ز شرقی مانده

هین درآ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی بدین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت طفل‌وار

کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگ ازین
میگریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو میگریزی در یمی

میگریزی از جفاهای پدر / در میان لولیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرد تو بلعب افتی در چهی

زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن به دستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

۵۲ اخلاص جمع خطه بمعنی امر عظیم

۵۵ اشاره بآیه واقعه در سوره نجم ست که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه ظن بی نیاز نمیکند بحق کسی را هیچ

آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون نیست ملیت خیرباد

قابل ضو بود گرچه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود

از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

شرط تسلیم است نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان

از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرگسی

چون ز من سازی ببالا نردبان
بی پریدن بر شوی بر آسمان

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب

گر نداستش چنین قدرت دوست
اینخبرها زان ولایت از که است

یک خلافی نه میان این قرون
آنچنانکه هست در علم ظنون

خیز ای نمرود پر جو از کسان
نردبانی نایدت زین کرگسان

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
میپرد تا ظل سدره میل میل

ترک کرگس کن که من باشم کست
یک پر من بهتر از صد کرگست

خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش را زو در مچین

جمله میگویند اندر چین بجد
بهر شاه خویشتن که لم یلد

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت
گردنش با تیغ بران گشت جفت

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
یافتی از تیغ تیزم ایمنی

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرهای بریده از غلو

هین ببین آخر بچشم اعتبار
اینچنین دعوی میندیش و میار

گر رود صد سال آن آگاه نیست
بر عمی آن از حساب راه نیست

اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور

صدر را صبری بد اکنون آن نماند
بر مقام صبر عشق آتش فشاند

هر ضریری کز مسیحی سر کشد
او جهودانه بماند از رشد

گوییدش عیسی بزن بر من تو دست
ای عمی کحل ضریری با منست

کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج رهست

کار و باری کان ندارد پا و دست
ترک گیر ای بو الفضول گیج مست

در زمان گر پیر را شد زیر دست
روشنایی دید و از ظلمت برست

من نجوییم زین سپس راه اثیر
پیر جوییم پیر جوییم پیر پیر

بی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان

گفتش ابراهیم کای مرد سفر
کرگست من باشم اینک خوبتر

آنچنان که میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله این دل چو برق

آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صد جهان

این خبرها وان روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق

آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه و وسط نهار

عقل جزوی کرگس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

باز سلطانم گشم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرگس نیم

چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را

آنچه گوید ای فلاطون زمان
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویشتن راهش نداد

شاه گوید چونکه گفتی این مقال
زود ثابت کن که من دارم عیال

ورنه بیشک من ببرم حلق تو
بو کشم از صوفی جان دلق تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده خندقی

جمله اندر کار این دعوی شده
گردن خود را بدین دعوی زده

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
که برین میدار وای داد ترا

بی سلاحی در رود در معرکه
همچو بیباکان مجو در تهلکه

سینه پر آتش مرا چون منقلست
کامل آمد گشت وقت منجلست

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
درگذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کن در جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است

من نخواهم دگر از خوف و بیم / این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می‌زنم / یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بزخم شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در نزه / آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولی‌تر است / آنچنان پا عاقبت دردسر است

یا درین ره می‌بیابم کام من / یا چو بازآیم ز ره سوی وطن

بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و چست / تا بدانم که نمی‌بایست جست

این معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید ز درد

چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطاهای آن صفات با صفا / گردش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش به تیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین می‌زند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مراد از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

آنچنان که وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن عنود
کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر شاق مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن مطمعی

در طمع خود فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع دربسته بر یکجای سخت / کآیدم میوه ازین عالی درخت

آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا بنهاد او / چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه روید مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن کسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا در جای دیگر رزق بود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق

نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد مفلس شد

بود میراثی یکی را بی شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / که بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان درین ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله‌گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوشست

خالی آی و باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

در دعا و لابه در زد هر دو دست / زر طلب شد بی تعب آن زرپرست

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای مومن از حضرت عزت

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مستند

صلها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتری

حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان او سوگوار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند

زاغ را چغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / کز بخانه نان تازه میپزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دار دارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش وی مثل مومنان

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

این جهان زندان مومن نیز بود / کاو از جنت خالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بها

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر به طلب آن

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو به مصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد گریه‌ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر منبت گاه زر

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

لیک از نفقه دو جیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را بر صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انگدائی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همیشد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوهاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان رحمت و جهلیست

هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بیعدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو

تو نهٔ زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود وامین ز شهر محتشم

گفت او از بعد سوگندان گران / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد ز آب

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شگافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر [illegible] / هر دوان بر لب گذر ازند و راه

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها

کاله معیوب و قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود و مستشرف چو در

زان یپنلو هر که بازرگانترست / بر سره و بر قلبها دیده‌ورست

شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

شبکوک نوعی از گدایانند که شب بر سر بلندی در محله برآیند و یک یک اهل آن محله را دعا کنند تا ایشان چیزی رسد

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور | بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار | بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش | بر یکی مبهوت بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان | بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد | بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش | بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب | بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی راحت و با دیگر کدو

بر یکی پستست و بر دیگر چو خون | بر یکی اعجاز و دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم | بر یکی سنگست و دیگر صنم

بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح | بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان | بر یکی نانست و بر دیگر سنان

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال | بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو | کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه | کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود | باز بر نمرود آتشدان بود

بارها گفتیم این را ای حسن | می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول | این همان نانست کی گشتی ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال | که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست و ز تخمه مدام | این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال | در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان | شصت سالت سیریی نامد از آن

مرحبا در صید شله گفته تو | بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست | گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند | درد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست | کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد | درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ | رهزن‌اند و زر ستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش | وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست | ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع ست | از شناس نقد کان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید | که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم و خود درد بود | خار بود ارچه بصورت ورد بود
روز درمان در غمین مسکرین | تا شود در دست مطلب مشک بیز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوئی روشنی

برخیالی اینچنین راه دراز | پیش گیری از سر جهل و زاز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن خانهٔ او

بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین | بود آن خود نام کوی آن حزین

هست خانهٔ فلانی رو بجو | نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها | که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست | همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد | پس ز بیعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام | زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد در سجده ماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو مرا خواهی علم / یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و جود

این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میشدم

باز عین آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجل / تا نماند هیچ خاین بی امل
اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق‌خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورد حاضر نیک بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بی عدد تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود / کو بتحت الارض هامون رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گراز / تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد الخطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون / که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود در شبه عیسی آمد تاج دار

هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودترش بردار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود

چند دید این عالم ز دو بر عکس این / بهر پیدا دلبر این آیین
پس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش / روشنی ها و لطف آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی آن بیت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کنند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا او کعبه ام آتش زدند

عین عیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
یکمان را عز کی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه اش مشتهر مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فتح عزائم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم / ایمنیها می نهد در خوف و بیم

یادم آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آور بدین بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بی دستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور خموشی اختناق است و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
ور زبان بر جست کای ان ادع / انما الدنیا و ما فیها متاع

پس ز دون جست او چو تیر از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش

کلکم راع بداند زان رمه / که علف خوار که در ملحمه
گرچه در صورت ازان صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورد بود
در میان جان شان بد آن همی / لیک خود را کرد تا صد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه نورا چشم و دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و با خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی کار کشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته ست / از پی تو در غریبی تاخته ست

صوفیی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی ارزید آن بیعی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش

۵۱ ابرهه سلطان یمن که با پیلان بقصد ویرانی کعبه آمده بود
۵۲ ممتد کشیده شده
۵۳ نرد نوعی از قمار
۵۴ چغز وزغ
۵۵ اختناق خفه شدن
۵۶ اشارت بحدیث کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته

عشق ورزد صد چو خرقه کالبد / کو حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش دردسر است

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد بر کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد

چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرت شد ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو چینی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو بود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و کباب / چه حلاوت در تصور وز قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت گری / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

هر زمانی جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و مکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخکام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اینجا محکمه‌ست و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / ور ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش

مر مرا معلوم کرد احوال تو / شوهرت را زم سازی بی تحاش
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند

همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / کرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نو ز غیب / از پی آن کنگلی بی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
کین شقایقها ضد اشگوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست

خویش را تو خواب کن زین امتکا / سر ز زیر خواب در یقظه برآر
گفت قاضی کای صنم مقصود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
امشب امکان بود آنجا بیا / کار شب بی شمعه است و بی ریا
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن خیره

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بیقاظا که تحسبهم رقود
خصم در ره رفت و حارس نیز مست / بهر خلوت سخت نیکو مسلکست
جمله جاسوسان خمر خوابست / زنگی شب جمله را گردن زده است
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
نوح تا به خانه می پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین از گمرهان
یوسف از کید زلیخا می آن / مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر عمرش زان وصل شاد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
پر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
صورت صندوق بس عالیست لیک / از خورت و سیم و زر خالیست نیک
من برم صندوق فردا را بگو / پس بسوزم در میان چارسو
گفت زن هی در گذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از نگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
چون بپایی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست بانگ اندر خوش
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
آن سری کو نیست فوقی آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
این سخن پایان ندارد و قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
تا خرد این را بزر زین بخرد / همچنین بسته بخانه ما برد

چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آساید اندر خلوتی
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در جهنم ناگفتنیها گفته
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی آنست کان یک از خلا
خلق پندارند زر دارم درون / صله واگیرند از من زین ظلوم
چون تن زراق خوب با وقار / واندران سلمه نیابی غیر مار
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
بار من صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند سبت
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوقی کسی در وی نهان
عمر در صندوق برد از آن دهان / جز که صندوقی نه بیند از جهان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز کوری سوی کوری میرود
از من آگه کن درون محکمه / تا نیم را زودتر با اینهمه
ایخدا بگمار قوم رحم مند / تا ز صندوق بدن مارا خرند

واهله نام زن

نوح علیه السلام یعنی تا با آن وعظ و نصیحت کردی او سنگ بر تابه زدی و آن نان پخته را خام کردی ۱۲

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / کو بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس / کو ز روح ایمان دارد اساس
آن جهان را دیده باشد پیش ازین / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول از زاد در بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره درین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی آگفت آن حمال شاد / کو برو در محکمه قاضی چو باد
نامیش را گو هی کین شد واقعه / برسر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و در اینجا بیا / زر بخر سربسته این صندوق را
چونکه رسوا شد رسالت آمدند / هر که او بشنید این خیره بماند
برد القصه خر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از هش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشاییم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سربسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهی آن بر دون پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌کن از نیک و از بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد یوم الدین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم میدان که بادی ظلمتست
گفت نایب یک بیک ما بدیم / با سواد او چه اندر شادییم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش / او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هرکس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
قارعه نام قیامت
ظلم ظلمات
رقیت عبودیت

لیک میگوید سپیده هر دم شکر آب — بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه‌زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوهری آبست از مسیح — خامشان بی لاف و گفتی فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است — هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات — پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ال تبتغی — اندرین طورست عز من طغی
در جوال نفس خود چندین مغو — از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن — آنچنان ز سودا بیما جدل آن

بازآمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

بار بعد سالی آن جوحی ز فن — رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد قضا از گفتنش — یاد ناید از بلای سابقش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت — غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی که تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — کو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن — در قمار مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی — پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست از این پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد التفات
شد اشارتهاش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه — این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست — کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای — صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که درخورد تنست — هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد — وقفست از خوف رست از زنگ بد
ای حبیب الله نهان در خار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده این طین کنم — صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشع نور جلال

بازآمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بی صورتی آباد کن / خفته مر خفته را ارشاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام

پس مقام عشق جان صحبت است / بنمایش حسرت هر رحمت است

ای تن اکنون دست در جانان بشو / ور نمی شوی خبر این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

خاص آن تشنه که او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تابرو

جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند زین / رنج افزون جوید و درد و حنین

خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یکسر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است

زین همه هنگامه ها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان را پر ناز و نعیم

آتش مومن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه بچسانید او را این نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من تبی ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرا امنی نی او را امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان کنان این میکشید / تا رسید و عمر او آخر رسید

صورت معشوق از و شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبش گر ز شرح بسته است / اعتناق بی حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است

گر بکوشی ور بگویی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار

تا به دریا سیر اسپ و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مر دریاییان را رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی کان ملولت میکند / نعره های عشق ز آنسو میزند

تو همیگویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر

آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین و زین دو بیرونست این عجب / شرح آن گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش پر از جگر پاره و تفت

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کیست این / که از آن بحرست و این هم ماهیست

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بفراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی ندید

در دل خود یافت حالی عالمی / که نیابد کس بصد خلوت همی

در دل خود یافت حالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و سنگ و کوه تافت / پیش او چون نار خندان میشکافت

ذره ذره پیش او چون آفتاب / دم بدم میکرد صدگون فتح باب

باب گه روزن شدی گه شعاع / خاک گه گندم شدی گه کاه و صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید

روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بیشک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید

آنچه او اندر کتب خوانده بود / چشم را از صورت آن بر گشود

از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر

بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای با مزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته ایم / کاین در گلزار بر خود بسته ایم

آنچنان مفتاحها هر دم بنان / میفتد ای جان دریغا از بنان

ور دمی خود فارغ آیی تو ز نان / گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان

باز استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای گدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست

خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قوادی و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

باز با پر خود آرد صید تنگ / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و بر هباست

گر نباشد خواجه را اینجا غلط / زاد آن والنجم برخوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس

تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا

کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال

نی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول

عاد را باد از استکبار بود / یار می پنداشتند اغیار بود

باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق

این همان باد است کاینجا میگذشت / بود همچون جان و همچون گل گشت

باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر

کوه گردد ذره باد و ثقیل / در دو دندان دارد ش زار علیل

ای فلان غافل بدین باد رو / از بن دندان در استغفار شو

چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد

زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم

عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت

پس چو عادت سرنگون بنهادم / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم

آن زمان خود جملگان مرده شوند / آن زمان خود سرکشان سر بر زنند

لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک ارض و شحنه خود تو ئی

رسته از بیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

این همه چون خاک خواری مده است / لیک خاکی را که آن رنگین شده است

چونکه خود رنگی شد آنها لم یوت / رنگ عکسش دان و این هم خاک کوست

هند و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس

رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

برق و فر روی خوب عابدین / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین

خاک را رنگی و فر سنگی دهد / همچو کودکان آن جنگی دهد

شتر و اشتر زان شود اندر رهان / در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار شک است / شکر باری قوت او اندک است

طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فن بی آلت است

همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار

چون بگرداند ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

هود دادی پند کای پر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل

او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست

دست آنکس کو بکرد است او بسی / وقت خشم آن دست میگیرد دو بس

حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد

یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان

چشم نحتش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند

باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی شرر

گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار

تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمان برآید غم شود

آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار

تختگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزی مستعار است و سقیم

چون گلو تنگ آورد بر همان / کاسه‌ی خاکی این حلق و دهان

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

هم بخاکی بخت بر هم میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند

تا بدانی کاین همه نقش و نگار / جمله روپوش است و ملک مستعار

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین

چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

زشت آن زشت است و خوب آن خوب بس / ای کرم این ضحاک وان عابس

از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند

در دهان پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب و دکان

وای زان طفلان که پیری میکنند / انگشت اندر همه پیری میکنند

وای آن پیران طفل ناادب / گشته از قوت بلای هر عصب

چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهانسوز و ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی از کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی باشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی میدهند / بر کلوخی جان حسودی مینهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بر آن چنگی زند
دامن پر خاک ما چون کودکان / در نظر مان خاک همچو زر کان
طفل را با کودکان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من عطیتها خود کرم
گر رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کرده است طو / گوش ما گیرد که لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپ بسیس / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم وانجا گام نی / جام پر داریم وانجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی و جانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه بر خشتی نماند
خشت اگر زرین بود کندنی است / چون بجای خشت حی و زنده نیست
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر برون کُه چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / وانشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب سایه است ای باغی روز
این مکان کاهواره کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه‌ای گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نمکش تر ساد شسر کی میخورند / زان غذائی کش ملائک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد بالمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / تا ز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران اژدها زاید ز جفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شبه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه‌کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه لطف و نعمت کم شد / خانهٔ شادی او پر غم شده
باخود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خارخار

هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کل دید و پوست
دشمن من در جهان خود بین مباد / زانکه از خود بین نیاید جز فساد

می از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خود بینی ای از رنگ آن
بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خود بین زایدت

آنکه با خود میخوری می با خود است / اینچنین خواره خوار و مرتد است
وآنکه با او میخوری باشد حلال / وانکه بی او دم زنی باشد وبال

چونکه با خود میخوری انجام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود دین حاصلم

ایکه میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل رنجان من

دل بدلدار ای ده و آزاد شو / غمخوار او باش و ازوی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو / زود او را باز گیر از شیر تو

هرچه هست آن تیهی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را عجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده / خلد بروی بادیه و هامون شده
دیده کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چو طاووس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای استاد او / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بیحفاظی با شه فریادرس

وام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کزدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش استغفار کرد / با انابت چیزی دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون نبیند صبر در حین صد درست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمره است

نفس کافر خود همی ندبد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد زیان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض کردی جان ایشان و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت من جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دو دم گشتم شاد
بازگفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر زین اعتدال / پنجه‌ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند / نی درآید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دایرهٔ تعوید هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
در بهر صحرا این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی ازان روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
هر بلا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد فائده بنهاده است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع به قصهٔ پرورش دادن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا درآموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاه را لو شکر شاه / کرد نه استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از پی عشرت بدلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این بآن کافر شد و ره میزند / کبر و دعوای خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تقصیر را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزائید میکشت از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اگراب ام شد حجیب / او زنا یابید گوهرها عجب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ و بو / هم شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی آذر / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن برای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرد آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنی
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می سزد گر زین نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو جهول
آنگهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

گفت هرچه کاله و سیم و زر است / آن برادران سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهلتر ندید
در ره عقبی زمه گو میسبق ند
این گزینید هر که او باشد رشید
هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

بهتر این باید گفت قاضی بازگو
قصه از کاهلی ای آل جو
هین زحد کاهلی گوید باز
تا بدانم حد آن از کشف راز

بیگمان خود هست زبان پرده دلست
چون بجنبد پرده ور سر حاصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب
می‌نپوشد صورت صد آفتاب

گر نهان نطق کاذب هست نیز
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق ای مرد ده
هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله
از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی
بیگمان گندست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر
بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب
هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتت سموم و خارشت
حس لمس تو تبه شد و پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن باد و شیر

چاره کار خود آن اندیش کن
وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگ است راست
هم ز جنبش بو بداند چه اباست

از بخار آن بداند تیز هش
دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگی نهی چون زو فتی
وقت بخریدن بدان اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را
گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید وا رمش
ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر مکار بشنیده بود
لب ببندد در خموشی در رود

گفته سیر و گوی آن هفتم زمین
تا ابد پوشیده ماند حال آن
حال یک تن گر بدانم چه شود
واندر آن نقصان و بیمم چه بود

اینجا که گفت او ذره را

تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگو بستان جامی مهمگین
تو خیالی هست بینی ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برش
او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه می‌ترسی ببوسی کش گرفت
آن خیال دیووش گر بخت افت
گفت کودک با خیال دیووش
اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم
زام مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که ثابت است
آن خیال زشت را هم مادرست

دیو مردم را ملقن آمده است
غالب آید بر شهان آن گداست
تا که این سعی نباشد آن ایش
الله الله رو تو هم زان سو بباش

گفت اگر از مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی است گو
گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج
تا برآید بر سرم فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر
هست بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از لمم
منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده ز من
از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من زین سخن زان میمنه است
زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی ور اگردن نهم
منتی هم بر دل و بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

ختم شد والله اعلم بالصواب

مدتی زین مثنوی چون والدم
شد خمش گفتش ولد کای ندم دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن
از چه بربستی در علم لدن

قصه شهزادگان ناآمد بسر
ماند ناگفته ور سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس نخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

انگزه دو
انگزه نام حشیشی است که بسیار بد بوی باشد

یورش
یعنی یورش است که بمعنی حمله آمده است

هست با تن شرح این لیکن درون
بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او نگوید بیش ازین هان بسته گفت

وقت خلوت آمد و جستن ز جمع
کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفت آید بی زبان
در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم
مژده کامد وقت کز تن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نم و آیم در یمی

زانکه این عالم ز نم زنده است و خوش
از یمی نم یافت آن خوش و کش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود
در جهان یم ببین تا چون شود

یم چو شهرست و چو دروازه است نم
نم چو قطره وان بی اندازه یم
زین نمی کو همچو جانست اندر آب
در یم جانان که تا یابی بقا

چونکه نم از بحر جانست ای شریف
پس ز راه جان طلب کن این شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است
جستن اندر خاک یم بیهوده است

بذر و به خاکی بخاکستان برد
موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب
بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان کنی جا جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک
می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها
بیهده ضایع کنی مردم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار
تا دهی گلزار و گیری خارزار

عمر کان شد صرف دنیا تمام
خرم آن کش جمع سوی حق خرام
عمر معدود و شمرده چون دمی
در ره حق گردد آن نامنتهی

بیشمار و بیعد و بیحد شود
عمر ده روزه که در طاعت رود
بین تجارت کن درین بازار تو
صد هزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود
بیشمارست آن طرف کان تر بود

سوی کل خود در ای جزو جدا
از خودی بگذر زمانی با خدا
در تن همچون سبو مستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حبابست این نقوش و این صور
بر سر آب درین ای نامور
یا چو کفی بر سر آب در آن
تا شود در دم درون پیدا برون

از تف از کف از بوی قدور
بنماید خود نهان و در ظهور
تا که شیرینی و یا ترشی ست آن
میشود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از قول و فعل مرد دان
میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست
مؤمنست او یا که کافر یا ولی

آب را اندر سبو بی یم مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار
کآب ساکن بی مدد ناخوش بود
رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست
همچو مغبون گرفتار تکیست
بی یقینی میرسد در دل بلا
پر ز بادی همچو انبان تهی

هر دمی پس میرود از پیش ضعیف
میشود صافش دردی همچو کثیف
رنج او هر لحظه بدتر میشود
هر دمی او زشت و ابتر میشود

سوی فرع میرود آن روباه
بی عذاب بحر در بحر عذاب
پیشتر از آن که کار تو انجام رسد
هر دمی غفلت ترا واپس برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از استاره و چرخ نبیل
پای همت بر خود و بر راه نه
سر بر آن ایوان آن درگاه نه

این خس و بار حرج کن اندر خدا
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان
تا شوی دریای بیحد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب
هین خمش و الله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
کم نشد نقد و با خوانی رسید

نردبان آسمانست این کلام
هر که از این بر رود آید به بام
نی به بام چرخ کان اخضر بود
بل به بامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا
گردشش باشد همیشه زان هوا

قدور: جمع قدر است یعنی دیگ ۱۲

یعنی هر که دو روزش یکسان باشد زیانکارست ۱۲

عذاب: بکسر عین جمع عذب است یعنی گوارا ۱۲

یعنی رسید ۱۲

وصف حالات مولوی قدس سره بحسب مثنوی آن ابکار افکار و اشعار آبدار
عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا و فی آن حوم الوصال علیه الرحمة

مبتدا ازاین کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب
نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق / تا قیامت گرم ازو بازار عشق
کاشف قرآن و حلّال مشکل / درج در وی حال اقطاب و رسل
درج دران گشته بر خاطر غره / از جنان هر صفحهٔ او غرفه
لازم آمد چون شنیدی قال او / از وقار ار بشنوی احوال او
او جلال الدین محمد داشت نام / وز بهاء الدین نسب بودش تمام
او بطفلی نیز عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد
چون به نیشاپور بگذشتند رفت / با پدر در محفل عطار رفت
دیدش اندر کودکی علامه / داد اسرارنامه خویشش نامه
عزم حج کردند و حج بگذاشتند / سوی شام آنگه علم افراشتند
همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت با درونی بی‌ریا
کرد شان پدرود اندر نیمه راه / داد جان بر شوق دیدار اله
کاندران ملکسار فرود آرید رخت / فتحها یابید از اقبال و بخت
بد علاء الدین سلجوقی بروم / حاکم و فرماندهٔ آن مرز و بوم
بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست بر جای پدر
لیک نامد فضل تدریسش پسند / مرغ طبعش داشت پرواز بلند
جست اهل دل فروغ و فرّخی / چون صلاح الدین چو ان ابن اخی
چون زمان شورش انگیزی رسید / دور شه شمس تبریزی رسید
کاندران ملک است دل شوریده / طالب مشتاق و صاحب دیده
اندر افکن آتشی در سوخته / تا شود پا تا بسر افروخته
چون فروغ شمس اندر عالم تافت / هر کجا نیک اختری زو نور یافت
هر یکی از وی ز هر سو مستفید / شمس پیش آمد عنان او کشید

مبتدا زین نامهٔ فرخنده فال / روشنائی بخش چشم اهل حال
سالکان راه را روشن سراج / یافته کالای فقر از وی رواج
بهترین قانونی از سیر سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک
چون نمودی غوص بحر مثنوی / شمهٔ برخوان ز حال مولوی
گرچه لا تنظر الی من قال هست / لیک گل زو نشاید داشت دست
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه / کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
هر که دارد عزم راه سالکان / گام اول گفت ترک خانمان
شیخ بینا بود بس بنواختش / در بطفلی جایگه بشناختش
گفت زودا کاین پسر غوغا زند / آتش اندر سوختهٔ جانان زند
پس به بیت المقدس آمد رو بسوی / خانه خانه جابجا در جستجوی
سید ترمذ که برهان داشت نام / بود پیر عهد وایشان را امام
لیک چون میکرد آهنگ رحیل / شد بملک روم ایشان را دلیل
پس بهاء الدین سوی دار العمید / عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
مقدم او را غنیمت بشمرید / مر بها را از دل و جان شد مرید
جمله دانایان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف
عز و جاهش در نظر بیهوده بود / جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
همچنین چون یافت بد از برنا و پیر / تا حسام الدین شد او را دستگیر
کش اشارت شد ز پیر کامیاب / که بسوی روم باید شد شتاب
مانده در ظلمات حیرت پیر زن / خیز شمسا بر وثاق او فروز
آری آری چون بلی شد دردمند / خود طبیبان در پی او میدوند
دید روزی مولوی را در طریق / کو سوار و در رکاب او فریق
گفت مولانا ز دانش سود چیست / طالبانرا زین هنر مقصود چیست

سله شکل بفتح تیر جمع شال است ۱۲

۵۲ [illegible]

۵۳ قونیه نام شهری از بلاد روم است ۱۲

گفت کشف معضلات شرع و دین / گفت نی نی نیست بیهوده درین
گر بعلمت سعی یزدان رهبرست / جهل از آن علم صد ره بهترست
این سخن بسپرد و عزم راه کرد / مولوی از شمس ره انکار کرد
روز دیگر قوت بحث و گفتگوی / سوی بزم مولوی بنهاد روی
هر کتابی چند نزد آن همام / یک بیک را دید و پرسیدش نام
گفتش ای مولوی بگو زین سوال / نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین جواب / نامها را زود افکند اندر آب
مولوی زین کرده آمد در غمین / گفت بر ایشان چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را بی زیان / ز آب بگرفته نهاد اندر میان
مولوی انگشت حیرت برگزید / گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حالست ای کبار / مر شما را با چنین حالت چه کار
مولوی زین کرده آگه شد ز حال / کاین مگر باشد ز ابدال رجال
دست زد در دامان او بگرفت سخت / شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام / گفت و آسود از خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر / تا که شد صدنی بل به ز منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا / فقر را بگزید و پیش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست / بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد / محرم خلوت سرای یار شد
زو مریدان در فغان و در خروش / که کجا بود این گدای ژنده پوش
ز کجا آورد این مکر و حیل / که بزد ره بر چنین صدر اجل
ایخدا اسلام شد خوار و تباه / قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این سر جز از اهل ضلال / خون او بالله حلالست و حلال
مولوی را بود پوری بی فتوح / همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید / گفت کین خود از این باید کشید
زانکه این بر هم زند کار ماست / گشته بی رونق از او بازار ماست
حال مولانا از او ژولیده شد / مسند عز و شرف برچیده شد
بعد چندین میل لمحه و اعتبار / و بحک از نامی که ننگ آورد بار
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش / شمس خود آگاه بود از نیتش
چون برون آمد ز خلوت آن فرید / تیغ کین بگرفت پهلویش درید
ماند خونش بر زمین آن آفتاب / شد نهان حتی توارت بالحجاب
مولوی از انده او زار ماند / بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند در خاک خفت / جان پاک او بجانان گشت جفت
با روان شمس شیخ جست اتصال / همچنین شد تا نهایات الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب / چون بمیرد برفتد یکسر نقاب
دو بود تا هستیش از هستی رگی / دو نماند از میان چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب عفن / نبودش الا که آب محتقن
چون تهی گردد ز آب تیره ناک / بحر بفرستد بسویش آب پاک
بر طریق دیگران هنگامه را / نیز گفتستند بر خوان نامه را
اینچه شد مستنبط از اصحاب حال / گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست / بد حسام الدین هم او زو شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل / بس دراز گشت دیوان غزل
کاش چندی ترک این عنوان کنی / دفتری نغزی ز نو بنیان کنی
شیوه از نو بنا کن ای وحید / انما اللذات فی امر جدید
مولوی گفت این بخاطر داشتم / چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشهٔ دستار خود را بر گشاد / نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند شعری ز ابتدای مثنوی / شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران نغزی و آهستگی / جست ازو این شیوه پیوستگی
روز و شب در دشت معارف گشت / او همی گفت و حسام الدین نوشت
تا که شد این نامهٔ نامی تمام / از عنایات خدائی لاینام

شد تمام این مثنوی معنوی با صد نکوی · از نی کلک نوازن لحن سان مثنوی

صاحب مطبع که بر لوح آمدش نامم بلند | گرد صیتش نامه نام آور طی مطوی
گرد بستان چمن از تربیت فیضش شود | طفل غنچه با دل مجموع گرد د لوی
صاف گردد از کلف سنگ قمر در مطبعش | قالب چرخ کهن بد بطر زاد و نوی
ناتوان بحشم با سر پنجه اقبال او | آنچنان کانگشت مژگان چین دوی قوی
طبع کرد آن مثنوی کاندر جهان معرفت | آمده شش دفتر آن شش جهات دنوی
بلکه خمس لوتی پیوست با ذات احد | زان بود آثار سته گر حقیقت بشنوی
مولوی اسکندر روم و کتابش آینه | خویش را بشناس از وی تا حق را بشنوی
استوی الرحمن علی العرش آمد تفسیر آن | جلوه توحید شد بر صفحه اش چون مستوی
تا تجلی کرد نور حدتش سنگ طبع | طالب دیدار حق شد مست ذوق مثنوی

خسرو خاور خرش از مطلع انوار خواند | مخزن اسرار گفتا سینه اش ز انگبوی
در صفای طبع او از صوفیان را تباع | در رواج حرف خط مثنوی پایه
بسکه دارد شهر بان آن و ثنایش بر زبان | شد ثنائی سر سخنور بر سخن شد مثنوی
بر سپهر همت عالی فروغ جاه او | روز و شب خورشید تابان کرده مه پرتوی
لفظ نص آمد ثلاثی همچنین باشد خبر | بر همین شش حرف گشته این مسند مثنوی
چون جمال الغیب تبها ان اندر اسرار غیب | نکته پاکیزه در شش اندر سرّ وی
در مضمون جوهر از ذره التاج شهی | پوست تخت جلد او التر تخت خسروی
سنگ طبع از بیش انطباع شد پیدی | قالب بیجان بطبعش ز فیض عیسوی
در تماشای جمالش گفت موجد سال | این بود با حسن طبع مثنوی معنوی ۱۲۸۲

آن جلال الدین که شد او را بهبد التعال

وله

قال او نور جلال آمد چشم اهل حال

وقت طبع الطباعش گفت موجد سال

وله

شد منور سنگ گویا از تجلی جلال ۱۲۸۲

حبذا مطبع شکینه سواد | جعش زلف سیه اهرنگ | نامه مولوی روم دران

شد صفا خیز چو الات فرنگ

گفت تاریخ جلالش موجد

وله

صاف گشت آینه روم زنگ ۱۲۸۲

مقبول ذو الجلال که شد نام او جلال | این نامه آفتاب از ان مشرق کمال | موجد سال طبع جمیلش چه خوب گفت

شمس جلال شد چو قمر کامل جمال ۱۲۸۲

چو بر اوج تعالی بالله موجود ست مولانا

وله

محقق کرده بر تلمیذ رحمن حق ستادی

بسال طبع ملفوظات سر آیات او موجد

وله

مریدانه بگفت ارشاد پیر مرشد هادی ۱۲۸۲

این نسخه چو مولوی عیان کرد | در روی نهفت سرّ غیبی | موجد بشهود الطباعش

تاریخ بگفت سرّ غیبی ۱۲۸۲

چون تازگی طبع با وراق اثر کرد

وله

شاداب برآمد گل بستان طریقت

موجد به گلستان حقیقت شد و با

وله

تاریخ برآمد گل بستان طریقت ۱۲۸۲

گر رتبه این کتاب داری ملحوظ | قرآن بزبان پهلوی کن محفوظ | مکتوب بگو سال طبعش موجد

اسرار المعرفه بحرف ملفوظ ۱۲۸۲

رئیسی طبع کرد این مثنوی را

وله

که ارباب فرهت رست سردار

دلی کز رمز آن آگاه گردد | ز قرآن و حدیث آید خبر دار | بگو با طالب این هردو موجد

بسال آن شش دفتر دو برابر ۱۲۸۲

بطبع آمده این دفتر جناب جلال | همیشه مهتمش باد کامیاب | وله | کلام روشن موجد ز بهر تاریخ بست

شد منور مطبع از آفتاب جلال ۱۲۸۲

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاکِ عارفان بذکرِ حمدِ خداوندیست که مستغرقانِ بحرِ فنا را بساحلِ هستی آورده دُررِ اسرارِ معرفت در اصدافِ بواطنِ آنان ودیعت نهاده و سالکِ مسالکِ رضا فرموده و تزکیهٔ نفوسِ قدسیهٔ صوفیان از ورد ستایشِ پروردگاریست که معتکفانِ کعبهٔ وحدت را از کتمِ عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهر گران بهای خوص عرفان در معادنِ خواطرِ شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهبر بمنزلِ حقیقت نمود زهی جنابِ کبریائیش که از خس و خاشاک چون چراغ اصحابِ صفات وجهی عتبه والاایش که بسجود بندگانِ خاص مجد و مجلی ست مستانِ بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شرابِ سرجوش الست بربکم خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش میسرایند **بیت** که خورشید اصورت جام از دوست شراب شفق در خم شام از دوست و میگساران حیّ حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذتِ راحِ انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان رقص آمده و لب باین نغمه دلنواز میکشایند **فرد** که بچشمانِ ل مبین جز دوست هرچه بینی بدانکه مظهر اوست ضربِ دلهای صافدلانِ صفوت کیش نعتِ قدسی ساتِ حضرتِ مرسلی ست که خرقهٔ رسالت بر قامتِ بالاایش چنان چست و درست آمد که از فخر قدموز دنش خود در پیرهن نگنجید و بیعتِ صوفیانِ طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ جمیلِ حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از چینی که زیب تن مبارکش گردید از زیبِ خویش بمباهات الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جنابِ خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سبحان اللہ مرشدیکه بمویدانِ امّت را براهِ شرع مبین ایصال الی المطلوب فرموده والله الله رهبریکه گم گشتگان بوادیِ ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریقِ هدایت و سبیلِ رشادت نمود **ابیات** محمد هادی اولاد آدم محمد باعثِ ایجاد عالم محمد مظهرِ آثار وحدت محمد گوهرِ دریای قدرت همین باشد بهر ساعت کلامم باولاد و باصحابش سلامم اما بعد منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مردی که وصیت اخذِ میراث بکاهلترین فرزندانش کرده بود رسانید آن داستان را بپایان نیاورده ورقِ تصنیف برگردانید از عقیدت کیشانِ صادق و ارادت اندیشانِ واثق حضرت مولانا جناب **مولوی محمد الهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم و ختم آن داستان برائی میفرمایند و این نکته دانِ دبستان تادب سر بگریبانِ تعذر میکشد **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نباید نشست حضرت مولانا بوعدهٔ اعانت روحانی و امداد وجدانی دلالت باستمالت انضمام داد و امر اقدس باوی را واجب التقدیم میگرداند بنا بر علیه ماموره معذور بمقوله الامر فوق الادب بر بارگی عزم با جزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد و بفیض حضرت روشنضمیر و یمنِ ارشادِ قدسی تخمیر بامون آن داستان را برروش و اقتدای کلام سراپا الهام مولانا در نوشته مطمح انظارِ قبولِ حضرت رحمن و مطرحِ انوار پسند برگزیدگانِ جنابِ یزدان شد والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب



بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا احتشام

جاذب ذوق و شوق مولانا حسام — میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی — میکشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن — آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکش جان مست تست

پرتو خور چون آبی او فتاد — آب داد آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین رومی — مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چونکه بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین — میزند چشمک بهام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن — نامهٔ سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن دُر که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش ورا — در رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم — بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید — در نگاه دیده ام دل می خلید
نقص امر از کسر دشوارتر — لاجرم بستم بامر او کمر

ای خدای قادر بیچون و چند — رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کرده — و اندران مخزون گهرها کرده

ربط دادی سینه را با سینه — ربط این آیینه با آیینه
نقش این آیینه در دیگر بدید — گردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی می رود — باز یکسو گشته تا دریا رود
رفت چون در بحر آب جویها — جمله یکذات و یکیست ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن — جمله تن جان باش و جان را هوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد — زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما — سربسر گوئید تفصیلا ابا
هر یکی باید که گوید حال خویش — تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست حال مردمان
مرد در زیر سخن باشد نهان

حق سرشته جان آدمی
باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت
غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

اولین گفتار این حد کاهلم
کاو ستاده مبتلا تا منزلم

این تو بشنو حال ما را ای سنی
یک شب باران و فقد روشنی

برف میبارید و باران زمهریر
عالمی مانند یخ بسته در زیر

تشنه گشتم آتشم پر دود گشت
آتش باطن بزد در کوه و دشت

نفس نالان در پی آبی جنگ
تنبلی ام گفت بنشین سنگ سنگ

از گرانی جامه خواب اندر شدم
گشته کاهل پای بر بستر زدم

خواب نامد اندران عطشانیم
دم بدم افزود سر گردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو
قصد کردم جانب آب و سبو

یاد من آمد حدیثی از انس
اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب عز مجمل گشته زود
در وضو گشتم شتابان ای ودود

کردم اسباغ وضو زان آب سرد
هر دمی او دست و پا یکجا کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان
که نکردم جرعه زان اندر دهان

از عطش می مردم اعضا چو برف
پر ز ظاهر باطنم کرد صرف

از کسالت گفتم این برد و جود
حر باطن عاقبت خواهد بود

کاهلی از آب خوردن منع کرد
آب در دست و بدستا سباب زرد

لیک از دستم دهان لب دور بود
از کسالت کی مرا مقصد در بود

گفت رمزی گفته ام کاهلی
حاضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند
در ره ای یار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر آن آب
یکدم آبی بود تنها ز شراب

نفس کاهل زان بسست از فربهی
آنکه عطش آتش نشستی

نفس سرکش را ببندست از قیاد
کو خورد آبی بهر غفلت بهر گاه

از نفس خود هیچ یادی شاد
میبرد سوی ... این نفس کاد

کار مردان کاملی در کار آن
جا بکی هستی بطاعت از تن

باش کاهل تا بکار کاهلان
از همه در هر دو دنیا ای فلان

کار عقبی میکنند دنیات خوب
روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع
سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر که را شد انقطاع
گشت تفویضش نیابی نزاع

بیان آنکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد

بود مردی صاحب زهد و ورع
داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بهر آن
بارها برگشتی کردی بوان

اتفاقا روز جمعه آمد پیش
اشترش بگریخت از جای خویش

واندران جمعه اش سقای زرع بود
آب بهر آن زرع بهرش میکشود

مرد حیران گشت گفتا ای خدا
نوبت سقی آمد اکنون مر مرا

گر سقایت میکنم اشتر کجا
هم کجا یابم نماز جمعه را

در کنم اندر سقایت من درنگ
میشود از کفم کار زرع تنگ

بهر اشتر رو بصحرا گر کنم
در تفحص در بیابان تن بسم

پس نماز و زرع هر دو میرود
وه نمیدانم که حالم چون شود

زین ترددها دل او شاخ شاخ
زین صدگونه اشجان او واخ

عاقبت بعد از تردد گفت خوب
بهر جمعه رو در حق را بکوب

لیک متاع باقی و آن فانی است
دل بفانی بستن از نادانی است

ابن عباس از پیمبر نقل کرد
هست جمعه حج مسکینان فرد

کرد پس تکبیر مسجد اختیار
گشتش ثواب بدنیا در شمار

رفته در سعی حج مشغول شد
جمله زانکار جهان معزول شد

بانیاز دل بعد خشوع و خضوع
گشته با حق در سجود و در رکوع

چون فراغت یافت از ورد نماز
مرد کرد آهنگ خانه زود باز

تا درین دم کار دنیا هم کند
یکز نانی پر بکاسب تند

دید اشتر را بپا اخش نشسته است ... بس عجیب و عاجز تن خسته است
گفت زن را این شتر چون آمده ... گفت این را خسته آورده دو
در پی او گرگ رفت افتاده بود ... تا بدینجا این شتروان را ره نمود
مرد را هر موی زبان شکر گشت ... کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
بامدادان حالا بسوی زرع رفت ... تا دهم آبی بکشت خویش گفت
آنچه ناید کل آن در دست تو ... این تو مگذار ای برادر جز دو
آخرش شد سوی کشت خود آن ... دید خوش سبز و دوان آبی روان
در تعجب آمد آن مرد خدا ... کین زراعت را چگونه شد سقا
نیست در همسایه احسان آنقدر ... کو دهد آن آب را این سو گذر
آخرش پرسید از جار عقار ... این زراعت را که آورد آبشار
گفت حقا که عجب کارشگرف ... خود بخود گردید این سو آب صرف
آب را میراندم اندر کشت خویش ... او روان میشد بزرعت پیش پیش
منع میکردیم و پسته میزدیم ... چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند ... مرد شادان گشت الحمدی بخواند
هر که کار دین کند دنیای دون ... بر سرش ریزد زبون و سرنگون
در بدیها سر فرود آرد ز شک ... لا یبال الله فی وادٍ هلک
زین سبب فرمود احمد مجتبی ... که اتینک راغما من نفسها
در بیان این شنو یک داستان ... کاینچنین باشد طریق راستان

حکایت

بود درویشی بسی صاحبدلی ... در ره حق چست و چابک کاملی
روز این و آن خلقان تافته ... جان تبار و بود وحدت یافته
خلق را بگذاشت در غاری نشست ... در بردی خلق و عالم حجاب است
در فضای تیه صحرائی بعید ... قرب یزدان را بخاطر برگزید
بود در صحرا یکی غاری نهان ... مختفی گردید عارف اندران
بر نمی آمد از آن در هیچگاه ... جز که اغراض ضروری گاهگاه
در حرا همچون نبی بگرفت جا ... دل خنیده از جهان بیوفا
بعد هفته قوت او برگ شجر ... کمتر ک خوردی نخفتی تا سحر
مدتی زینسان دران صحرا و دشت ... این غزال راه دین آواره گشت
واندران آوارگی تعمیر بود ... گونه گونه نور را تیسیر بود
هر که ببرد زین جهان آنسو رود ... فصل اینجا وصل عقبی میشود
فصل وصل آمد برش پیوند گشت ... شهر ویرانست معمورست دشت
نعل معکوس است جمله این جهان ... تا نه پی هرگز برد کس رایگان
جد و کوشش شرط راه دوست ... جاهد وا مغز است و باقی پوست است
سخت باریکست راه آن حبیب ... کی رود بی راستقامت جز لبیب
هست عقبات اندرین ره گران ... طی نگردد بی قلاوزای ظلان
زین سبب فرمود آن شاه شفیق ... کالرفیق اول بود ثم الطریق
رهبری جو تا روی تو راه راست ... ورنه در ره بس مغاک و چاههاست
همچو پرگاری همیشه در ذهاب ... لیک یکجا مانده سی انقلاب
سالها کردی نماز و روزه را ... بو زان صوم و صلوة تو کجا
جمله عمرت در عبادتها گذشت ... زانچه اول بود حال آن گشت
گر کنی عادت بتیر و یا بتیغ ... از حداقت هاست خلقی در دریغ
تا چهل سال این عبادت کردنی ... تا کنون حرص و هوا را بردنی
چون نمازت نهی منکر را نه برد ... وان که در جسم تو خالص درد
چون نه نهی او عن الفحشا بود ... منهی است او زانکه رجعت میشود
همچو قوم موسی اندر تیه و دشت ... وان شاخ کهنه بمنزلگاه گشت
اتباع آن قلاوزان بکن ... تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
ورنه چون آن قوم موسی یا سفیه ... مدتی آواره در جوف تیه
از سحر تا شب همی رفتند شان ... باز شب را بر مناخ خود همان
این چنین شد ترک امر بی ریا ... بی کمان پرد چگونه تیرها
هیچ تیری دیده باشی بی کمان ... که رسد او بر هدف یا گرد آن

ذهاب بمعنی رفتن ۱۲

اشاره بآیه قرآن است ۱۲

مراد از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین ۱۲

این سخن بسیار طولانیست یاران
رجوع بحکایت
حال آن درویش را بشنو بجان

در میان غار تنگ آن شیخ تنها
همچو ابراهیم کرده بود جا
مدت ده سال بد معروف کار
باز سر کرد و بیامد پیش یار

ناگهان روزی زنی صاحب جمال
با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود تا پا و سرش
باج عالم بود هر یک زیورش

آمد و در خدمت او ایستاد
دست بست و از ادب لب برگشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم
نیست ای سلطان دین و از کرم

حاضرم در خدمتت تو صبح و شام
وانچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون
یافت کین پیش آمدم دنیای دون

گفت نی نی سوی من هرگز میا
که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم
دور گشتم از تو در غاری شدم

باز می آئی تو اینجا ای پلید
ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم
من بحکم آن شه ملک قدم

منع تو در باب من اکنون چه سود
چونکه حکم حاکم است ای ودود
این بگفت و از نظر مفقود گشت
واقعه را دید و پس مرعود گشت

گفت خوب آید اگر دورش کنم
ورنگه دم مصرف کورش کنم
صرف سازم در ره عقبی و دین
تا شود در عاقبت ما را معین

مال دنیا هست زهر سهمناک
گر بیابی بازش انداز بخاک
یعنی بهر گور خود انبار کن
دفن کن در گور و آنجا باز کن

گر درینجا بهر حق سازی تو صرف
حق دهد آنجا عوض صدبار ژرف
اقرضوا الله از قرآن برگزین
و ز حرف غیر از خلوت بر مبین

چونکه چیزی خواهد آن رب مجید
میکند در ظاهر اسبابش پدید
تا به ده سال اندران غاران فقیر
بود در یاد خدای مستمر

نی بیامد اندران صحرا کسی
زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا
هم نمی رفتند آنجا مطلقا

از قضا سر قحطی بسالی اوفتاد
گاو و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید
قصد میکردند سوی هر صعید

چند چوپان در جوار غار او
بهر کاهی آمدند از جستجو
کاه بسیار است مرعی نیز خوب
آمدند آنجا بگاوان حلوب

روزی از تقدیر ربانی فقیر
بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندی از سنی نوع بشر
جمع گشته با سوائم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع
نور حق بود از جبینش مستطع
جمله چوپانان بر او راغب شدند
با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتل فرد بود
پیش او این چاپلوسی نبود
آخرش از راه عجز و صد نیاز
جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر ذات چیزی بخواهد حکم کن
تا بجا آرم ورا چون امر کن
دید چون درویش زایشان خواهشی
و ز غنا و کبر شان را کاهشی

گفت اگر شیری بود قدری بیار
تا برم زهر این نفس چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر
جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر

بعد چندی عجز و زاریهای ما
خواستی و آن ندارم وای ما
گفت درویش از همه یک ابدوش
حق کند اتمام لیکن تو بکوش

چند شتر کار آمد ای عزیز
جهد مسکین چه اگر داری تمیز
گفته است آن سید پاکیزه خو
المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی هیچ کس نه منزل طی نمود
بر سر راهی نشستی چه سود
رو قدم برگیر و قطع راه کن
بعد ازان منزل بقصر شاه کن

مرد در هر ره کجا آرام و خواب
در طلب باید دویدش در اضطراب
راه حق را چون تو لسان دیده
از سفر دامان چرا واچیده

رو برو دامن بزن در راه شو
تا نه پیچد در دو گام ای راهرو
منزلی بس پر خطر از خار هست
گر تو بی جامه روی دردی بجاست

غنج بمعنی ناز ۱۲
مرعود خوف زده گردیدن ۱۲
مستمر پابند ۱۲
صعید زمین بلند ۱۲
نقیر سوراخ ۱۲
تبتل انقطاع
المسبع منی و الاتمام من الله ۱۲

جامه‌ای جسم را کوتاه کن / با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور و ز هر سو بیشه است / گر توانی رو چو با تو تیشه است

ورنه بی تیشه تنت پاره شود / سد راهت خار و هم خارا شود
تیشه چه بود آن نفی لا اله / سنگ غیریت که بر تابد ز راه

خیمه را در تیشه الا الله کن / سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز / قصه درویش را بشنو تو نیز

قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان خارست یک درویش مرد / رفت سوی گاو و بکری قصد کرد

تا بگیرد امتحان آن فقیر / کش ز پستان توکل هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان / جوی شیری زانده نوش شد روان

عاجزانه پیش درویش آمدند / وز عقیدت سر به پای او زدند
شیر آن را [illegible] صوفی نوش کرد / باز سوی آن [illegible] کرد

جوق جوق بانان ز شهر آن شدند / لیک زین خرق آمده عجب بدند
چند روزی زین نمط بگذشت / آمدی اعیان برنا [illegible]

رفته رفته در میان شهر هم / یافت شهره قصه شیر [illegible]
بر زبان خلق افتاد این سخن / تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنیست / در جهان دیگر ابدی مردنیست
نزد درویش آمد و تشویش داد / صحبت میر و وزیر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین وا رهد / وز امیران همچو تیر آن بر جهد
باعث تشویش [illegible] / گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه

کبر و نخوت تا بخاطر پر زند / هر دمی چون گرگ بیشی بر زند
پیش سلطان و امیران [illegible] / تا نگردی باشی رعونت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد / وان قبای قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان انبیا / سید عالم سبب ذو مکان

حاکمان هستند امین دین حق / با امیران گر نباشد هم طبق
خالطوهم [illegible] شدند / فاحذروهم در حق ایشان [illegible]

چونکه سلطان [illegible] / یافت رو [illegible]
پیش درویش آمدن آغاز کرد / مکر دیگر را ز نو آغاز کرد

گفت با دستور خود کای پر خرد / [illegible] بود
باعث برکات رحمانی [illegible] / سایه [illegible] ربانی [illegible]

اینچنین مردی به شهر شه نشین / زیب شاهی هست [illegible]
الغرض آمد وزیر حیله جو / کرد با صوفی از این رو گفتگو

مرد درویش از همه آزاده بود / گفت ما را [illegible] چه سود
میل طبعم سوی ویرانه [illegible] / طالب آرام خود را هر کسیست

طالب آرام نفس خود نیم / طالب آرام جان روحانیم
در حق من صحبت عزلت [illegible] / در میان گاو و خر ماندن چه سود

گفت پیغمبر سلامت وحدت است / آفت جان جهان این کثرت است
گفت اگر بگزیدی عزلت [illegible] / کی رسیدی این نفع زان اصول

اولیا زین گونه گر گشتی وحید / راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود / آن ولی هم بر طریق آورد

گفت پیغمبر که بندی الله یک / خیر من حمر النعم [illegible]
گفت درویش این همه حق است لیک / هر که بیمار است کو پرهیز نیک

ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو / رنج زاید گشت صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض / با دوا و حمیت او را چه غرض

انبیا را و اولیا را امتحان / رسته اند از رنج مطلق [illegible]
لیک در من [illegible] بیماریست / زین سبب از حمیه ام ناچاریست

باز [illegible] آن وزیر نیک خو / [illegible] نفس خود [illegible]
ترک دنیا داده [illegible] / ما به [illegible] آمدیم [illegible]

نفس پاکت جان [illegible] / [illegible]
در حضورت از هوا و از هوس / مینماید بر دل کس [illegible]

چونکه خیر الناس من ینفع بدست
تو برین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند
وان کفوران نعمت شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه رفت
تشنه را باید که آید چیست و گفت
در دل هر کس که میل و رغبتست
گو بیا کاین گوی و این میدان ست

مدتی بگذشت تا عرفش قبول
می نکرد آن صوفی صین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر
کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو
سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد از ان هر چه صلاح و قربتست
حسب حالت در عمل آورد نست

رفت آن درویش همراه وزیر
سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون ز دور درویش دید شاه از نجابت
بهر استقبال استاد او چو مست

بهر استخلاص خود آن پیر مرد
سنگها بر تافتن آغاز کرد
می نمایاند با سلطان آنچنان
گو فرا می گشت زان سنگ گران

رفت زان حلقه برون بگرفت تفت
تا هزاران سنگهای گنگ و زفت
مرد درویش از هنر مستانه وار
سنگ بر تابید از یک تا هزار

هیزم و کشکنجه و صد منجنیق
سوی آن شاه وفادار عشیق
که برین حیله خلاص من شود
خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون برآمد زان مکان
حیلهٔ دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن
جز که نامی نه از آن سو کهن

شاه دانست این همه از لطف بود
ور شکست او هزار است سود
او خلاصی جست شد زنجیر جست
اینچنین حکم قضا بود از نخست

آمد از صدق و سپاس پیش قباد
که نهان در جور تو صد لطف باد
خضر کشتی را شکستی میدهد
ور شکستن کشتی از ظالم رهد

تو مرا چون خضر بر ساحل کشی
از هزاران ورطه تا ساحل کشی
گفت صوفی این همه حکم خداست
رفت چون حکم خدا چاره کجاست

بر ثبت راهی او باید تنبیه
چند روزی زهر غم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه چون شنید
باز عار چون در آر گزید

شاه قصر و خانقه خوبی بساخت
وز زر و گنج دگر هیچ نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان
همچو مه در منزل و هاله چنان

آن فقیر پاک جان ور استبان
شد بظاهر در جوار شه و ناز
لیک پنهان از همه در حجره ای
[illegible]

پوستین و دلق را کردی به بر
در جهاد نفس بودی ستمبر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین
در بقفل حجره چون گنجی دفین

عشق با آن پوستین خویش باختی
خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی
غیر ایثار فقیر فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل
لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه رهزن آگنده است
چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی یادی شه اسکندری
ورنه بر جیفه سگ بلغندری
مال دنیا را بقائی گرچه نیست
بهر صید مرغ عقبی خوش فخیست

ابتلاء و امتحان ایزدی
داد شیطان را ز زر و سیم روی
بودن دنیا بدانا خوشترست
زانکه جاهل را خدا و هم کرست

هر که افسون انداز مار ...
مار را یار باشد بی خطر
ورندانی تو فسون گردش گرد
تا نباری جان خود را پی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی
مزرعه للآخرت هست این سرا

گر ز دستت میشود تخمی بکار
تا برآری خرمنی روز شمار
ورنه گاهی مفلسی یوم التناد
گشته مغبون و خاسر همراد

تخم را میکار و آبی هم بپاش
تا بری یوم الحصاد از غله ها
در نیکاری چه برداری از و
روز محشر ای ... ای جو

هیچ من یعمل ببین آنچ اندرو
اینچنین کاهل چرا ...
هست حکم پاک او شر ایر
باز بهر صالحان خیر ایر

دنه پاسش آب وا ز خشک شد
وان همه رنج و تعب و لغو شد

آب ده ما را ز چشمهٔ حیوان
تا شود درخت تو سبز و کامران

هم ز دزد ای جان من غافل مباش
تا نبرد خام را آن بد قماش

ونه پنهان از نظرهای عوام
میدود در کشت زر هر صبح و شام

پس همه شب کن حراست دار پاس
تا نه مستاصل کند وز دین زداس

گر دمی غافل شوی از پاس او
مینهد در کشت تو صد داس او

کشته خرمن را ز کشتهفت برد
یک بیک اعضا را چو کشتارت برد

گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت
یا بنسیان شد گناهی از تو فوت

با خود آ زود و ندامت پیشه کن
وز حساب و ز حشر اندیشه کن

گر تو غافل گردی او زرعت برد
بلکه از تو آن کسی رنج را برد

کار با هشیاری و بیدار است
هر که غافل گشت میدان نار گست

پاسبان توبه را بر وی گمار
تا بوقت خواب تو آید بکار

تو بخواب و خوش نگهبانی کند
اینچنین حارث خدا ما را دهد

این سخن پایان ندارد نیکمرد
سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و داع گردانیدن دنیا ازان مرد حقیقت اندیش

مدت ده سال هم زین سان گذشت
هیچ صوفی از طریق خود نگشت

بود هم شه چو او گشتی سوار
بهر نظم ملک یا سوی شکار

وقت رجعت سوی درویش آمدی
وتحفه کردی زائران به شدی

هم بر این منوال بودی کار و بار
بود بر مهر فقیر او جان نثار

اندرین اثنا شبی آن کان راز
داشت با پروردگار خود نیاز

ناگهان آن زن که اول آمدش
بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی هی چه آوردی بگو
چیست بار این سو چرا کردی تو رو

گفت بهر خصمت تو آمدم
الوداع ای جان که من خصمت شدم

گفت دردای بیوفا مکار زال
صد هزاران دام داری و خیال

تو فسون خود بهر کس میدمی
گشت چون رام تو آخر میرمی

هان برو این لت من زین پوستین
هر دو موجود است پیش من همین

من فریب از خدعه تو خورده‌ام
پی بضعف عهدت اول برده‌ام

زود باش ای هیچیان ینجا برو
تا بکی داری بافسونم گرو

از نظر غائب شد آن قتانه زن
در تفکر رفت صوفی از فتن

چون رود این شورش بلغاک من
چون گشتنها کم شود زین انجمن

شیخ و کسته چسان گردد جدا
تیغ بر روی جوان افتد چرا

گرچه زاید تا همه دولت رود
آفتاب عز من کاسد شود

خواند لا حول و ز حق مشغول گشت
کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود هر کس کار
جمله تدبیرات باطل گشت زار

حق چو میخواهد که کاری اکند
سلسله اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید
شاه سوی کوه شد بهر صید

تعب بیحدی کشید و رنج سخت
شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
قاصد درویش شد زان رقیم

آمد و بر پای صوفی اوفتاد
بوسه‌ها زد بر دو پایش ز اعتقاد

وقت گرما بود تابان آفتاب
اندکی آسوده شه زان حر و تاب

تکیه بر دیوار زد خوابش ربود
سوی سایه هر کسی ره میبرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
از میان شاه خنجر شد خلاف

در تقلبها فتادش بر شکم
مرد درویش از ره لطف و کرم

خواست کانرا از شکم یکسو کند
جای دیگر دور تر از وی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد
دید چون خنجر برهنه زار شد

زود برجست و بقصد خویش رفت
لیک جانش از غضب سوزان و تفت

گفت زود آرید آن دستور را
تا براند از دو سر بی نور را

من چه خونبها بجایش کرده‌ام
بارها سر را ببالیشش کرده‌ام

پس سزای نیکویی نسیان بود
گز برای کشتنم خنجر کشید

شد وزیر آگاه استغفار کرد / وز شفاعت پیش شه اصرار کرد
گفت بخشیدم بتو جانش خموش / کن بدر و ویرا ببینی دو گوش

این بود صدق وفای پر دل / گز پی وهمی بعد وان شد بدل
دل منه بر لطف میران ای وزیر / در دمی خلد اند در دیگر سعیر

از یکی وهم آن تلطف کینه شد / همچو کانون و تلهب سینه شد
می نه بندی دل بآن سلطان چرا / گو هزاران جرم بخشد از عطا

جرمها دید و وظیفه میدهد / از چنین جود و عطا کس چون جهد
صد خطا کردی و بازش آمدی / از خواص خاص در بارش شدی

مال دنیا را وفا خود این بود / دل در و بستن نقیص دین بود
جان ببر دار ذکر دنیا مرد خوش / چون ببستی دل بران مغرور کش

گر فتادی اندر و گشتی بلاک / همچو بلعم میشدی مسجون خاک
زیر تیغ بیدریغ شاه دون / میشدی درویش بس زار و زبون

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود / میل سوی مالها نا کرده بود
جان سلامت بر زمین خدا ده / دل بزهر او مبند ای یار تو

باز سوی داستان خود دوم / وه چرا از نصح تو غافل شوم
باز سوی داستان من آمدم / در درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل سن
کاهلان را کرد کاهل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دیگری گفتا که بشنو حال من / قرعه میراث زن در فال من
نصرت الداخل نگر در بیت مال / تا بیابم از پدر مال و منال

گفت من تنبل ترم از تنبلان / هستم از کوه گران تر هم گران
گر فتد کوهی بجنبم از مکان / یا برد سیلاب ما را رایگان

همچو اسمعیل زیر خنجری / برندارم من سر خود از مری
یا چو ابراهیم اگر آتش بود / من نتابم سر از و هم تا ابد

یا چو زکریا شکاف اره / برندارم من سر خود ذره
گر بریزد بر تنم صد بار نیش / یا شود سر تا قدم از تیغ ریش

من ز تنبل بر نجنبانیم دست / میرود گو بر سر من هر چه هست
گر بپرد سوی من صد تیر راست / از کسالت بر نگردم چپ و راست

بر سر من آنچه بپسندی رواست / حکم حکم تست بنده خود فناست
جمله خواهشها دران حرص شکست / صلح و تدبیر و همه چالش گسست

چون جمادم حرکت و خواهش نماند / تنبلیم دست از عالم فشاند
همچو میت در ید غسال شو / از ارادت در تکلم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها / پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او / هر بلا را به ز من میراند او

پس چرا در نفع و ضر خود تنم / ور کنفهای حمایت چون تنم
این سخن پایان ندارد ای امین / گفت با قاضی که ای رفع امین

در میان هر سه تن کاهل سوم / ور همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هر چه هست / کاهلی من ز هر دو برترست

در میان این شنو یک قصه / تا بری از تنبل من حصه
بهر کاری آمدم در ملک خوز / در بطالی گشتم آسوده ز رز

شاه آنجا بس سخی و بحر بود / کان لطف و معدن احسان وجود
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگها کردی برای کور و کر

شاه هر شب بر سر تخت کرم / می نشستی ای گدایان در کرم
هر کرا میلی بمال و جاه هست / دین و دنیا در رکاب شاه هست

هر که بگشاید لب انبان را / پر کند در وی در و مرجان را
سیم و زر و در و گوهرهای سود / هر که بگشاید زبان خواهد بود

خوان یغمایش به دشمنها و دوست / صرف محتاجان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از در شه هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد

دوست دشمن بهره ور از لطف وجود / هر که لابه کرد پیشش یافت سود
دمبدم طول سخایش در فزود / نیست در انبان جود او فتور

۵ خوز نام شهری است اینجا مراد دنیا باشد ۱۲

جنبش لب کافی آمد بر درش / بهر آن طاعت تمام امرش
پرورش ای بس کسی گر صبح شام / کار او پاینده کلی مطلقا عام

گر بیائی بر در او صبحگاه / آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیمشب کوبد درش / میدهد گوهر به او سیم قدرش

جمله شاهان شب بستر خفته‌اند / ز خبرگیری خلقان غافلند
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار / عالمی را خود بذات او پاسدار

بسکه چاوشان حکایتها کنند / میل آن شه در دلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده‌گاه

روی او دیدم و نرفتم پنهان / که نیامد حرف اعطا بر زبان
مدتی بگذشت من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیجا صلے

کاهلی من زبانم را ببست / همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد / که نخواهم از شه با جود داد

واصلان زینگونه از شر و جهان / کاهلند و غافلند ای اهل آن
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت / هر دو را بهر خدای خود دوست

جز خدا را از خدا خود خواستن / نیست افزونی بود جان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود بس کاهلی

حسن ذاتی الوهیت چه شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر / در میانش پس وسائط را مخر

مر خدا را بهر او باید شوید / نی که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدائی رفت کو / خود به انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد اینها شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت هر دو سوط کاهلند / کاهلان را تازیانه ناقلند
اسپ بهر از تازیانه بر جهد / خود بخود پا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو / جوز و لوزی میدهم تا زود شو
پیش استا خوان نعمتها بسیست / فاکهه اعناب بهر کس بسیست

گر روی پیشش نواز و مر ترا / ورنه بدهم زین تغافلها سزا
از طپانچه روی گلگون میکند / سخت زندانی و محزونت کند

طفل از آن ترغیب و ترهیب ای پسر / رو سوی مکتب نماید ای پسر
چونکه طفلی رفت آمد عقل خود / نیست محتاج زغوب هم رهبر

خود بخود در پیش استا میرود / هر سحرگاهی بسویش میدود
حسن ذاتی بین حق المیش / غرق شو در بحر همچون ماهیش

بی خودی شو و ز خودی بگسل / از برای حق خدا را دان خدا
مطلب دنیا و عقبی را بهل / هر دو انبان را ببند از بغل

بهر او او را عبادت کرد نیست / عابد جنت طلب هم مرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی خدا

اعبدوا الله له یا ذا النهی / واطرحوا الاغیار عن عین الدها
فامح نقش الغیر من لوح الصدور / انه المعبود من غیر الفتور

این سخن پایان ندارد ای عزیز / منهی حال خود است آن سوم نفر

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و انست بکار رد کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان

گفت قاضی قبل من بیشتر / همچو آتش نیست پر دود شرر
در بیانش داستانی مختصر / حال نفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را / پاسبانی مینمودم گاو را
بر سر جوئی که بد سبزه دمید / گاو خود بگذاشتم او میچرید

در چرا میگشت تدریجا بعید / سبزه تر مییافت هر جا میدوید
بود سبزه همچو صحرائی دراز / میچرید او دور دور از راه آن

چیست دنیا سبزه زار خوش فضا / تو چو گاوی اندران مرعی چرا
خود چراگاهی که در وی خار نیست / خار وا ازون وقت او بیخار نیست

تا نگیرد در گلویت خار او
وین نداند از شکم پروردنی
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم
بهر این حکمت رسید از انبیا
همچو گاوی خود مبر هر جا که گردن
نفس سرکش را عنان کن وا دهی
رفته رفته در حمای شبه و دُر
از حمی الله آن محارم آمده
ان اکرم عند الله اتقاکمو
هین بپا کان گاو او بس دور رفت
گاو بیشه در و دشت از کاهلی
میفشرده دم در تردد سخت سخت
رو تو یکدل باش مرد عزم باش
از عدم بر تو تردد بیخته‌اند
از سحر تا شام من در فکر گاو
من شوم گر تا ز خود دریابم
چشم من شد خیره از دیدار گاو
رفت آن گاو و نشانش معلوم نی
اهل دنیا در چنین اشغالها
ای برای گاو نفس بیحیا
در جهان فانی چنین فانی شده
صوفیی صاحبدلی اندر رباط
جمع میشد مستفید از شیخ
هر یکی زان دیگری بد در گریز
وز پس او بود زرین مرغ رفت

روز محشر گردی آخر زار او
کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
گو نیست و بصیرت و علیم
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه
رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

گوشمالیها بسی زان شه خورد
حمیه اصل کل مکارم آمده
هست کرمنا بتقوی ای عمو

بهر این فرمود خیر الانبیا
تاج کرمنا بسر افراشته
آینه تقوی داری از کاوی

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

مینمودم در رجوعش حالها
شد مرا از دست منزل بخت
نقش این آن انس آخر را
امتحان را حیله‌ها انگیختند
بر همان جو بودم از فتنه گاو
گاو گیر از لطف راه واز
می ندیدم هیچ من راه گاو
دان که من جمله جز معدوم نی
میکنند ایثار دنیا ای کیا
میکنی هر دم نمازی را قضا
گر ز ره عقبی زنادانی شدی

تردد می روم باز آرمش
این تردد هست بنیاد عموم
در گذر زین کاین بهشت آن
زین آن بگذر مدان سوگند ستان
نطق در عصر من زین غم شد قضا
آخرش چون صبح تند عمر فوت
چشم من از دیدِ او تاریک شد
ور نمی شد دیده گاو از دست شد
مرد آن باشد که عقبی را تند
یاد او همچون نماز فرض دان
گر برای حق ز دنیا بگذری

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هر چند هارب است از طالب خود

معتقد بودند همچون حیدرش
وان دگر در جستجویش تیز تیز
با هزاران زیب دیدم گر تو گفت

ناگهان سه جانور از سمت شرق
کمتری بس لاغری ژولیده
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم

هیچ در این گاو نفس اندر جهان
آخرش در دو شکم آرد ترا
تخمه و قولنج و هیضه نادر
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم

سبزه کاهی هر کجا بیند عیان
تخمه آرد خیره گرداند ترا
هیچ نفعی در شکم نی هیچ درد
رو چو سبزه و چو ریحان از هر حکیم
بر خلاف نفس خود کن سر سخن
سیر و دا و تا چراگاه شهی
خاص باشد بهر سلطان حمی
لیک بهر خاک ما اینها شتی
گوش تن با هم اصل انسی دور
سیر و دان گاو سوی سبزه رفت
یا همی از دو پا سوی داش
بر توی آرد المهان و هجوم
از همه بر ان تردد ها دو بیت
که بهر کاری الی الله المآب
گر روم و سجده گر دم دو غمی
گشت ضوء از زن گلت مه
گاو زان مرعاش در تحریک
سه نماز من قضا چون گشت شم
کار دنیا را چو جیفه رد کند
میکنی تو کاهلی غافل از آن
پیشت آید زال دنیا سر بسر
بر نشسته همچو گل با صد نشانه
آمدند از سرعت طیران برق
پیش پیش از سر سه بد پرنده
همچو باد تند سیر رفت آن غشوم

هر یکی زین مرغ گردی تنگ جهد / یکدگر را هم ببینند لیک
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ ست چون این زاغ مرغ
جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
جنس سوی جنس دارد بوی میل / روز با روز ست با لیل ست لیل
صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
انبیا زین روشها بوده اند / از تجانس راه حق پیموده اند
کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد اجنبی
بدگمانان چون از ملائک منیرند / انبیا از بوی جنسیت گشتند
یک خلاف جنس آمد صد حجاب / در تجانس میشود صد فتح باب
جسم چون از عالم خلق ست باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
گر بسوی خاک سفلی میرود / آن زمان وی نفس اماره شود
میل ملک امر چون زاید درو / سوی لوامه برآید سرخوش او
بعد تهذیب و کمال اجتهاد / مطمئنه گردد اهل سداد

حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب تر ما ندیدم در جهان
کفتری را زاغ پس شد چه حال ست / زاغ باغی تابع مرغی چرا ست
هر کسی مر جنس خود را طالب ست / جنسها مر جنسها را جاذب ست
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها
بوی جنسیت نبد فیضش شتاب / از ملک آدم نگشتی بی حجاب
این نفهمیدند کاین جسم بشر / بهر پوشش جهول ست ای پسر
ورنه در معنی ملک گرد دویست / چون نبی در قرب و عرفان او کیست
روح چون از عالم امر آمده است / زان بطاعات و بدی غیب را شدست
زین دو چون زاید نتیجه نفسها / هر دو خو زاید ز طبعش سزا
ور بسوی روح علوی سر کشد / آنزمان لوامه گشت و بار شد
گر ز گوشت سوی لاهوتی تند / دم بسوی ملهمه وا می زند
این سخن را نیست پایان ای فتی / سوی شرح آن سه طایر باز آ
کاین سه مرغ اند شان آنکسان

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طایر

بر آن صوفی ندا آمد نهان
کز دنیا هارب اند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
مرغ زرین در پیش جویان او / میپرد در هر سو بدل قربان او
لیک زینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / میدود در هر سو گرم جستجوست
اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و میپرند ای ذوفنون
میر مال آن مرد حقانی ازو / جستجویش میکند این شست خو

میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه
زاغ بهر مرغ زرین میپرد / در پیش از حرص هر سو میدود
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز
زاغ یعنی اهل دنیا از شره / میدود بر وی نمییابد قره
لیک آن مکار زایشان سر میپیچ / در پی آن مرد حقانی دود
میکند در پیش پروازها / لیک وی بر جهد چون بازها

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پرهنر و فتوی خواستن در میراث پدر

ما نیاکان سه پسر از کاهلی
هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / هر یکی این ماجرا را استمع
خلق بهر حکم او شد مجتمع / مرسوم را گشت از حکم قدر
گفت قاضی اینهمه مال پدر / کاین دو چون محروم از مال شدند
عالمی زین حکم حیرت ور شدند

طالب حکم اندر آن قاضی ولی / حال ما اینست کن حکم رشید
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می بگوید اندرین آن مرد فرد
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا
کاهلی هر سه شد باهم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

[Margin notes:]
۱ زاغ یعنی دنیا
۲ مقولۂ صوفی
۳ طالب ...
۴ یعنی غیب
۵ یعنی ...
۶ یعنی عالم ناسوت شهادت
۷ یعنی ...
۸ مراد از اهل دنیا
۹ ...
۱۰ تر طلبه
۱۱ مقولۂ صوفی

گفت قاضی هست کاهل تر سوم / شد فزون تر او ز اول وز دوم
زانکه این کاهل بکار آخرتست / چست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر نماز / این بود خود کاهلی حرص و آز
کاهلی در کار دنیا چستی است / کاهلی از نار و جنت سستی است
مرد کاهل بهر حق کاهل بود / کاهل از دارین پس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را / اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهر پرد / کرد استبلاغ و صوم قطره نخورد
بر امید جنت او بر دی کشید / نفس را هم از عطش گردن برید
و آن دوم از بهر حق کاهل شده است / ز متاع هر دو کون غافل شده است
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر / کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکیست / در توکل کاهلی دینی نکیست
مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر این کاهل بود
و آن سوم کاو کار حق را خوار کرد / بهر کاهی شد خدا روزش سپرد
کاهل جاهل ز جمله ناکس است / دولت دنیا مر انکس را بس است
زان و را عقبی این را دولتست / نیست این دولت بپایان دولتست
زین سبب فرمود پیغمبر مگر / انه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها الکافر شربة / بلکه می انداخت بروی صد ممن

دربیان معنی این حدیث الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین

هست دنیا جنت آن کفار را / اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام / نیست زیبنده آن جای عیش و احتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی / مخلصی جانرا ازین محبس دهی
زود فکر شرف میباید گزید / پا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا / چون نیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد زان کاشانه / هست کشتی چون برین کهنه تنه
میدهد شدت دانه عمرت بیخبر / گاو گردون برع عمرت میچرند
روزی هر روز و پنداری تو مفت / عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیده / ور لیفی برشته بپیچیده
رو بد انسو بر زن کاشانه است / انسوی چرخ برین بس دانه است
لب ببند از گفتگوی این تن / تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کرده / بهر تصویر جهان چون کرده
لوح تو پلید از خیالات جهان / فکر و ذکرش چون شود در دل نهان
از همه می بر به و پیوند کن / بر در ریک یار خود را بند کن

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هر جائی ترا مرغوب نیست / کی سزد آنرا که چون او خوب نیست
بد زنی سیمین تنی عشوه گری / بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار او دشک حور / در زنخدانش دل خلقی صبور
از بختر چون قمر خوش نهاد / بر سر کوهی گذارش اوفتاد
اتفاقا یک جوانی تفته دل / شد دو چار او و دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال / رفت هوش از سر بکار آشفته حال
گشت چون تصویر حیران زار / چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید / تیر عشق او بجان آن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو / از چه حیران گشتی ای آیینه رو
رو برای کار خود آماده باش / پا بزنجیری منه آزاده باش
گفت عشقت ز تن عقل من ربود / کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقی نماند / عشق تو در بسترم خاری فشاند
کار و با من بجز عشق تو نیست / حسن بیمثل تو جانرا رهزنیست
گفت ببین و اپس نگر همشیر من / از عقب می آید آن غنچه دهن
صد درجه از من جمال او خوبتر / کو بریزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو از دو بتافت / سوی محبوب نشان کردی نیافت
زن بروزش زد طپانچه آنچنان / کو بر و صد فرسنگ بر می اعوان

گفت ای ابله اگر تو عاشقی — در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر — دعوی عشق این بود ای خیره سر

اینچنین باشد وفای عاشقان — رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دیدی غیر در عشق مجاز — ننگ عشق آمد حقیقت را بساز

عاشق حقی و بینی غیر را — کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکی داری بروی دل ز غیر — وانگهان خواهی بکوی دوست سیر

نافشک داری بکشتبان جود — حب حب الله کشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن — چشم دل نه بر جمال ذوالمنن

کیست دیگر در جهان غیر از خدا — از چه احول گشته ای اغنا
خود توی کز غیر حق خود را ببوز — چشم دل بر وحدت و هر دم بدوز

جز وجود مطلق و هستی پاک — آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا — هست یک نور منزه ای فنا

ظاهر و باطن نهان و آشکار — شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورتست — زین تکثر هم خرد حیرت شدست

کثرت آیینه آمد از کجا — این ز اسمای صفاتست ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند — هر دو لبهای مرا بربسته قند

زین شکر هر دو لب من بسته شد — وز قیود گفتگو دل رسته شد
ای حسام الدین شه ملک یقین — حال شهزاده سوم برگو تو این

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت
و عز و جاهت یافت بمنزلگاه و جنابهم بجز عین شتافت

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — جذب جان کردی چون با من
میکشد ما را بعرش علا — پر برافراشت چو جبریل صفا

برده جاز از تو در باغ سخن — سینه ام پر گل از انست ای ودود
خود درست این گفتگوی چون شکر — کز زبانم میسراید شور تر

حال غرد ابر زبانم گفته — خود تو دانی چونکه این در سفته
من نی خالی بدم نائی تو بی — مثنوی را گر بتفسیر تو نی

ناله من از دم گرم تو هست — لطف تو این همتی بر من بست
اختتام مثنوی خود کرده — خود تو میگوئی ولی در پرده

این من و ما چیز که بر ده پیش — پیش آن عقل تا اندیشست
در صنوبر گر شنیدی منع عیان — معنی جمله یکیست ای نکته دان

شمع در آیینه خانه گر نهی — پیش هر آیینه اش راهی بهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار — پیش چشم تو نمایان صد هزار

ذات شمع آن یک بود بی کثرتی — مر ترا ز آیینه باشد حیرتی
بی کثرت شمع یک چون شد هزار — وحدت هستی مطلق هوشدار

گر هر سی آینه ست از کجا — شمع هست آن خود قدیم و با ضیا
آینه ها آن جمله اسماء و صفات — اقتضا کرد فصل کائنات

زین سخن بگذر که شهزاده سوم — چون شنید از مرگ آن دو برادر دوم
حاضر آمد در جناب پادشاه — طالب مقصود خود و باد داده

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب
سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

پس بعرض گفت بهر مصلحت — کین سوم پیش ست جای رحمت
هر دو باز و زین عشق تو شکست — شکستش را هر سیر و بست

شاه رحمت کرد و او را پیش خواند — و ز لطف بر سرش خود نشاند
گرچه میدانست حالش یکشف — جمله سیر سید بار ای شهگرف

آنچنان از لطف پر شه نمود — کان غم و کربت حال او ربود
وان چرا و مرده را تلقین کرد — زنده را با روح خود تلقین کرد

بعد چندی صحبت او گرم شد — شاه را بر روی بسی دل نرم شد
پویه و پویک مر او را جلوه داد — داخل شاهانه بحر او گشاد

از دم جانبخش شاه بحر جود — غنچه او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تحریر گشت — همچو آن دو مین همه خوشتر گشت

زاغ بمعنی زاغ ۱۲
کشتبان بمعنی ... ۱۲
حب بمعنی دانه ۱۲
حب بمعنی دوستی ۱۲
جذب بمعنی کشیدن ۱۲
طلا بمعنی ... ۱۲
کربت بمعنی اندوه ۱۲

منزل قرب و وجود معرفت / بیشتر زان دو دین شد صحبت
لیک او خود عبرتی بگرفته بود / زان دو داور پدید آید فتنه بود
دید کان اول ز عجلت جان بداد / وان دوم را عجب در کوری نهاد
زین سبب فرمود احمد مجتبی / رفق راس الحکمه ای اهل فتی
ورنه حسن یار نور مطلق ست / چشم دل اندر جمالش مندق ست
این تانی بهر استعداد است / کی حجابش دابست
رو تو اول چشم را پیدا بکن / بعد از آن دیده بسویش وا بکن
یا بمیری یا شوی دیوانه خود / زین سببها اکثری مجذوب شد
آن نخستین او ز بس تعجیل کرد / وصل عریان از طیبان تحصیل کرد
تا که رفع این حجاب تن نشد / وصل عریان کی بدست آید ز کد
ز اضطراب عشق جلدی بی کیف / چکره را همچون صدف لب وا کند

کسبها میکرد و در بطی می‌نمود / جهدها میکرد و در نورش میفزود
عقبهای راه او دانسته او / حزمها میکرد و بد شایسته خو
مرد را باید که اندر راه یار / در تانی کوشد و صبر و قرار
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد / نصف ایمانست صبر ای نیکمرد
تاب ناری دیدنش را ایک ایک / آینه مصقول لیکن سیکنک
یار چون شمس ست در وسط السما / لیکن ای خفاش چشمی کو شما
بر نتابی ورنه آن نور شرق / نجم تو گردد ز مهرش در حقوق
بر نتابد کاه بار کوه را / مرد باید این غم و اندوه را
چون نبود آن وصلت خود را / در طلبش افتاد جست و مرد او
لیک شیر عشق چون تابد شتاب / لقمه گردد عاشق او را چون کباب
لیک پیش از بسیان فتح لب / نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زن نباشد طامثه یا بالغه / باشد از احوال نطفه رابعه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود / بس سخی و عاقل و پرمایه بود

اکثر استفسار کردی حال شیخ / بسته بودی چشم بر احوال شیخ
با وجود حزم و اخفای کمال / گر شدی احیانا او آگاه حال
اتفاقا چند مهمان عزیز / شد فتق روزی آن صاحب تمیز
چون اکرم ضیف هست حکم رسول / در دل عارف ز نشتر بد عجول
لیک در خانه یسارا او نبود / زین سبب تشویش وقت او فزود
بر در او آمد و تفتیش کرد / ماجرا دریافت پس تشویش کرد
برد نزد شیخ کاسی مرد هدا / صرف کن این جمله ای نور الهدی
شیخ شاد گشت و مهمان را نواخت / جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
مطبخی را گفت چه خواهی بگو / هر دری خواهی ازین دریا بجو
مطبخی گفتا که از لطف شما / مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
حق چو بخشیدند حاجت من سر کرد / چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
مطبخی گفتا که میخواهم شها / همچو خود عارف کنی بیفر تها

چونکه فقر از شان فخر اولیاست / افتقار از سنت خیر الوری است
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز / با کمال اعتقاد و امتیاز
چونکه فقد نزل بود و هم عشا / مرد عارف گشته در رنج و عنا
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت / تا کند مهمانی شان چیست در نفت
مطبخی آن شیخ را بر غم طبع / دید که در خانقه گاهی بربع
زود از دکان تماج و ثرید / نان و قلیه ماهی بریان خرید
هر کجا خواهی مرا زان صرف کن / جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
آنچه باقی ماند بخشید اهل را / رفت تشویش و دلش آمد بجا
بحر من در جوش آمد این زمان / آنچه میخواهی بگیر و داستان
نیست در دنیا بچیزی حاجتم / از ره شکر و قناعت ساکتم
باز چون دریای حق در جوش بود / عارف اندر خواه خواهش میفزود
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه هست / زین عطایم گر نوازی خوش فنیست

عارف اندر فکر رفت گفت این / زین سؤال خام رو دیگر گزین

گفت عارف گرچه من علامه‌ی / غرق بحر لا شوی از خود روی

گفت زین بهتر چه باشد ای کریم / وصل حق گشته برخیر سلیم

خامشی کرد آن عارف تمام / صرف همت کرد در سقی المدام

خلق هم از جمع ثقلین خیره شد / عقل جزوی از تمیز تیره شد

الغرض جانرا بجانان باز داد / همچو شهزاده نخستین بمراد

حبذا خرمن کزین تیر سوخت / تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت

حبذا جانی که در آتش دهی / مرحبا آن سر که در کویش نهی

گفت نی نی من همین را خواستم / در سرال و جهان برخاستم

تار و پود سلطنت بگسلد / طوطی تو این قفس در هم درد

گفت عارف اندرون حجره آ / ساعتی بنشین مرا آب پیش آ

بعد یکساعت چو بیرون آمدند / صورت و معنی همه یکسان شدند

آخرش بعد از زمانی تطبخی / در طلبش جان او چون مرغ ای اخی

بیمرادش گفتنم در صورتست / زنده در معنی وصال حیرتست

صورت تکمیل گرچه نامیست / وصل حاصل شد بمعنی خام نیست

بهر او مردن به از صد زندگی / کاینچنین موتست بس فرخندگی

این سخن را ماند کی کوتاه کن / در حدیث آن سوم آگاه کن

وآن سوم شهزاده با صد جزم صبر / میکشید از بیم عرفان هجو ابر

بیان حال شهزاده سوم اکتساب او بر کمالات صوری و معنوی وصبر کردن او و از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

هر شب تاری ز صحبتهای شاه / در دلش ز انوار وحدت ها گاه

در دلش هر دم ز سلطان چون قمر / نور نو وارد شدی شام و سحر

با چنین شاه پر از جود و سخا / حرف مطلب بر زبان آرم چرا

بی طلب بخشید چون جان و تنم / بر درش بس چون تو راکی زنم

گر سزاوارم بدان در شهین / خود شهم بنوازد از لطف گزین

هر چکاری را که اهلیت بود / چتر شاهی بر سرش ناخواسته سد

از فضولی چون سخن پیشش کنم / از چه پیدا حاجت خویشش کنم

صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست / در میان صبر بس عیش کشیست

خاطرم زین سلطنت بگرفته است / دل بتخت اوج وحدت رفته است

رو بخلوتخانه جا میکنم / از سخن گفتن من اکنون تن زنم

تخت ارشادست گر چه بس سنی / لیک اندر بیخودی شد روشنی

فکر ساعت بهتر از طاعات سال / این تفکر هست حیرت در جلال

که مباد آن دم که از مسند روی / یا بخلوتخانه گردی منزوی

تاج این سر سایهٔ اقبال تست / سلم من پایهٔ اقبال تست

زین نمط بسیار شد گفت و گو / لیک شاه از امتحان در جستجو

کسب استعداد توفیق حکم / مینمود از فیض شاه دمبدم

دم نمیزد لیکن از مطلوب خود / داشت در دل شعلهٔ محبوب خود

لطف او بی گفته صد نعمت دهد / سوی گفتن چون دل من برجهد

شاه ما آئینهٔ صافی دلست / خطره ام را در دل شه منزلست

لطف او هر صاحب استعداد را / حسب حالش میدهد بی اشترا

نیست یکتاره بران شه خفا / در طلب پویم چکاره من چرا

شاه ما روشن ضمیرست و خبیر / میدهد آخر مراد دل بدیر

شاه روزی گفت کای عالی کرم / بحر صبر و حلمی و کان کرم

جانشین من شود خود کامران / تا رهم من از خرخش این آن

گفت پیغمبر کلام از قصه است / هر سکوت از تیز خالص قصه است

از تفکرها دلم خالی شود / مظهر انوار اجلالی شود

چونکه شهزاده شنید این ماجرا / زد ز تعظیم ادب سر را بپا

سایه‌ات بر سر من مستدام / ظل گستر باد تا یوم القیام

یاد هیم هرگز بقا چندان مباد / گر ببینم مسند شه را خاد

که مرا در دل بود از حب جاه / با شکوه سلطنت مانند شاه

۵۱ ملول از ملیدن بمعنی اندوهگین ۱۲

۵۲ حیره بمعنی سرگشته و حیران ۱۲

۵۳ بمعنی بیشک ۱۲

۵۴ سنی بمعنی روشن ۱۲

۵۵ منزوی بمعنی گوشه نشین

هیچ در دل عجب یا پندار است — یا درونش از می شهوت مست
ویه کان در سر سری دیگر تخت — بر نهانش خبر یاری بر تخت

حب جاه و شاهی و حرص هوا — در سرش راهی ندارد یا سوا
جز خدا و حب خاصان خدا — در دل او نیست آنی هیچ جا

جمله احوالش بطبق شرع یافت — هر قدم بر شاهراه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی — طالب بحرست و در فکر نی

بر محک امتحان بس آزمود — غیر زر ده دستی آنجا نبود
گفت با اصحاب شه کین نوجوان — می‌نیرزد جز بدان نیم جو نان

ماه را با مهر پیوندی خوش است — جسم را با روح پابندی خوش است
این مراد او مرین را لایق است — هر یکی از آن خود را فایق است

یا همچنین دختر و آنکس را سزاست — آنچنان فصل اندرین خاتم بجاست
جمله تحسین ایش را بدل — کرده گفتند المحل نعم المحل

شاه گفتا مجلسی آراستند — بزم طوی بس سنی آراستند
در دو مشتاق ازل یکجان دو دل — گشت ایجاب و قبول مستعجل

هر یکی زان دیگری سرمست شد — جان بجان و دل بدل پیوست شد
از تانی کار این ست راست — زین سبب تعجیل از شیطان بخاست

صبر را فرمود حق عزم الامور — میبرد بی ریب ارب خود بور
هر که رنجی برد گنجی هم برد — وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش است — عجلت اندر کار دنیا ناخوش است
صبر کن تو میل دنیا کن بدرد — خیر و شرت را به از تو داند او

کاهل دنیا شو و چابک بدین — همچو آن شهزاده کان سو مبدین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بعکس کار هاست

کار دنیا جمله عکس کار هست — در خوشی غم هست و ز غم فرح هست
هر که گریانست خندان او بود — وانکه شادان نیست گریان او بود

نعل معکوس است نقش اینجهان — میل هر چیزی بسوی ضد بدان
هر کرا خوانند سلطان او گداست — زانکه وطرش کامل از او عطاست

کان فلان را این عنایت کرده است — و ز فلان مال فلانی بردن است
گر گدا را بینی او سلطان وقت — مالک وقت و پدر شد آن وقت

خود ابو الوقت است احوال خویش — نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش
همچنین بخل و سخا را دگر — نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آید سخی تر گو کدام — مال خود را میگذارد بهر عام
نفس خود را جمله زان محروم داشت — بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و نی بکس از دست داد — کین دو راجع سوی او شد المراد
هر کرا خوانی سخی و شد بخیل — زانکه غیری را نداد او یک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد — بهر عقبی در لحد یکسر نهد
دیگری از مال او نفعی نبرد — هم خوارانید او مسکین یا نخورد

صرف در راه خدا بهر خود وقت — تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست — وین دو وزن او اینجا بار نیست

اندران وقتش سه آن مال او — پر شود میزان فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان — همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر که با تو دوست تر دشمن‌تر است — نقد عمرت را بافسون و برست
هر که دشمن گشت ناید سوی تو — ماند او بیگاهی ندید او روی تو

در حقیقت او بود از دوستان — نقد عمرت را گشته او ستان
دوستان تضییع عمرت میکنند — در فساد وقت و حالت می‌تنند

بر تو حالی آمد او آمد ز دور — حال دل بگذشت و پیدا شد نفور
بر تو حالی آمد او آمد ز دو — بهر گفت بیهده و بیهده

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

صحبت عامی بلای اکبر است — بهر عین قلب عین اکسیر است
ضمن این آمد بقرص آفتاب — پس دل مه را ز وجه بود حساب

جلوه برق تجلی جلال ذو آتش اندر خرمن هستیم پرویست حال
نور اجلال از جلال الدین روم مخزن اسرار حق صدر النجوم

از دمم خود بخود سر میزند زاشیانم باز شهپر میزند
من ندانم من کیم گوینده کیست وین شرر در پنبه ام از برق کیست

ناله من از کدامی پرده است حیرتم در بحر عرفان برده است
میتراود بی من و بی سعی من از نی دل ناله موزون بی سخن

قافیه مضمون پی روبوس هست معنی از دل همچو شیر از بیشه جست
هم مرا خودی بی هم و هم خودی ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا بردی تمام ای تو شیر حق مرا خوردی تمام
من چه دانم آنچه میدانی بگو شد بدست تو زمام ای نیکخو

از چه رو کردی مرا روپوش خود من چه دانم از سر و پا هوش خود

چند ناله زار که از نی بیقرار در هجر یار غمگسار سر زده بیان منازل کلی چو در عروج و نزول اطوار هستی بر منصه شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند قصه هجران روایت میکند

کز وجود مطلقم چون کنده اند من بگریه مردمان در خنده اند
حال زار من نمیداند کسی هستم اندر آتش غم چون خسی

چونکه از قوس احد منزل شدم خود بخود واحدیت حل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور کردم از جبروت هم مرور

رفته رفته عالم ملکوت شد عالم روحانی منعوت شد
بعد ه در عالم ملک و شهود گشت ظاهر جمله اطوار وجود

منتهایش عالم ناسوت گشت زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یا رب که معراجی شود روح سوی قوس احدیت رود

هر تنزل را عروجی لازم است قطره سوی بحر اخضر عازم است
لیک اقسام عروج یکسان نیست برکس از فیض خدا این در نیست

شد عروج عامه مرگ جسم خاک بس تعرج هست در ملکوت پاک
قدر مرگ خود نمیدانی چرا میرسد بر درج لاهوتی چرا

موت قبل الموت اگر دست داد میکند کارت اجل حسب المراد
موت جسر موصل آمد سوی یار مرگ را آماده باش ای هوشیار

وه چه خوش باشد که سوی شه روم واصل درگاه آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهان بیکسی پای کوبان سوی بام او رسی

زین سبب فرمود احمد مجتبی تحفة المؤمن که الموت ای فتی
گر نبودی موت در دنیای دون سخت میگشتیم عاجز بس زبون

شکر حق کو مخلصی بنهاده است غرفه سوی آن جهان بگشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز از عروج بعد مردن گو تو نیز

زان عروجی کرده در برزخ رود در میان قبر تا محشر بود
بس عروجی هست در محشر پدید بعد از آن در نار یا جنت کشید

پس بسوی واحدیت تا احد سر برار و از تعین میرهد
منتهی سوی خدا شد زین سبب هست رجعی سوی او خود بیطلب

مومن از نور جمالی میرسد ثمره ها از باغ رویت میچشد
کافر از نور جلالی کو رسید لیک محجوب است خسرانی کشید

معنی کل الینا راجعون فهم کن والله اعلم بالفنون
این عروجی اضطراری عام هست بهر هر ناپخته و هر خام هست

زین سبب فرمود آن احمد لبیب موت جسر موصل آمد تا حبیب
وان عروج دومین شد اختیار اولیا و انبیا را از اعتبار

تا که وجه حق برو ظاهر شود در تجلی واحدی احدی رود
خود فنا گردد بقا حاصل کند قطره را تا بحر کل واصل کند

سوم معراج جذب ایزدی کو کشد در لمحه سوی بیخودی
چون رسول مجتبی یکنفس وارهید از قید این نازک قفس

دفعة تا قاب قوسین او پرد راه صد ساله بیک جنبش برد
ور دوم از ظاهر سو باطن رود وان کثافت خود لطافتها شود

لاهوت نام مقامی

اختتام

ظلمت خاکی ز جسم تو رود — نور ریزدانی بهفت اعضا رود
لیکن این در اختیار عبد نیست — بنده را فعلی بجز در جهد نیست

ز اجتبا گشتند محبوبان مصیب — وان دگرها گشته یهدی من ینیب
هر مرید آخر مراد میشود — طالب مطلوب آدمی میشود

نی بشا به انکه کار احسن کند — هر مرید این اجتبا را کی سزد
قدر حال خود مرید آمد مراد — زین سبب فرمود آن با المراد

من تقرب شبرا عاکنت له — من اتانی مشی ست سرد له
جهد کن کز جهدها عارج شوی — ز اشتیاق آب و گل خارج شوی

از چه نور پاک و خوش آمد ملک — از چه صاف و روشن آمد این فلک
زانکه از خاک مکدر برتر است — زانکه از نفس دنی مطهر است

نفس خیره خاک تیره شد بهم — بر بلا آمد بلای خوش قدم
جهد کن تا خاک را صافی کنی — ز آلودگیها بر کنی

نفس خیره را بده پس گوشمال — تا دمد از خاک جسمت صد نهال
جهد کن اندک زمانه روز چند — چند شب گریه بکن باقی بخند

زین سبب فرمود قرنی اویس — ساعة دنیا و فیها الروح لیس
کاهلی در کار دنیا و سپار — چابکی میکن پی روز شمار

زهد در دنیا چه جای فخر است — میل سوی جیفه ننگ و حسرت است
قدر او حقا چو پر پشه نیست — پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست

کرد احسان خداوندی بلند — زهد این ناچیز را از ناپسند
زهد نامرغوب چیزی پس حقیر — از کرم بنوشت او شیئا کثیر

این عنایتهای خاص ایزدست — گو شبه گیرد دهد گوهر بدست
عمر سعد و دی قلیل بی ثبات — طاعتی کردی رفتی در حیات

آن حیات باقی بی انتها — نی عدم گردش نگردد نی فنا
لایحوم حوله الاعدام قط — صرت روحا باقیا حیا فقط

عمر دنیا پیش عقبی ساعت است — ساعتی الا تناهی راحت است
هی کجائی فهم و عقل تو چه شد — پاس انفاس چو گوهر دار خود

هر نفس بهر تو مسیحا حجت است — گر نداری پاس او از جهل تست
قیمت یکدم جهانی گر دهی — نیست ممکن گر اجل یکدم بری

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن — غفلت اندر شهر جان شایع مکن
بر سپنج سه روزه می تنی — چون سپنج آخر بپائی بر زنی

در مغاره چون تن خاره سیان — بند بندت گرد آخر ای فلان
سایه عهد ازل را یاد کن — رشته فکرت چو داری یاد کن

هر عبادت را ز حق وقت مدامست — در صلوة و صوم میقاتی شده است
هم زکوة و حج فرض و وقتی است — غفلت اندر وقت آن بختیست بد

جز که ذکر آن خدای پاک ذات — نیستش وقتی معین از خدات
بو که ذکر حق بنسیان داشتند — ذکر را دائر بنسیان ساختند

گفت اذکر ربک آن شاه جهان — وقت نسیان اذ نسیت بخوان
ظرف اذکر اذ نسیت آمده است — پس بهر نسیان تو زین ذکر شده است

هر کجا نسیان تو باز ذکر گو — تا نماند غیر ذکرت رنگ و بو
جز خدای حی چه بود دگر — نام او بر جان دل شیر و شکر

ذکر کن مذکور تا گردد عیان — نی همین ذکری که باشد بر زبان
ذکر نطقی غیر عارض نیست — ذکر روحی جز فن در دست نیست

چونکه بر باید ترا سلطان ذکر — از زمان گشتی سراپا کان ذکر
ذاکر و مذکور ذکر آمد یکی — غیر حق باقی نماند نی شکی

عالمی دیگر دل زاید ترا — کین سما و ارض شد انجا هبا
آفتاب دیگر از مشرق تند — ذروات اشراق خورشیدی کند

مهر چون آیینه را گردد محیط — آینه خود جلوه گر شد زان بسیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود — نحن اقرب بهر نام وی بود

هر رگ و در پوست اندر استخوان — برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعله عشق از گریبان سر بزد — احمدا اکنون محو غیر از حد

شد گریبان محو مصعر اعن لا　　من کجا و هستی فانی کجا

قارعه آمد ز عشق ذو الجلال　　ریزه ریزه گرد مینای خیال

در تاویل سورة القارعة ما القارعة وما ادراک ما القارعة

در قیامت از شقفت انفلان　　صد قراع چون کتاب الان

قارعه دانی که چه بود قارعه　　هست بهر کوب دلها ساعه

پس چه آگاهی بگو زان قرعه سخت　　کو کند دلهای عاشق لخت لخت

قرع عشق آن روز باشد بر دلت　　تا بدین نوبت رساند عزلت

پیش تو شاه و امیر و هر کبیر　　جمله چون پروانگان باشد حقیر

در نظر کس را نباشد وزن جو　　دل نباشد با کسی در گرو

روزن عجب و ریا مسدود شد　　تا ترا حق از نظر مفقود شد

و تکون الجبال کالعهن المنفوش

غیر حق را قدر نبود در دلت　　مرده و گردد خوش آب و گلت

کوههای سخت چون پنبه بود　　از نظر هم چون سحابی میرود

عالمی گرد دهبا پیش نظر　　غیر حق را مرتفع گردد اثر

چیست عالم آن عرض ضمنا مجتمع　　در یکی عین بسیط متسع

نیست چون اعراض را هرگز بقا　　هر چه موجود است اکنون فنا

عالم امواجیست در بحر وجود　　لیک چون آبیست سیال ای ودود

همچو آن جواله شعله دایره　　در نظر آید بسرعت سایره

نیست در واقع بجز نقطه دگر　　این فساد از حس تو شد ای پسر

همچنان که قطرههای نازله　　نزد تو شد مستقیم و واصله

بسکه او جنبش بسرعت میکند　　حس او بر فقد او کی می تند

هست در تجدید اکوان اینچنان　　میشود مثلش مجدد هر زمان

لیک حس ظاهرت از اشتباه　　دائم آن یک شی ببیند نگاه

در نظر آمد نظام متسق　　هست در هر آن لیکن منمحق

نیست در یک لمحه عالم را قرار　　همچو موج آب دائم در فرار

هر زمان از فیض سابق لاحقی　　همچو او موجود گردد فائقی

موجد و معنی همان یکذات دوست　　اختفا با خود ظهور نور اوست

سرعت کون و فساد این سحر کرد　　شد ز حس مشترک تمییز فرد

کل شی هالک الا وجهه　　این بیانست آشکارا ای عمه

لیک فیض حق مدد آرد بجود　　هر دمش بخشد ز سر نو وجود

هر دمت ایجاد فنا و زندگیست　　غیر وجه الله کرا پایندگیست

قارعه زینسان چو بر جانت زند　　ضربت آن تیشه هستت کند

مستمر بینی عدم اعیان را　　نیست موجودی بجز ذات خدا

کوهها گردد ترا مر السحاب　　مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة الی آخره

مرگ را در ضربت عشق و فراغ　　کفه میزان عقلش شد مراغ

کفه میزان عقلش شد گران　　از نهیب عشق نامد در زیان

گرچه گشت سمعه بی یسمع او　　خود که یبصر بی یبطش زد دست

لیک در شور فنا از جانش　　در مقام جمع شمع افراشت

حد خود را داشت مطموح نظر　　آنچه می بیند بگفت او از حذر

او دست عیشش پسندیده مدام　　در مقام خلت از کاس الکرام

وانکه شد میزان عقل او سبک　　رفت در جام از احد آن طرف تنک

شور شی و عشق آغاز کرد　　خویش را با قرص خور انباز کرد

گشت در آیینه تابان آفتاب　　محو شد آیینه رخشان آفتاب

خود گمان آفتابی او نمود　　لیک در واقع بجز عکسی نبود

گشت منصور و همی بر باد داد　　ور شرار عشق آتشها فتاد

برق از جان و دلش سر بر زند　　شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند

شعلهٔ غیرت بدل گرم اوفتاد　　آتش عشق افسر سوزش بداد

تیز تر شد برق عشق بی نشان　　سوخته چون یافت شو و بیگمان

پس شود جای وی لش هاویه　　هیچ میدانی چه باشد هاویه

آتش سوزنده نفس غیر را
ای ایاز ار چه خود نشناختی
یادم آمد قصهٔ شهزادگان
اعتباری گیر ازین قصه تمام
عمرها کردی در افسانه تمام
آن مکن کز زاد راهی باشدت
نان حلوا خوردهٔ تو مدتی
چون ستاکی تازه سر افراختی
آخر انفاست سکنجبین کند
نان و حلوا خوردی و لمبر شدی
چرب و شیرین خوردی و گیهای آتش رفت
رفت عمر بی بها در کاهلی
آنچه باقی مانده از دستش مده
زین چنین بادی که بو بستره
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن
چیست روح آن طایر قدسی نژاد
آمده بهر تجارت از عدم
نفس اماره بعصیان آمدت
حصن دین احمدی با برج باره
چونکه زوجنا بحو حصین گفت
زین سبب در حصن شرع خود منتظر
تازیانهٔ نفسهای سرکشان
لیک چون شهزادگان بعضی کسان
اولین شهزاده گشت از نفس خود
لیک لطف شاه دستش را گرفت

که بسوزد چلپیه و سیر را

باز رجوع نمودن بتفصیل و تأویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

تا بری زین داستان حصه تمام
صبح نزدیکست برخیز از منام
در لحد روشن چو ماهی باشدت
هیچ از آن دیدی بباطن عدتی
خود ستاوندی معلی ساختی
چون چنک در مرگ چفر مین کند
در دو حلقهای گنه چون خر شدی
درد و روزه تب همه آن زود رفت
چند روزی مانده است کاهلی
پا ز سر کن سر بپای یار نه
خاک بر فهم تو بد فهمیده
پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
بهر کسبی اندرین زندان فتاد
رو بدانسو باشد او را مبدا
سوی فسق و کفر و طغیان آمدت
سیر باید هوش نیاز اعتبار
گوهر دل را بار طمع سفت
کرد و انداز رغبت رسته صور
جبر و کرها ببر سوی شهان
بر سه قسم اندر سلوک ای دیده ور
از گروه ظالمان نفس شد
شد ز منظوران درگاه این شگفت

از لهیب آتش هجران بسوخت
مرد را باید که کار خود کند
صبح پیری آمد و وقت رحیل
شام شد آمد غروب آفتاب
نفس را پروردی و کاوی شدی
سنگ را بشکستی از ناخن بزور
پس مکن امروز بهر مرگ ساز
نعمت الوان دیگر خورده گیر
آن بخور کان نور دل افزاید
رفت رفت اکنون بیا سوی دوست
آنکه گر صد سال عصیانش کنی
کار حق بر طاق نسیان داشتی
چیست روح آن طایر قدسی صفت
بهر تعلیم است طوطی در قفس
نفس تو همچون پرنده در قفس
منع از آن حصار پر عدو
اندران تصویر شاه و دخت او
چونکه انسانست مجبول الکمال
که ز راه طمع بر راه آورند
تا که طوعا یا که کرها این نفوس
ظالم منهم لنفسه مقتصد
در طلبش آن جانش از کهف قاف
هر که بهرش آن جانش نهد

هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت
جا بجان شاه بیحد ساختی
باز گردانم بسوی آن عنان
نه بر افسون و فسانه بر تند
در اساطیر و سمر کم شو دلیل
وقت بیگه شد ز خانه رو بتاب
کی بمنزلگاه خود شادی رود
شیر را رنجاندی آخر همچو گور
درگذر سوی حقیقت از مجاز
خویشتن را آخر ای جان در گیر
غرفه سوی آسمان بگشایدت
تیزتر نه گام اندر کوی دوست
باز در باز است چون حلقه زنی
در هوا چندین علم افراشتی
در قفس محبوس بهر معرفت
تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
میکند منع از حصار تدبیت
کان رباید هوش دنیا بسر
ذکر حور و جنت و عشق نکوست
سوی جلب نفع و دفع هر خلل
گاه خوف قهر دوزخ میدهند
سوی شاه و دخترش گرد آلوس
سابق بالخیر بعضی شد ز جد
داد کسب معرفت هرگز نداد
و انکه یاقوتی ده کانش نهند

۵ حصن بمعنی جای پناه و قلعه ۱۲

سوخت از یک شعله چون پروانگان / در جهی افتاد چون دیوانگان
مرد باید در زهر در شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق

گر بمردن یار در دست آمدی / پس وجود سخت آسان تر بدی
هست اینجا هر نفس مرگی دگر / کز مرارش موت وارد صد خطر

وان دوم تحصیل کرد اجتهاد / لیک در عجبی فتاد او در فساد
خویش را با آفتاب انبار کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد

در رو او هم توقف پیش شد / منزل دار آن سرش زاتش شد
ماند در رو از کمال احمدی / جرعه نوشید از جان احمدی

لطف شاه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد
بی ز استعداد و استحقاق بود / اینهمه فضل شه خلاق بود

وان سوم شهزاده بود از بقان / گشت از هر دو برادر سابق آن
از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد

کرد جهد و کسب عرفانی نمود / قرب آن شه دمبدم میفزود
کز ترغیب اهل ایمان میزدند / سوی شاه و عشق دختر میدوند

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند / عشق دختر مستتر بر شه زدند
چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر زانتباه

وان دو را هم شد ز دختر کو نصیب / لیک کو آن رتبه و قرب عجیب
تا قصی را شاه بر مسند نشاند / خویش خواند و سر شه دو ستان هاند

هست از نقصان خود منفعل / بر سر سلطنت محزون خجل
در دلش از ذلت خود خارها / میکشد زان منقصت آزارها

زین سبب فرمود آن خیر البشر / نیست غم در جنت از غفلت مگر
حاسدان اگر بجنت رو دهند / چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش / منفعل دارا و سر افگنده به پیش
زنگیی را ز آینه خانه چه سود / هر طرف آیینه هست او را حسود

صورت شهزاده در آیینه بلاست / دیدن او بر سر او اره هاست
این سخن پایان ندارد ای عمو / حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / بازگو حال شه چارم بمن

چونکه او شد تارک آن سلطنت / ماند با شهزادگان در مسکنت

ملک را بگذاشت شد زان رفیق / همرهی میکرد در قطع طریق
خدمتی میکرد سرگرم وفاق / با دل خالص منزه از نفاق

پرتوی از عشق شان او را ربود / در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را انسان بسی تاثیرهاست / مرد آزاده ز زنجیر پاست

صحبت عاشق ترا عاشق کند / صحبت فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوئی برد / خربزه از خربزه بوئی برد

منکر از تاثیر صحبت جاهلست / هر که از صحبت رمد بس غافلست
رنگ گیرد خربزه زان دگر / صحبت انسان ببخشد چون ثمر

همره اصحاب کهف آن کلب شد / تا سگی از وی بکلی سالب شد
باش مردان خدا را خاک پا / تا رسد از مهر او نوری ترا

زین سبب فرمود احمد مجتبی / لا تصاحب انت الا مومنا
مشک گرداند سعط طبله را / بشک بخشد مثی را ز نکهه را

چونکه روغن کرد خود را صرف گل / گشت در طیب روایح طرف گل
چلچله از صحبت خود و دره را / میکند مانند خود بی اشترا

بود آن شه همره شهزادگان / تا دو داور ز یقین دادند جان
گشت با شهزاده سوم رفیق / هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق

وان سوم چون گشت مهر شاه چین / در خور اعیش بود این مرد گزین
شاه چینش چون بدید متهاش / اختصاص خاص با محبوب خویش

یافت چون یکجان دو قالب دو تا / میل شد شه را ببوسیش از ولا
گفت با شهزاده از روی کرم / کین رفیق تست بوئی خدم

اینچنین کس را نوازش لازم است … کو برای نفس خود را خادم است
غیر خدمت نیست او را لاف و لاغ … در خیالات از رعایا فراغ

در هوای تو هوای خویش باخت … اینچنین کس را ببین باید نواخت
گر دو شهزاده زمین بوس و نگفت … آشکارا بر تو هرچه از ما نهفت

چون بامید تفقدهای شاه … از وطن آواره افتادم براه
اینکه شاه کامران ملک بود … در رفاقتهای ما هستی نمود

ملک و دولت بهر ما بگذاشته است … در رفاقت از دل علم افراشته است
تا ز رومش بهر ما بسیار شد … ملک خود در باخت ما را یار شد

آنچه لطف شه تقاضا میکند … جای لطف و رحمت است ای ارجمند
شاه گفتا ملک دادارش کنند … در خور او روز بازارش کنند

لطف فرمود و حق بنواختش … نیز آن هر دو برادر ساختش
قیصرها و ملکها زانداز بیش … از طفیل این سوم آورد پیش

آنچه لا عین رأت او را بداد … وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
گشت آن شه واصل مقصد نیز … چون طفیل ما که مهمان عزیز

زین سبب فرمود آن شاه عرب … که هم قوم فلا یشقی جلیس
پاس مهمان کردن و خدمتگری … سازدت مخدوم و بخشد سروری

خاصه خدمتگاری مرد خدا … خوش ثوابی بخشدت نزد خدا
هر که شد مقبول مقبول اله … لطفها مبذول او گردد ز شاه

هر که شد مقبول مقبولان حق … گردد او لطف خدا را مستحق
هر که مردان خدا را دل بجست … او برای خدمت شان کمر بربست

گشت محفوظ عنایتهای حق … هست محفوظ عنایتهای حق
این حدیث از نبی نقل کرد … مرء مع من احب ای نیکمرد

من احب القوم منهم آمده … حب اهل الله نور جان شده
حب لله بغض لله کن شعار … تا بیابی بر دل از یار بار

چون نبود این ترا عشق را جهاد … حب پاکان شمع بزمش نهاد
گو نبودش جهد و استعداد و کسب … صحبت مردان بکار آید عجب

جهد کن تا خود ز مقبولان شوی … یا بمقبولان حق شو منطوی
مرد باش و یا که خود همرد گرد … دو یک دو ته رسد زان مرد فرد

زین دو یک کن گر اینجان خسته … روز محشر سخت سوء الیستی
زین سبب فرموده قرآن خدا … خود طلب میکن وسیله در هدی

بی مربی کس مربا چون خورد … مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
دشت پربار و بهر سو سبزه زار … بی فسونگر پا منه گردی توزار

دشت پر خوش است پر از دود … هر طرف راهی گری شیدست شست
هست دنیا سبزه زار و نفس مار … دشت پرخون راه دین ای هوشیار

گر گزد ماری شوی خسته ملول … بی فسون گر ایمنی هستی تو گول
گر خلد خاری بپای دل ترا … ماره گر نبود براری چون ورا

فکر تاره کن فسون را یاد گیر … رهبری چون ما بری راه اسیر
دشت پر خار و بهر سو راهها است … بر سر هر هر قدم بس چاهها است

دشت بس پرخوف و رهزن مختفی … رهبری خوباش پیر امقتفی
راه بس سخت و شب تاریک و پیش … گر نگیری دست کس فتی زخویش

این سخن پایان ندارد ای عزیز … مثنوی را ختم باید کرد نیز
کار حق را نیست پایان ای غلام … مثنوی را کرد باید اختتام

اختتام مثنوی معنوی … شد ز فیض مولوی الوی

اختتام کلام پیر بدین طلا روح خود کام بسوی شاه عالیمقام

بشنو از نی چون حکایت میکند … مثنوی قصه هدایت میکند
باز شه اکنون سوی سلطان پرید … پرده های غایت ما بر درید

هست پس ان کل الینا راجعون … پیشتر زاصل خود اسیر گون
شد نی من خالی از دستان او … خالی از خود گشت و دانای فنا

شد تهی از خود نی من گشت نیست … جز نفخت فیه در وی هیچ نیست
سوختم این نی و خاکستر شدم … در نیستان فتم و مضمر شدم

منطوی بمعنی پیچیده

ابتغوا الیه الوسیله

احمدا چون دوره ختم از تو رفت
ماند احمد دیگر شو تو گرم و تفت

دوره ختم آن نعیمهای تست
لاکن این را تا شود والا چیست

وقت آن آمد کزین مرغ پر پرم
رخت سوی ملک لا یموتی برم

هم کز انجا آمدم انجا روم
با جمال یار بی پرده شوم

چون تجلی کرد بر طور وجود
گشت ما چی کوه جسمانی چو دود

خر موسی صاعقا خاموش شد
رفت عقل جزوی و بیهوش شد

الله الله غیر الله نیست کس
الله الله گشت ما را همنفس

الله الله گو مگو این خطاب
ختم کن والله اعلم بالصواب

شمس حقانی جلال الدین همام
چونکه خود فرمود وقت اختتام

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

باقی این گفته آید بی زبان
در دل هر کس که دارد نور جان

خواستم از روح پاک او مدد
خود وفای وعده هم زان معتمد

وعدهٔ اهل کرم گنجی بود
وعدهٔ نا اهل چون رنجی بود

رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت
رشتهٔ ما و من ما برگسیخت

بازبان بیزبانی خود بگفت
درهای نغز را در سلک سفت

حد سعی من نبود این گفتگو
خود تو این در را چو آوردی بجو

گر اجازت باشد اظهارش کنم
وین سفینه هم ببحر تو برم

بی اجازت ذره را یارا کجاست
کو ز خورشید بجوید نور چاشت

خود توانی از تو شد در قبول
من چه گویم پیش تو حرف فضول

آنچه در پرده بگفتستی ای همام
ساز مقبولش ضیاء الحق حسام

ای خدا ای سازندهٔ عرش برین
شام را دادی تو زلف عنبرین

مناجات بجناب قاضی الحاجات

روز را با شمع کافوری کریم
کردهٔ روشن تو از عقل سلیم

خون بناف نافه مشکی میکنی
سنبل و ریحان چه دلکشی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال
انت ربی انت حسبی ذو الجلال

ای خدا قربان احسانت شوم
کان احسانی بقربانت روم

معدن احسانی و ابر کرم
فیض تو چون ابر ریزان بر سرم

از عدم دادی بهستی ارتقا
زان سپس ایمان و نور اهتدا

ای خدا احسان تواند شمار
می نتانم با زبان صد هزار

من بخواب و پاسبان من تویی
من چو طفل و حرز جان من تویی

من بعصیان صرف وقت خود کنم
بینی و از حلم میپوشی برم

روزیت را خورده عصیان میکنم
نعمت از تو من بغیری میتنم

جمله می بینی نگیری انتقام
از در حلم و کرم آیی مدام

بر دل من سیصد و شصت از نظر
میکنی هر روزی ای رب البشر

لیک من غافل ز لطف بیکران
چشم دارم هر زمان با این و آن

دوست را بر من نظر شد دوخته
حیف من با دیگران دل دوخته

من گنه آرم تو ستاری کنی
جرم من آرم تو معذاری کنی

جرمها بینی و خشمی ناوری
ای بقربانت چه نیکو داوری

در مصائب در حوادثهای زار
چونکه بر من تنگ شد از درد کار

یار و خویشانم مرا بگذارند
زار در دست غم بسپارند

جز تو کی دیگر در آن سختی رسد
در شتا عجلها تو گشتستی مدد

در رسیدی زود و بگرفتی مرا
وا خریدی از همه سختی مرا

چون شمارم من احسانات تو چون
گر زبان هر مو شود لطفت فزون

شکر احسان ترا چون سر کنم
اندرین ره کو قدم از سر کنم

جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست
جمله از درهای احسانت پرست

اینکه شکر نعمت تو می کنم
اینهم از تو نعمتی نقد مغتنم

شکر این شکر از کجا آرم بجا
من کیم از تست توفیق ای خدا

دست و پا و این زبان و لفظ شکر
عاریت از تست بی او هیچ نکر

طاعت و توفیق طاعت هم ز تو
لطف تو بر ما نوشته صد نکو

خود چه شیرین ست نام پاک تو
خوشتر از آب حیات ادراک تو

نام تو چون بر زبانم میرود
الله الله این چه نام خوش مذاق
اینچنین حبل المتین ادی مرا
وه چه بد کارم که جمله نیستم
الله الله لیس غیرک فی الوجود
چشم ظاهر بین بنفی آید معلل
الله الله گو بر تا سقف عرش
اسم اعظم هست الله العظیم
ساقیم آن باده اندر جام کرد
بیخودم زان باده واکنون مرا
رشحه بحر جلال الشمس بر دلم
فیض مولانا جلال و هم حسام
بر ادیم تافت چون نجم مبین
صد هزار الحی یافتند از مثنوی
نیست و از لطف لعوان الصفا
رو بحق آرو بکن ختم کتاب
انت مقصودی الیک وجهتی

هر بن موار عسل جوی شود
حرف فرش میدید جان نزار وا ذوق
کا عتصام عرش شد مرا تقی
پس چرا پشت بهستی استم
بل تری الدیار فی دهر الشهود
میتوان کردن بلی جهد المقل
پیش معراج تو گردد چرخ فرش
جان جان محیی عظم رمیم
که زما و من برآور دست گرد
نیست فرق از جان و تن و از سر و پا
آمد و بر بود ازین آب و گلم
نخل جان زاد از سیرابی تمام
عنبرین شد جان چون مشک ختن
ارتقا سوی صراط مستوی
در رسد این بنده هم سوی خدا
دم مزن والله اعلم بالصواب
خالصا لله کانت تهمتی
کن انیس القلب اختم لی بخیر

الله الله این چه شیرینست نام
الله الله این چه احسان کرده
الله الله خود چه نیکو کرده
الله الله انت لی نعم الوکیل
الله الله لا اله بهتر چیست
الله الله اسم ذات پاک دوست
چون برارم دم بالله الصمد
الله الله مستم از نام خدا
ریخت در جامم می از کاف و نون
ریخت در کامم جلالی جرعه
شورشی بحر حسامی آیت
نور مهر و مه بطور دل بتافت
پیش ازین خلقی ز انفاس شمس خود
من هم از فیضان انفاس جلال
چه عجب شمس ار نوازد ذره را
ربنا فالحمد لک فی کل حال
یا محیط الکل یا کهف الوری
انت حسبی انت کافی لیس غیر

شیر و شکر میشود جانم تمام
در چنین برزخ چسان در پرده
آشکارا هستی در پرده
انت بی انت حسبی یا جلیل
چونکه الا الله خورشید جلی است
اسم اعظم از برای قرب اوست
چرخ لعمر و لیتنی گشت از ز
میچکد از هر رگم راوق مدام
لیس فیها غول لا هم ینزفون
مینزنم بر لوح وحدت تا ابد
زین صدف این که نامی آمد است
سنگ من ز آن تابش قوی بیافت
مقتبس از نور عرفان گشت و کش
در رسیدم تا جلیل و الجلال
ابر خوش سیراب ساخت ذره را
انت غنی الله فی کل المقال
یا الله العرش یا رب الثری

تمام شد اختتام المثنوی المعنوی مولانا جلال الدین رومی
قدس سره العزیز تصنیف مولوی الهی بخش
غفر الله تعالی له

تاریخ طبع خاتمه هذا از کالکا پرشاد متخلص موجد

طبع شد چو خاتمه موجد صفاهانیا گفت سال عیسوی خاتمه بخیر باد

١٨٦٥

خاتمة الطبع عرض داده سر در گریبان انفعال کالکا پرشاد جد مو امیدوار رحمت ذوالجلال

نی حکایت از شکایت میکند / وین قلم شکری روایت میکند
شکوهٔ آن در فراق نیستان / شکر این اندر وصال نیستان
آن فغان و ناله و فریاد و آه / این خوشا و مرحبا و واه واه
آن ترنم سازی آغاز قال / این نواپردازی انجام حال
نقش آن تا پردهٔ گوش ندیم / نقش این بر کرسی دل مستقیم
مرد و زن نالان کند او از نفیر / جان و دل شادان کند این از صریر
سینه اش سوراخ از رنج و تعب / از شگاف این خنده شادی بلب
درد تنها او بناکامی فتاد / پای بر دست این بکام دل نهاد
او بود از هجر مبدء ماتمی / این بوصل منتها در خرمی
منتها و مبدء آمد متحد / رو بگرد دایره ای منفرد
ابتدا باشد سفر از کوی او / انتها شد عود هر شی سوی او
این قلم خود از قلمدان برنخاست / برده اش دست کسی هر جا که خواست
از مشیت گشته مشق چون نیم / شد بجای جمله لیش راجع و السلام
بشنو اکنون شرح آن ای محترم / گر چه نعمت گشته شاکر این قلم
او کتاب معنوی مرقوم کرد / مسک طبع این بادهٔ مختوم کرد
آن جلال الدین اساس العاملین / گشته از علم الیقین عین الیقین
بینش او واقف کونین شد / ده چه عین النور نور العین شد
او ز فیض شمس کامل چون قمر / هم فنا فی الشیخ چون آن در سحر
عشق کرده سینه اش را چون تنور / تا دلیل شد تا رش جمله نور
سوز جان پروانه از شمع کرد / دل چنان چون شد که بلبل گشت ورد
از صفا گردید قلب آیینه تاب / کرد عکس آفتابش آفتاب
بوی گل زانسان که بر دوش صبا / برده او بار امانت مرحبا
میکنند اثبات وحدت از وجود / در عدم او ثابت از کرده بود
در لباس قصه گفت او حرف آن / فی الحقیقه شد حقیقت آن مجاز
قیس را دیوانه هشیار بود / در انا لیلی انا الحق می سرود
منطبع کرد این کتاب مستطاب / منشی عالی همم والا خطاب
گوهر نامش بزرگ آمد چنان / کان نمی گنجد بجای نکته دان
نون و واو و لام و کاف و سین و را / قبل آخر بعد اول را فزا
این حروف سبعه در نام بلند / بر فلک هفت اختران اقبالمند
چون بگیتی نام نیکش میرود / سیر بر سیاره ثابت میشود
نیک طبع و نیکذات و نیکنام / خوش نصیب و خوش خصال و خوش کلام
با مروت با فتوت با کرم / ذوالریاسه ذوالفراسه ذوالنعم
بحر جود او محیط عالم است / وسعت اخلاق بر وی اعظم است
آن عطارد فن دبیری کز قلم / خامه اش باشد سریع التیر
بسکه خنده است آن روی حسین / موج خنده میشود چین جبین
نرمی دل از کلام او عیان / از آثار آن میسر اود کاندران
نکهت خلقش چو یابد مغز خشک / بس ز ندارد عطسه دست رد بمشک
کرده از امرش بتصحیح اهتمام / عالم علام عبدالله نام
فضل علم ظاهرش چون ظاهر است / در تصوف هم بباطن ماهر است
نسخه های مستند پیش نظر / هم طراز خامه هم نقش حجر
حرف راجح زانهمه مختار شد / تصحیحات این اصح تیار شد
اقتباس آیه و حل لغات / در حواشی ثبت گشته با نکات
کاغذ کافوری و مشکین رقم / دسته گشته سنبل و نسرین بهم
لیلة القدر این سواد با صفاست / کاندرین تسبیح و تهلیل خداست
منعمی کز طبع این روشن سواد / کرده روح مولوی را شاد
باد روزی دولت سکندرش / همچو موجد عالمی مدحتگرش

۵۲ مصطلح ... ۱۲

۵۴ دستهٔ مردت و معنی / مسند کذا ... / پس از ... ۱۲

۵۶ یعنی حضرت شمس تبریز ۱۲

قطعات تاریخ در خاتمهٔ دفتر ششم ترقیم یافته تصحیح ملاحظه ... منظور باد

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ فکر خوشنویس عدیم المثال شاعر معجز مقال صاحب خیالات الطف منشی اشرف علی اشرف

ز کلام مولوی روم شد طبع — که هست آن مظهر اسرار کونین
برای سال طبعش کلک اشرف — نوشته دفتر اسرار کونین

۱۲ ۸۲

ایضاً طبعزاد شاعر شکرفشان طوطی گلزار هندوستان منشی طوطارام متخلص بهٔ شایان

حبذا عرفان معنی لا انائی می با خدا
این کلام کامل و خضر طریق سالکان

حق نما و حق پرست حق شناس و پیشوا
طبع شد در مطبع منشی هالی دومان

در لباس نظم شیرین فی الحقیقة ترجمان
بهر سالش زد رقم شایان چنین مصراع تر

رمز قرآن و حدیث آن رهنمای ای کرم
مثنوی مولوی معنوی رهبر

۱۲ ۸۲

ایضاً نتیجهٔ فکر شاعر پخته کلام اوج سخن پایهٔ دو هفته منشی هرگوپال متخلص به نصرت تلمیذ رشید مولانا غالب دهلوی

طبع شد آن نسخه کو راهنما شد مرا
از سبب آنکه شد انیس و ای حطب

دیدن آن شد اگر کام روای دلم
در حق او هر زمان باد دعای دلم

آینه از فیض او شد همه تن گویا
الغرض سال طبع گفته همین رقم

دید توان این زمان صدق و صفای دلم
مثنوی مولوی عقده کشای دلم

۱۲ ۸۲

ایضاً نتیجهٔ فکر ناثر رنگین کلام منشی خیالی رام متخلص بهٔ خیالی شاگرد رشید مولوی احسان الله ممتاز غفر الله

در زمان نیک و آن خوب و هنگام سعید — مثنوی مولوی معنوی مرقوع شد
خوش خیالی از کج بگذاشت بهر سال آن — مثنوی مولوی معنوی مطبوع شد

۱۲ — ۸۲ — ۱۲۸۲

ایضاً

مثنوی معنوی روم شد مطبوع طبع — اهل مطبع اطبیعت مطبع هیر مست
در زمان نیک وقت گفت خیالی مصرعه — از عزت سیم و طبع شد تاریخ مرغوب است

۱۲۸۲

ایضاً طبعزاد شاعر معرفت آگاه تصوف دستگاه محو عشق الله باقی شیخ محسن علی متخلص بهٔ ساقی

من نیم ساقی فقط مست و خراب از عشق او
هر چه بینی در جهان سرشار شراب از عشق او
چرخ در گرداب حیرت چون حباب از عشق او
در تجلی محو ذره آفتاب از عشق او

در هوایش چشم نم شبنم نه تنها آمده
موج طوفان خیز دامان سحاب از عشق او
گر گریبان چاک گشته گل بگلزار جهان
زلف سنبل نیز دارد پیچ و تاب از عشق او

در فراق او نه تنها ماه شد شب زنده دار
چون شفق در خون نشسته آفتاب از
نی فقط فریاد نی دارد دمساز نغمه اش
پوست بر تن میدرد چنگ و رباب از

واله و شوریده و خود رفته و سست الست
عاشق دیوانه را باشد خطاب از
چرخ سرگردان همین فرط حیرت در سکون
در تب و تاب اند ماه و آفتاب از

میکده گردیده ام از جوش می مینا غم شر
اخگری در پهلوم یعنی دل کباب از
از مقاماتیکه میگویم باستعداد خود
هر یکی هم گفته دارد کتاب از

فی الحقیقت مثنوی مولوی معنوی
میکده آراسته با آب و تاب از
بیت بیتش لفظ لفظش شیشه و ساغر بود
بهر رندان حقیقت چون شراب از

هر که بیند این می کهنه نشاط او کند
دائما باشند ز مستی شیخ و شاب از عشق او
سوی این میکش سوال حسن خود ارنی بود
لن ترانیها برآید جواب از عشق او

این معنی کنه اینچنین نو در هم مطبع رسید
گر چه چه شد چون شباب عشق ...
با کمال جذب منقوط گفتم سال طبع
مثنوی مولوی جام شراب عشق الٰہ
۱۲ ۹۲

ایضاً نتیجه فکر ناظم بعدیل شاعر بے تمثیل معنی سخن سنج اعتقاد کیش منشی فدا علی متخلص به عیش

طبع شد چون مثنوی پاک مولانا ... روم
ضم کنی ای دل اگر لفظ نول ... کشتی

آمد این مطبع حسن جلیل ایجاد نو
نام او ظاهر شود از فضل ممنوع قوی
عیش خوش ... بنو شد منقوط سال طبع آن

صاحب این مطبع اقبال مطلع کامکار
دانی کافی ... صفحه ... بس کتاب
خوب احسن مثنوی مولوی معنوی
۱۲ ۹۲

یافت وا اہل مطابع ... خسروی
قول جامی هست قرآن ... پهلوی

ایضاً طبعزاد شاعر تیز طبع سید من حسین متخلص به صفی تلمیذ رشید شیخ مهدی علی ذکی

ای امیر مطبع گردون وقار
انطباع مثنوی معنوی
مصحح را از صحت این کتاب
آن صفا کش طبع حیرت خیز را

هر کرا بینم ثنایت میکند
مرز و مانت کنایت میکند
خود دلالت بر درایت میکند
هم بطبع من سرایت میکند
عارفانه هست قولش ای صفی

پر گهر دامان هر محتاج را
در معارک از نشان کالبش
شد بیاض صبح صادق مثنوی
مولوی خود از زبر بینات
بشنو از نی چون حکایت میکند
۶۱۸ ۶۶

ابر نیسان سخاوت میکند
کلک پیدا شان رایت میکند
این بوصف شان کفایت میکند
عیسوی سالش روایت میکند

ایضاً من افادات همپایه قدسی و کلیم مرزا اصغر علی خان متخلص به نسیم دهلوی

چو دیدم که ... این نخل نو ریخ ... شاخ و برگ و بن
بنا ای خاطر مشتاق سیر گلبن دانش
بهمت بر مخلوق هردم بار احسانش
مدیر ... طبع مثنوی عارف کامل

حکم ... عالیجناب ...
تاریخ ایمائی باشد

بگفتم چاپه را ... دل ... مصرع عیلن
که دارم سر باد ... شوق پابوس جهانی را
ندیدم در جهان ... باشد ... نیش
که تاش مولوی ... فیضش صیقل
چو جستم مصرع تاریخ بهر فکر آزادش

بطبع آمد کلام لاجواب ...
بسال عیسوی ... آشنا شد

نمودم از ثنای منشی دیباجه آغازش
ولی دارم مصرف کمال فیض و احسانش
ضمیرش صورت آیینه شکل ...
بخاطر گر رسید و آسمان گشت ... ش
نوشتم ای ... جان قربان ...
۱۲۸۲

کلامی آنکه مثلش در جهان نیست
چنان مصراع نو زیبا بکرد

گشودم ... بعد آن ... عقده ... ش
... لطف ... خاطر ... ش
هوس در خواب ... خیال ... لبها
اجازت شد بما از بهر سال طبع ...

با وجود ... زمین آسمان نیست
حدیث از عشق حق عاشق بیان کرد
۶۱۸ ۶۶

چند تواریخ طبع در انجام دفتر ششم تذییل ... نمود

